



الایا ایها الساتے اور کاسا و نالها	کر عشق آسان نمود اولی افتاد مشکها
بیوی نافذ کافر حبس از آن طره بمساید	در تاب جعد مشکینش در خون افتاد و دلها
بی سجاده رنگین کن کرت پیرستان کوید	که سالک پیغمبر نبود ذراه در رسم منزها
مراد منزل جانان بر امن ویش چون پردم	بر سر فریاد میدارد که بر بنسید تملها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل	بکا دارند حال ماسیکباران سالها
همه گام ز خود گامی بید نامی کشید آخر	نهان کی ماند آن وازی که ز ساختن محظها

حضوری که همی خواهی از غایب مشو حافظ
 متی مالتق من تموی دع الدنیا و اهلها

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما	آب روی خوسه از چاه ز نخل ان شما
کی دهد دست بر غرض یارب که هم دستان شوند	خاطر مجموع مازلف پریشان شما
عزم دیدار تو داد جان بر لب آمده	باز کرد دیار آید بیست فرمان شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری	کاندین ره گشته بسیار نه قربان شما
دل خراسی میکند دلدار را آ که کنسید	ز بنهاد ای دوستان جان من و بان شما

کس بدو نرکت طرئی بنست از عاقبت نعت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر با سبها همراه بفرست از رخت گل دسته عمران باد ^{مستم} ای ساقیان بزم جسم	بر که نفر و ست دستوری بستان شما ز آنکه ز دیر دیده ^{بستان} دوی رخشان شما به که بوی بشویم از خاک بستان شما کر چه جام ما ^{بستان} بر سر بدوان شما
--	--

مینکند حافظ دعالی بشنو آهستی بگو روزی ما با دل ^{بستان} افشان شما	
--	--

ای صبا با ساکنان شهر بر داز ما بگو کر چه دوزیم از با طرب و همت دور نیست	کای سرق ناشناسان کوی چو کان شما بند ما شاه شایم و شش خوان شما
--	--

ای شه شاه بلند اختر خدا را احسنی تا بوسم ^{بستان} هر چه کردون خاک ایوان شما	
--	--

ساقی بنود ما و بر انفس و فرجام ما ما در یاله عکس رخ یار دیده ایم چندان بود که مرشد و ناز سوزی قدان هرگز نیرد آنکه دلش زنده شد بهشت ترسم که هر قدر دوز باز خواست اے باد که بگلشن احباب بکندی کونام ما زیاد بعد اچ میرے مستی بچشم شاهد بلند ما خوشنت ما ^{بستان} ز دیده دانه اسکی همی فشان	مطرب بگو که کاد جهان شد بکام ما اے پیچر دلالت شرب مدام ما کایه بکوه سر و صوب بر خسر ام ما بندهت بر جسدیده عالم دوام ما نان حلال شیخ ز آب حرام ما ز غمار عسر ضده بر جانان پیام ما خود آید آنکه یاد نیاید ز نام ما زان رو سپرده اند بستی ز نام ما باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما
--	--

دریا اے اخضر فلک و کشتی هلال هستند غرق نعت حاجی قوام ما	
--	--

موفی بیا که آینه صافست جام را حقا شکار کس ننود دام باز چین	تا بکره صفای مے لعل قام را کایجا همیشه باد به سنتت دام را
---	--

در عیش نقد کوش که چون آنچو نماند	آدم بهشت رودند داد السلام را
در بزم دور یک دو قیج در کشن دبرو	یسنی طع مدار وصال دوام را
ای دل شایب رفت و نچیدی کلی ز عمر	پیرانه سبدر بکن هنری تنگ و نام را
رازد و درون پرده زدن آن مست پرس	کین حال نیست زاید حال مقام را
مار ابراستان تو بس حق خدمت	اسه خواج بازین پیر حسن نظام را

حافظ مرید جام یست ای صبا پرو
و زبسته بندگی برسان شیخ جام را

ساقیا بر خیز دور ده جام را	خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می بر گفتم نه تازبر	بر کشم این دلق اندر قیام را
که چو بنای هست نزد حاکمان	مانی خواهیم تنگ و نام را
باد و درده چشند ازین باد غرور	خاک بر سر نفس نافر جام را
دور گسیخته و زنجیر	سوغت این افسردگان خام را
چرخم را ز دل شیدای خود	کس نمی بینم ز خاص و عام را
باد لاری مرا خاطر خوشست	کز دلم یکباره بردارم را
فکر دیگر بسر داند و چن	هر که دید آن سر و سیم اندام را

صبر کن حافظ بختی روز و شب
تا یابم منتها کلام را

دل مرود ز دست صاحب دلان خدا را	در داکه را ز نهان خوا چشند آشکارا
کشتی نشککنیم ای باد شرطه بر خیز	باشد که باز بینیم آن یار آشنکارا
ده روز و هر کردون افسانه است و افسون	نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
در حلقه کل و مل خوش خواند و شن بلبل	هست الصبوح پیوا یا ایسا آشکارا
آینه سکندر جام یست بنگر	تا بر تو عرضه دارد احوال ملک و دارا
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت	روزی نقدی کن در ویش بی نوارا

آسایش دو کیتی تفسیر این دو صر فست	با دوستان مطلق با دشمنان مدارا
در کوی نیکت ناسته مارا کزنده اند	کر تو نمی بسندی تفسیر کن قضا را
آن تاج و دش که صوفی ام الجایه شش خواند	اشبی لنادا حسلی من قبله المعبدا را
پنکام تنگ دستی در عیش کوش و مستی	کین کینیا ی هستی قارون کشد کرا را
سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد	دلبر که در کف او مویست سبک خار را
خوبان یارسی کو بخشند کان همراه	ساقی بشارتی ده ایران یار سارا

حافظ بخود نیوشید این خرقه می آلود
ای شیخ پاکت دامن معذور دار مارا

ردنق عهد سبب است در کربستانرا	میر سه هزده کل پیل خوشن الحانرا
ای میسا که یوانان من یازرسی	خدمت بابرسان سرو کل در کجسانرا
که چنین جلوه کند مغیرا باده و نس	خاکروب در میخانه کشم مرگانرا
ای که بر من گشتی از هنر سارا چونان	منظرب عال سکران سن سیر کردانرا
ترسم این قوم که ببرد دگشان بشوند	در سر کار خراب است کشته ایسانرا
یار مردان خدا بایش که در کشتی افروخ	هست غایبی که با سبب نبرد طوقانرا
همسر کراخوا که آخر بزمی خاکست	کوچه چاهنت که بر افلاک کشی ایوانرا
برواز خانه کردون بدرونان مطلب	کین سمیه کاسه در آخر بکشد معانرا
ماه کنسانی من مسته مهر آن نوشد	گاه آفت که بدود کینه زندانرا
در سر زلف ندانم که چه سودا دارم	باز بر هم زده کیمسوی مشک افشانرا

عاطفای خور و ندی کن و خوش باش ولی
دام تزدیر من چون دگران هستر آنرا

اگر آن ترک شیرازی بدست آورد دل مارا	بحال هندی و پیش بخشم سمرقند و بخارا
به دوستی می بانی که در حنت نخواهی یافت	کنار آب دکن آباد و کلکنت مصلارا
غنان کین ولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب	جنان برود مهر ازل که ترکان خوان بغبارا

<p>ز عشق نا تمام ما جال یار مستقیمت حدیث از مضطرب و می کو در از دهر کتر جو من از آن حسن بود از فزون که یوسف داشت انتم بدم گفتی و خرسندم عفا که الله کو گفتی نصیحت کوش کن جاناک از جان دوستزدارند</p>	<p>باب و رنگ و خال و خط و حاجت روی زیار را که کس نکشد و نکشاید نگفت این معمار که عشق از برده عصمت برون آورد ز لچار جو ایستخ می زید اباب لعل شکر خا را جو انان سعاد غمزد پسد پیرد انار را</p>
--	--

غزل گفتی و در سفتی یار خوش بخوان حافظ
 که بر نظم توانشاند خلک عقد شریار

<p>مبایلف بگو آن غزال در عشار را سکر فروش که عرش در از باد حسرا چو با حبیب نشینی و باده بیایه غرور حسن اجازت سکر ندای کل بحسن خلق توان بگردید اهل نظر ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست جز این قدر توان گفت و مجال تو عیب بشکر محبت اصحاب و آشنایان تحت</p>	<p>که سر بکوه و بیسا بان تو داد ما را تنقدی کند طوطی شکر خا را بیسار دار حسان باد و بسا را که بر شنی کنی عنایب شیدا را بدبشده و دام بگیرند مرغ دانا را سببی قدان سپه چشم ماه سپا را که وضع مهر دو فانیست روی زیار را بیسار دار خربان دشت و مهر را</p>
--	--

بر آسمان چه عجب کر ز گفته حافظ
 سماع زهره برقص آورد و سیما را

<p>دوش از مسجد سوی میخانه آمد میر ما نامردان روی سوی کعبه چون آیم چون در خرابات متان مایه هم منزل شویم عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست مرغ دلرا صید جمیعت بدام افتاده بود روی خوب آیتی از لطف بر ما کشف کرد</p>	<p>جست یاران طریقت بعد از این تبریر ما روی سو سے خانه خار دارد و چرما کین چنین رفقت در روز ازل تقدیر ما عاشقان دیوانه کردند از سبب زنجیر ما زلف بکشادی ز دوست ما بشد زنجیر ما زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما</p>
---	---

بادل سنگینت آیامیچ درگیر دشی
باد برز اف تو آند شد جهان بر من سیاه
آه آتشبار و سوز سینه شبگیر ما
نیست از سودای زلفت بیش ازین تو غیر ما

تیر آه از گردون بگذر و حافظ خوش
دستم کن بر جان خود بر پیر کن از تیر ما

بملازمان سلطان که رساند این دعار
زرقیب و یوسبرت بخدای خود بناهم
دل عالمی بوزی جو غمزار بر فروز
چه قیامت جاناکر بهاشقان نمود
همه شب درین امیدم که نسیم همکای
مژده سیاهست او کرد بخون ما اسادت
زرقیب چشم جاودلی دروینده خون شد
بخدا که جرعه عسده تو بهاشق سحر خیز
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گذار
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدار
تو ازین چه سود دادی که نمیکنی مدار
رخ ماهجو ماه تابان قدس در دلبار
به پیام آشنایان بنواز د آشنار
زرقیب او بیندیش و غلط مکن نگار
نظری کن ای عزیزم که چه کند کشت مار
که دما می همکای از سر کند شمار

دل در دمنده حافظ که زهر قست بر خون
چه شود اگر زمانی برسد به وصل یار

مصلح کاه کجا و من خراب کجا
چه نسبت برندی مصلح و تقوی را
دل ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس
بشد که یاد خوش باد و روزگار وصال
نمودی دوست دل دشمنان چه در یاب
چو کجلی پیش ما خاک آستان تنگاست
مین بسبب ز نخلان که باده در راهست
بین تفاوت ده کز کجاست تاب کجا
سماع و غطف کجا غنچه رباب کجا
کجاست دیرنمان و شراب تاب کجا
خود آن کرشمه کجاست و آن عتاب کجا
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
کجا رویم بنفسرما ازین جناب کجا
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

قرار و صبر ز حافظ طبع مدار ای دوست
قرار چیست عبودی کرام و خواب کجا

با بر خیم تو دانسته دل غمخوار ما	بخت بد تا بجا می برد آید بخوار ما
ز تشاوره چون زلف تو دزد کیریم	قد می کز تو سلامی برساند بر ما
بد حادثه ام هم بد حادث بر آرد	که وفا با تو فسرین یاد و خدا یاد ما
بست کبریا عالم بستم تیغ زنده	تو آن برده هوای تو یرون از سر ما
فلک آواره بهر سو کندم می دانسته	ریشک می آید شش از محبت جان پرور ما
اگر همه خلق جهان بر من و تو حیف کنند	یکش از همه انصاف قسم داور ما
روز باشد که شاید سلامت بازم	ای خوش آن دوز که آید سلامی بر ما

هر که گوید سفر دور نزارد حافظ

کود را ز می سفر مرید از سر ما

الطف باشد که یزوشی از کد یادوت را	تا بکام دل بیند دیده ماروت را
ماچو بار ویم و ایم در بلا سے عتیق نزار	کاشکی هرگز ندیدی دیده ماروت را
ای شدی یادوت در جاده شد کس است	مگر تخلفی شد از حسن تو ماروت را
روی کل بر غاف کویای بر سه اندر جن	بلبلان مستند و کویا دیده ماروت را

میکشد جور و جفا پایت ز بهر آن اسے صنف

الطف فرما تا بیند حافظ ماروت را

تا جالت عاشق نرازد و هر صل خود مسلما	جان و دل افتاده اند از زلف و ثلث در بلا
آنچه جان عاشقان از دست بجزت میکشد	کس ندیده در جهان جز تشنگان کربلا
ترک من کر میکند و ندی دوستی جان من	ترک مستوری و زهرت کرد باید اول
وقت بيش و موسم شادی و هنگام شراب	ببخش روز ایام فرصت را غنیمت دان بلا

حافظ کربای بوس شاه دست میکشد

یا فقی و رهبر و عالم ز بهت هر دو علا

❖ (حرف الباء) ❖

گفت ای سلطان خبان دم کن بر این خریب	گفت و در نبال دل ره کم کند مسکین خریب
-------------------------------------	---------------------------------------

گفتش

کفتش مکدر زمانی گفت مسذورم بدار	خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب
خفته بر سجایای نانی زنی را چه غم	کز غار و غار سسازد بسره و بالین غریب
ای که در زنجیر زلفت جان چندین آشناست	خوش فتادن خال مشکین بر رخ و لکین غریب
بس غریب افتاده است آن مو خط کرد و خست	که چه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
می نماید عکس می در دنگ روی هوش	همچو برگه آوخوان بر صفحہ نرسین غریب
گفتم ای شام غریبان طره شیرکت تو	در سحرگاهان عدد کن کربناله این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود در کشت بند خسته و غمگین غریب

میدمد صبح و کله بست سجایا	الصباح الصبح یا اصحاب
میچکد ز آله بر رخ لاله	المدام المسد ام یا احباب
سے و دزد از چمن نسیم بهشت	پس نبو بشید داغای نایب
تخت زمره و دست کل بچمن	راج چون لعل آتشین در یاب
در میخانه بسته اند دگر	افتخ یا مفتخ الاواب
در چنین موسمی عجب باشد	که باشند نمیکده بشتاب
لب لعل ترا حقوق نمک	هست بر ریش سینه های کباب

حافظ غم مخور که شایه تخت
حاقبت بر کند ز جهره نقاب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب	فرستی زین بر کجا باشد به جام شراب
خانقاه تنویر و ساقی یار و مطرب بد کوی	موسم یشت و دور ساغر و عود شباب
از سبب تفریح طبع و زیور حسن طرب	خوش بود ترکیب زین جام بالعل مذاپ
شاه و مطرب بدست ایشان وستان یای کوب	غمره ساقی ز چشم می پرستان برده خواب
خلوت خاصیت و جای امن و نزهتگاه انس	هر که این صحبت یابد باید او صدق باب
از خیال لطف می مشاطه جالاک طبع	در ضمیر بر کمال خوش میکنند نهان کلاب

تا شد آن مهر مشرقی در پای حافظ را بجان
میرسد هر دم بکوش زهره کلبا کثرت باب

ز تاب چرخ تو دار دشت را دوزخ تاب	ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب
بهشت و طوبی و طوبی لعل و حسن آب	بحسن عارض و قد تو برده اند پناه
خیال ترک مست تو عین اندر خواب	چو چشم من همه شب چو یار باغ بهشت
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب	بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
بکام اگر بر سیدی ز نرختی خواب	بهوخت این دل و جانم بکام دل نرسید
که هست بر جگر دیش و سینهای کباب	لب و دهان ترا ای با حقوق نمک
خبرند از احوال ز احوال خراب	کمان مبر که بدو تو عاشقان مستند
پدید میشود از آفتاب عالم تاب	مرا بدو در لب نشد یقین که جوهر اصل
ازین نقاب چه بر بسته بنیر حجاب	نقاب یاز کشا تا کی این حجاب کنی
شنید بوی ترا و در سببم کشت کلاب	بدید زلف ترا بملحتاد در محبتش
که فوت میشود اینک بیایکی در باب	بشوق روی تو حافظ خرق بحر بلاست

مهل که عسر بپایوده بگذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز را در باب

❖ (حرف التاء) ❖

که مونس دم مهم دمای دولت تست	بجان خواجو و حق قدیم و عهد درست
ز لوح سینه نیاید نقش مهر تو شست	سر شکست من که ز طوفان فوج دست برد
که با شکلی از دبدبه هزار دست	بکن معامله و این دل شکست بجز
حوالتم بجز ایات کرد روز نخست	ملاستم بجز اسب مکن که مرشد عشق
که از دروغ سیر روی کشت صبح نخست	بصدق کوش که خورشید زاید از نفست
چو لاف عشق زدی مر یاز جایک و جست	دلا طبع مبر از لطف بی نهایت دوست
نی کنی بر جسم نطق سلسله است	شدم ز دست تو شید ای کوه دشت هنوز

زبان مودبر آصف در از گشت و رواست که خواجہ خانم جسم یادہ کرد و باز بگفت

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوسے

کناہ باغ چه باشد چو این کیساہ ز رست

<p>کرم غا و خود آ کہ خانہ خانہ تست لطیفہای عجب زیر دام دانہ تست کہ درجن ہمہ کلبانک عاشقانہ تست کہ آن مفرج یاقوت در خزانہ تست ولی خلاصہ جان خاکہ آستانہ تست در خسزانه پیر تو و نشانہ تست کہ تو سنی چو فلک رام تازیانہ تست انہیں جیسل کہ در انبانہ بہانہ تست</p>	<p>رواقی منظر چشم من آشیانہ تست بلطف حال و خط از عارفان ربووی دل ذات بوصل کل ای بلبل سحر خوش باد علاج ضعف دل با بلبل حوالست کن چتن مقہرم از دوامت ملازمت من آن نیم کہ دہسم بقدر دل ہر شوخے تو خود چہ اہیتی ای شہسوار شیرین کار چہ جاسے من کہ بلخروسہر شہیدہ باز</p>
--	---

سرود جلست اکنون فلک برقص آرد

کہ شعر حافظ شیرین سخن ترانہ تست

دیدہ آئینہ دار طلعت اوست
کردنم زیر بار منت اوست
فکر ہر کس بقدر ہمت اوست
پردہ دار تحریم حرمت اوست
حصہ عالم گواہ عصمت اوست
ہر کسی بیخ روز فویت اوست
ہر چہ دارم زمین دولت اوست
غرض اند میان سلامت اوست
زانکہ این گوشہ خاص خلوت اوست
اندر نک و بوی صحبت اوست

دل سپردہ محبت اوست
من کہ سرور دنیا درمید و کون
تو قوی و ما وقامت یار
من کہ باشم در ان حریمک صبا
کر من آلودہ دامنم چہ زیان
دور مجنون گذشت دقبت ماست
ملکت عاشقی و کنجہ طرب
من و ولی گرفتہ اشدم چہ باکت
بی خیال نس مباد منظر چشم
ہر کل نو کہ شد چمن آراستہ

نقش ظاهر مبین که حافظ را
سینه کفینه محبت اوست

سر اداست ما و آستان حضرت دوست	که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست
نظیر دوست ندیدم اگر چه از هر دو	نه ادم آینه در مقابل رخ دوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد	که چون شکیج در قهاسه غنچه تو بر دوست
نه من سپو گش این دیر و نه سوزم و بس	بس ابراک درین کارخانه خاک مینوست
مگر تو شانه زدی زلف غیر افشارا	که باد خالیه ساکت و خاک غنچه دوست
نثار روی تو هر برک کل که در جنت	خدا می دهد تو هر سر و بدن که بر لب دوست
زبان ناطقه در وصف شوق ادلاست	چه جای کلک بریده زبان پییده دوست
روح تو در دلم آمد مراد خواهم یافت	چرا که حال نکودر قفاسه فال نکوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست
مگر آتش در آتش تو در دوست

آن سیه چرده که شیرین عالم با دوست	چشم میگون لب خندان دل خرم با دوست
که بر شیرین دستان پادشاهان دولی	اوسلیمان زمانست که خاتم با دوست
خال سنگین که بران حاض کندم گوشت	سر آن دانه که شد برهن آدم با دوست
دلبره عزم سفر کرد خدا را باران	چه کنم بادل جود که هر دم با دوست
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاکست	لاجرم بهمت با کان دو عالم با دوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل	کشت ما را و دم عیسی مریم با دوست

حافظ از معتقدانست که ای دادش
ز آنکه بخشایش بر روح مکرم با دوست

دارم انید عاطفی از جناب دوست	کردم تناسبتی و امیدم بغیر دوست
دانم که بگذرد از سر جرم من که او	که بر جبری دشت و لیکن فرشته دوست
چندان گریه تیم که هر کس که بر گذشت	در آنک با جود و روان گفت کین چه دوست

<p>سفر ما چو کوی بر سر کوی تو با ختم بی گفت و کوی زلف تو دل را می کشد عمر بیت تاز زلف تو بوی شنیده ام چیز است آن دیان که نیستم از دستان دارم عجب ز نقش خیالت که چون نرفت</p>	<p>واقف نشد کسی که چه گویت وین چه گویت با زلف و گلش تو کار وی گفت و گویت زان بوی در شام دل من هنوز بوست مویست آن میان و دغانم که آنچه موست از دیده ام که دم بدمش کار شست و شوست</p>
--	---

حافظ بدست حال پریشان تو و
بر بوی زلف دوست پریشانیت گویت

<p>این شب قدری که گویند اهل خلوت اشتدت تا یکسوی تو دست ناسزا بیان کم رسد کشته چاه زندان تو ام کز هر طرف شهو او من که مر آینه دار و دی و دست عکس خوی بر عارضش بین کاغذ کرم رو من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می اندوان موبک که بر پشت صبا بنده زین آب حیوانش ز مقام بلاغت میبکند</p>	<p>یار باین تاثیر دولت از که امین گویت هر دلی در حلقه در ذکر یارب یارب صد هزارش گردن جان ز هر طرف بغیبت تاج خود به بلندش خاک نعل مرگیت در هوای این حق تاهست هر دو شبست زاهدان محذور و ایدم که اینم مذهبست با سلیان چون برانم من که مو رم مرگیت ز رخ گلک من بنامزد چه حالی مشربست</p>
--	--

آنگه نادک بر دل من فیر چشمی میرند
خوت جان حافظش در خنده زیر لبست

<p>مطلب طاعت و بیان و صلاح از من است من همان دم که وضو ساختم از چشمه حقی می بده تاد همت آنکس از حسد قضا کمر کوه که است از کمر مور اینجا بجز آن ترک مسانه که بشمش مرسد جان فدای دهنش باد که در باغ نظر</p>	<p>که به پیانه کنی شهره شدم روزالت چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست که بروی که شدم عاشق و بروی که هست نالید از دور رحمت مشوای با ده پرست زیر این طایم فیر و ده کسی خوش نشست چون آرای جهان خوشتر ازین غنچه هست</p>
---	--

حافظ از دوست عشق تو سلیمان شد

یعنی از وصل تو اش نیست بجز باد بدست

هر چه گوید در حق ما بای هیچ اگر ایه نیست
در طریق مستقیم ای دل کسی که راه نیست
هر چه شطرنج رند از اجمال شاه نیست
زین مدام هیچ وانا در جهان آگاه نیست
کین همه زخم همان هست و جمال آیه نیست
کانه رین طفر انشین حسبه تله نیست
یکر دانه واجب در بیان درین درگاه نیست
در نه تشریف تو بر بالای کس کونا نیست
خود فردشان را بکوی منقر و شان راه نیست
در نه لطف شیخ و زاهدان هست و گاه نیست

ز اید ظاهر برست از حال ما آگاه نیست
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر دوست
تا چه بازمی و رخ نماید بیدستی خواهیم راند
بیست این سقف بلند ساده بسیار نقش
این چاشنی است یار بیان چه قادر حکمت
مما حب دیوان ما کوی نمیداند حساب
هر که خواهد کویا و هر چه خواهد کویکو
هر چه هست از قامت ناسازی اندام هست
بر در میخانه رفسن کار یکرنگان بود
بنده میر خرابانیم که لطفش و ایست

حافظ از بر صدر نشینند ز عالی مشرب است

حاشی در دی کش اندر بند مال و جاه نیست

و او در هر زمان ز خط مشکبار دوست
خوش میکند حکایت عز و دلا و دوست
زین تقدیم عیسار که کردم شمار دوست
بر حسب آن دوست همه کار و بار دوست
در کرد و شد بر حسب اختیار دوست
ما و چراغ چشم در ده انتظار دوست
زبان خاک یکجوت که شد و یکجوت دوست
تا خواب و خوش کرد و اندر کنار دوست

آن یک نامه بر که رسید از یاد دوست
خوش میدید پرتشان جمال و جلال یار
دل دادش برده و بخت همی برم
سبک خدا که از آمد و بخت کار ساز
سیر سپرد در در قمر راجه اختیار
که یاد خنده هر دو جاسان را بهم زند
کحل ابرو هر سه بن آرای نسیم صبح
ماییم و آستانه یار و دسر تیار

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باکت

منت خدایرا که نیم تر مسار دوست

<p>تا کنم جان از سر غبت فدای نام دوست طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست بر احمس دانه افتاده ام در دام دوست هر کجی من در ازل یک جرعه خورده ام دوست در دهر باشد نمودن پیش ازین ابرام دوست ترکست کام خود گرفتیم تا براید کام دوست خاک راهی کان مشرف کرد از اقدام دوست</p>	<p>مرجای یک مشتاقان به پیغام دوست واله دشت است و ایم همچو بلبل در قفس زلف او دامت و خالش دانه آن دام و من سر ز مستی بر نگردد تا بصبح روز حشر من شگفتم شد از شرح شوق خود از آن میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق کردم دستم کشم در دیده همچون توتیا</p>
---	---

حافظ اندر درد او میوز دل درمان بساز

ز آنکه درمانی ندارد و در دل آرام دوست

<p>بیاد نغمه از کیمو معبر دوست اگر بوی من آری یاسی از بر دوست برای دیده بیاد غباری او در دوست مگر بخواب بیغم خیال منظر دوست ز حسرت قد بالای چون صنوبر دوست بعالمی نفر دشمین موی از سر دوست</p>	<p>صبا که کز سر افتد بکشور دوست بجسان او که بشکرانه جان بر افشانم و کرپشان که در آن حضرت نباشد یار من که او تنها وصل او هیهات دل منو بریم همچو بید لرز افست اگر چه دوست بچرخ نمی خرد مارا</p>
--	---

چه باشد او شود از بنه غم دلش آزاد

چو هست حافظ مسکین غلام دجا کرد دوست

<p>بسیار باده که بنیاد عمر بر بادوست ز هر چه رنگت تعلقی پذیرد آزدوست سردش عالم غیم چه خورده بادا دوست نشین تونه این کج محنت آبادوست نهفت که درین دام که چه افتادوست</p>	<p>یاه که قهر امل سخت ست بنیادوست غلام بیعت آنم که زیر جگر کبود چه گویم که بجانم دوش منست خراب که ای بلند نظر شاهان ز سره نشین تراز کنگر در عرش می زنده مفسر</p>
---	--

<p>که این حدیث زیر طریقه تمیاد است که این عجز و حرص هزار داماد است که این لطیفه عشق زهر و می یاد است که بر من و تو در انقباض نگذاشت بنال بلبل عاشق که بای فریاد است</p>	<p>نصیحتی گفت یاد کرد و در غسل آرد مجدوستی عهد از جهان ست نهاد غم جهان بخود بنهد من مبر از یاد رضا بداده و ز جبین کرده بکشی نشان عهد و قایمست و در تبسم گل</p>
---	--

حیدر می بر سر ایست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

<p>دل سودا زده از غصه و در تبسم افتاد است این قدر هست که این نسیخه سقیم افتاد است نقطه دوده که در حلقه جسم افتاد است جیست طایوس که در باغ نهم افتاد است خاک را اهیست که در پای نسیم افتاد است از سر کوی تو زان رد که غنیم افتاد است عکس رویت که بر عظم ریم افتاد است بر در میکرده دیدم که مقسم افتاد است</p>	<p>تا سر زلف تو در دست نسیم افتاد است جشم جادوی تو خود عین سواد سحر است در خم زلف تو آن خال سیدانست نیست زلف مشکین تو در کاشن فردوس عذار دل من از پیوس بوی تو ای مونس جان همچو کرد این تن فاکس تواند بر غایت سایه سرو تو بر قالم ای عیسی دم آنکه جز کعبه مقامش نبه از یاد است</p>
--	---

حافظ دلشده را با غمت ای جان عزیز
اتحاد است که در عهد قدیم افتاد است

<p>سلطان جهانم بچین روز غلامت در مجلس ماماه رخ دوست قمارت بی روی تو ای سرو گل اندام چراست هر دم ز سر زلف تو خوش بوی مشت است چشم همه بر لعل تو دو گردش جاست زان رو که مرا باب شیرین تو کاست</p>	<p>کل و در بروی بر کف و معشوقه بکاست کوشش میسایید درین جمع که امشب در منزهت مایاده حلاست ولیکن در مجلس با عطر میسایم که جانرا کوشم همه بر قول فی و نه جنگست از جاشنی قند مگو هیچ و ز شکر</p>
--	--

<p>همواره مرا کنج خرابات مقامست وز نام چه پرسی که مرا اینک ز نام است داکس که جوایعت درین شهر گذارست بیوسته چو مادر طلب شرب مدارست</p>	<p>تا کنج غمت در دل ویرانه مقیمست از نیک چه گوید که مرا نام ز شکست مینو اوده و سرگشته و ندیم و نظر باز با بخشیم عیب عکسید که او نیز</p>
---	---

حافظ منشین بل می و معشوق زمانه
کایام کل و یاسمن و عید صیاست

<p>نمشاد سایه پر در و ما از که کمرست کت خون ماحلا لیر از شیر مادرست تشخیص کرده ایم و مداد و امقره ست دولت درین سرا و کشایش درین در ست باز از خود فرشتی از آن سوی دیگرست لبر و ز تاجه گوید و باز شش چه در سرست کز هر کسی که میشنوم نام کمر دست چون کوشش روزه دار بر الله اکبرست عیش مکن که آب سبزه هفت کشورست تا آب ما که منبشش الله اکبرست با پا دهنه بگری که روزی و قدرست</p>	<p>باغ مزاج حاجت سر و دمسو برست ای نازنین بسر توجیه مذهب گرفت چون نقش غم ز دور به بینی شراب خواه از آستان پیرمغان سر چرا کشم در راه مانگشته دلی می خرنه و بس وی و دهه داد و صلح و در سر شراب داشت یک غصه بیش نیست غم عشق وین هجبت باز که در فراق تو چشم امید دار شیر از آب دکنی و آن باد خوش نسیم فرقت از آب خمر که طلمات جای دوست ما آب و دی قزو قناعت نمی بریم</p>
--	--

حافظ چهره فرخشاخ بنایست کلک تو
کس میوه و لیزیر ترا شهید و شکرست

<p>مایه بخشش خدمت درویشانت فتح آن در نظر رحمت درویشانت کبریا یعت که در شمت درویشانت منظری از چمن نزهت درویشانت</p>	<p>روحه خلد برین خلوت درویشانت کنج عزالت که طلمات عجایب دارد آنجیم پیش بنهسد تاج بکبر خود شید قهر فردوس که رهش بدی بانی رفت</p>
--	---

<p>کیبایست که در صحبت درویشانست از ازل تا باید فرصت درویشانست بی تکلف بشنو دولت درویشانست سپیش بندگی حضرت درویشانست سرو ز در کلف همت درویشانست خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست منظرش آینه طلعت درویشانست صورت خوابگی دسیرت درویشانست منبش خاک در خلوت درویشانست</p>	<p>آنچه تو میشود از بر تو آن قلب سیاه از کران تا بکران لشکر طلعت ولی دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال خسروان قبل حاجات و دو عالم ولی ای تو آنکه مفروض این همه نخوت که ترا کجی تارون که فرو میرود از قهر هنوز روئے متصور که شاهان بد ما بطلبند من غلام نظر آصف عهدم کور حافظه از آب حیات ابدی میطلبی</p>
---	--

حافظه اینجا بادب باش که سعادتی املک
همه از بندگی حضرت درویشانست

<p>صفت از می و میخوانان از نرگس مستقیم است و ز قد بلند او بالای صنوبر است و ز هر چه گویم نیست با او نظرم چون هست و افغان نظر باز آن بر خاست چو ادب نشست دو و سیمه کانگش شد در ابروی پادشاه</p>	<p>درویر میان آمد یادم قدی در دست در نعل صندل شکل مه نوید است آخر چه گویم هست از خود خرم چون نیست شمع دل و مسازان نشست چو ادب خاست کر خالیم خوشبو شد و رگسوی او پیچید</p>
--	---

باز آینه که باز آید عرشه حافظه
هر چند که نایب از تیری که بشد از شدت

<p>تاب آن زلف پریشان قوی چیزی نیست کین شکر کرد نمک آن قوی چیزی نیست بر لبش چاه ز خندان قوی چیزی نیست در گان ناوک مرکان قوی چیزی نیست ای دل این ناله و افغان قوی چیزی نیست</p>	<p>خواب آن نرگس فتان قوی چیزی نیست از لب شیر روان بود که من میگویم چشمه آب حیات است و یانت اما جان در اندی تو باد که یقین میدانم مبتلای بنم و محنت و اندوه و فسراق</p>
---	--

دوش با د از سر کوش بکستان بگذشت	ای کل این پاک کربان قوی چیزی نیست
درد عشق که چه دل از خلق نهان میسازد	حافظ این دیده کربان قوی چیزی نیست
<p>برو بکار خود اسع و اعظ این چه فریاد است</p> <p>میان او که خدا آفریده است از هیچ</p> <p>کدام کوی تو از هشت غلده ستفیدت</p> <p>اگر چه مستی عتیم خراب کرد ولی</p> <p>دلایست سال زبیسداد و جور یار که یار</p> <p>بکام تا نرسد مرا البس چون نای</p>	<p>مرا افتاد دل از ره ترا چه افتاد است</p> <p>و قید است که هیچ آفریده نکشاد است</p> <p>اسب بند تو از هر دو عالم آزاد است</p> <p>اساس هستی من زان خراب آباد است</p> <p>ترا نصیب بهمین کرده است و این داد است</p> <p>نهیست همه عالم بکوش من با دست</p>
بر دستانه بخوان و فسون مدم حافظ	کرین فسانه و افسون مرا بسی یاد است
<p>لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست</p> <p>شرم از آن چشم سیه بادش و مرکبان دراز</p> <p>ساربان و خت بد و ازده مبرگان سرکوی</p> <p>بند طالع خویشم که درین قحط وفا</p> <p>طلبه عطرا کل و درج جبر افشانش</p> <p>باغبان همچو نسیم ز در باغ مران</p> <p>شربت قند و کلاب از لب یارم فرمود</p>	<p>وزی دین اودادان جان کار منست</p> <p>هسته که دل بردن او دید و در انگار منست</p> <p>شاهراه نیست که سر منزل دلدار منست</p> <p>عشق آن لولی مرست خریدار منست</p> <p>فیض یک شمه زبوی خوش عطار منست</p> <p>کتاب کلز از تو از اشک چو گلزار منست</p> <p>نرگس او که طیب دل بهار منست</p>
آنکه در طرز غزل نکته محافظ آموخت	یار شیرین سخن نادره گفتار منست
روز کار بدت که سودای بتان دین منست	غم این کار نشاط دل غمگین منست
دیدن لعل ترا دیده جان من باید	دین بکار تبیه چشم جهان من منست
یا من باش که زب فک و زبنت دهم	از مری تو د اشک چو درین منست

<p>خلق را در زبان مدحت و تحسین منست کین کرامت بسبب شمت نمکین منست زانکه منزله اسلاخان دل مسکین منست که منیلان طریقه نفس کل و سرین منست رهنمائش شده این اشک چو پروین منست</p>	<p>تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد دولت فقر خدا باین ارزان داد و اعطای شانه این عظمت کو مفروض یارب آن کعبه مقصود عاشق که یکست از کدر یا کری آموخت خیال تو مکر</p>
--	--

<p>حافظ از شمت پرویزد کر قصه خوان که لبش بر نکش خسر و شمرین منست</p>	
---	--

<p>دعای پیر مفسان در دمیگاه منست نوازی من بسحرگاه عذر خواه منست که ای خاک در دوست پادشاه منست جز این خیال ندارم خدا کواه منست که ذل جور و بقای تو خور و جواه منست فراز مسند خورشید نیکاه منست در میدان آذر دولت در سم و راه منست</p>	<p>منم که کوشه میخانه خائفه منست کرم ترانه جنگ مسجود بیت و چرباک ز پادشاه و کدخدا غم بخداست عرض ز سجده میخانه ام و مال شهادت مرا که اسے تو بودن ز سلطنت بهتر از آن زمان که برین آستان نهادم روی مکر تیغ اجل خیمه برکنم و رنی</p>
--	--

<p>کناه اگر چه نبود اختصار یا حافظ تو در طریق ادب کوشش و کوناه منست</p>	
--	--

<p>صلای سر خوشی ای صوفیان باده پرست بسین که جام زجاسے چه طرزه اش بشکست چه یاسبان و چه سلطان چه پیشیار چه صفت روان و طاق و معیشت چه سر بلند چه بسته بلی بگم بلا بسته اند عهد الفت که نیستی سر انجام هر گال که هست بیاد رفت و از و خواجسج طرزه نیست</p>	<p>شکفته شد کل حجر او کشت بلبل مست اساس توبه که در تکی چو شکست نمود بسیار باده که در بارگاه استغنا ازین رباط و دور چون فردت و جصل متقام پیش میسر نمیشود بے رنج هست و نیست مرغان ضمیر و خوشال با شیا شکوه آصفی و اسب باد و منطلق طیر</p>
---	---

بسال و پرموازده که تیر بر تاسی

❖

هوا گرفت زمانی ولی بجا کشت

زبان کلک تو حافظ چه سحر آن گوید

که گفته سخنش میرند دست بدست

<p>زلف آشفته و غمی کرده و خندان لب و دست نرکش هر چه جو لبش افکوس کنان سهر فرا کوشش من آورد با آواز حزین عاز غم را که چنین با ده شبگیر دهند بروای زاهد در در کشان خرده میگرد ز آنچه اورده نخت به پیمان ما تو شنیدیم</p>	<p>پیرهن چاک و غزل خوان صرا می در دست نیشب و دوش بیالین من آمده نشست گفت که ای عاشق دیرینه من خوابت هست بکافس عشق بود کریمو دباد و پرست که ندادند جسم این تحفه باد و زالت اگر از غم بهشت و کر از باد و دست</p>
--	--

خنده جام می و زلف کره کیر نگار

ای بسا تو به که چون تو به حافظ بسکت

<p>ز افش هزار دل بیکی تار و مو بدست تا هر کسی بوی نسیم و خند جان شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو ساقی بچند رنگ می اندر میال و نخت یار بچه خنده کرد مرا می که خون خم مطرب چه برده ساخت که در حلقه سماع دانا که زد قفس رج این جرخ حقه باز</p>	<p>را همسزار چاره که از چار سو بدست بکشود نافه دور آرد ز و بدست اورد نمود و جلوه کرد و بدست این نقشها نگر که چه خوش در کرد و بدست با نغمه های قلقلش اندر گلو بدست براهل و جد و حال در پای و بدست هنگامه باز چید و در گفت و کو بدست</p>
---	--

حافظ هر آنکه عشق تو زد و وصل خواست

احرام طوف کعبه دل بی وضو بدست

<p>خدا چو صورت ابروی دلکشای تو بدست مرا و سر و دهن و انکاک راه نشانند ز کار ما و دل غنچه صده که بکشود</p>	<p>کشا و کار من اندر کوشمهای تو بدست زمانه تا مقبض نرکسین قبای تو بدست نسیم گل چو دل اندر بی هوای تو بدست</p>
---	---

مرا بیدار تو دودان چسب رخ را ضی کرد	ولی چسود که سر دشته در رخای تو بخت
چونان فسد بر دل مسکین من کره شکن	که عهد یا سر زلف کره کشای تو بخت
تو خود حیات و کربودی ای نسیم وصال	خطا نکیر که دل امید دروغای تو بخت

ز دست چو تو گفتم ز شمشیر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بخت

دین زمانه و فنی که خالی از عظمت	مهرای می ناب و سفید از غزلت
جسیره و دو که گذرگاه عاقبت شکست	بیاله کیر که عسر عزیز بے بدست
نه من نه بے علی در جهان معلوم و بس	ملالت علایم ز علم بی عظمت
بخشم عقل دین و بگذر بر آشوب	جهان و کار جهان بی ثبات و بی عظمت
دل امید فراوان و وصل رومی تو داشت	دل اهل بره عسر و هزن داشت
بگیر طسره مهر چسره و قصه محزان	که سعد و نحس ز تاثیر مهر و ذلعت

بهج دور نحو اچنه یا نیت هشیارش
چنین که حافظ ماست باده از لست

ما از خیال تو چه پر دای شمر است	خم کو سحر خود کیر که خفانه خراب است
گر خمر بهشتت بریزد که بی دوست	هر شربت عذیم که دهی عین عذاب است
افسوس که شد دلبر و دریده گریان	تحریر خیال خطا و نقش بر آب است
بیدار شوا سیده گزاین نتوان بود	زین سیل و دام که دین منزل خواب است
معتوقه عیسایان سیکرد و بر تو و لیکن	اغیار همی بیند از ان بسته نقاب است
کل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید	در آتش و شگ از خم دل خرق کلاب است
در کنج دماغ مطلب جای نصیحت	کین حجره بر از زمزمه بنگ است
راه تو چه اچنه است که از غایت تنظیم	در مای محیط فلکش عین سحر است
سبزست در دشت یا تا ننگه ارمیم	دست از مسرانی که جهان جمل سر است
در بزم دل زردی تو صد شمع برافروخت	دین طرذ که بر روی تو صد کون حجاب است

بی روی دلارای توای شمع دل افروز | دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است

حافظ چشمداد عاشق و در دست و نظر باز

پس طور عجب لازم ایام شب بایست

<p>کنون که بر کف کل جام باده صافست بخواه دفتر اشعار در راه صحرای کبر برز خلق و ز عشقا قیاس کار بگیر فقیه مدرسه دی مست بود و دلتوی داد بدرد صاف ترا حکم نیست خوش درکش حدیث مدعیان و خیال همکاران</p>	<p>بصبر از زبان بلبلش در اد صافست بدقت مدرسه و بحث کشف کشف است که صیت گوشه نشین ز قاف تا قافست که مرام دلی بر مال او قافست که هر چه ساقی ما کرد عین الطافست همان حکایت زردوز و بوریا بافست</p>
--	---

خوش حافظ و این نکته های چون زو سرخ

نگاه دار که قلاب شهر مراقت

<p>اگر بلطف بخوانی حزید الطافست بنامه وصف تو کردن نه حد امکانست چشم عشق توان دید روی شاه را ز مصحف رخ دلدار آیتی بر خوان چو تبره سرکششی ای باد سگ دل با ما ترا که مایه خلعت نزل و همت نیست</p>	<p>ذکر بهتر بر آنی درون ما صافست چرا که وصف تویردن ز حد ما صافست که نور صورت خویش ز قاف تا قافست که آن میان مقامات کشف کشف است چه چشمهاست که بر روی تو ظاهر است ازین مثال گزینم روان در احافست</p>
---	---

عهد و که منطق حافظ طمع کند در شمع

همان حدیث های و طریق خطافست

<p>خلوت گزیده و ایشا چه حاجتست جانان حاجتی که ترا هست با خداست او باب حاجتم و زبان سؤال نیست محتاج قصه نیست کرت قصد جان ماست</p>	<p>چون کوی دوست هست بهر چه حاجتست کاخر دمی پیرس که ما را چه حاجتست در حضرت کریم نمشا چه حاجتست چون رخت از آن قدت بیفایا چه حاجتست</p>
---	--

جام جهانماست ضمیر منیر دوست آن شد که یار منت ملاح بردست اے عاشق کجا جواب رد بخش یار ای پادشاه حسن خدا را بسو خشم اے مدعی بردگمر ابا تو کار نیست	انظار احتیاج خود آنچا حاجت کو هر چو دوست داد بر یا چه حاجت میدانست و نظیف تقاضا چه حاجت آخر سوال کن که کد را چه حاجت اجاب حاضرند با عسدا چه حاجت
---	--

حافظ تو خشم کن که هر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکمه حاجت

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست از صبا پر دم شام جان ما خوش میشود ناگشوده گل نقاب آینه رک و حلت ساز کرد مرغ شیخو اثر ایشارست باد کاتدر راه عشق از زبان سو حسن آزاده ام آمد بگوشت نیست در بازار عالم خوشدلی و روزانکه هست	وقت گل خوش باو کز وی وقت میفرار ای خوشست آری آری طیب انقاس هواداران خوشست نال کن بلبل کفر یار و دلدنکاران خوشست دو ستر با ناله شبهای بیداران خوشست کاندیرین دیر کهن گاو سبکباران خوشست شیوه رندی و خوشباشی و عیاران خوشست
--	--

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا بنده اری که احوال جهانداران خوشست

یار باین شیخ و افروز زکات شانه کیدت عالمی خانه براند اذ دل و دین منت باد لعل لبش کز لب من دور مباد میدهد هر کسش انوسنه و معلوم نشد یار بآن شاه و شش ماه مرغ زهره جبین دولت محبت آن شیخ سعادت پرتو	جان ما سوخت بر سید که جانانه کیدت تا هم آغوش گرمی باشد و خانه کیدت روح که پیسه مانده بیانه کیدت کودل نازک او مایل افسانه کیدت در یکتا سه که دو کوه سر یکدانه کیدت باز پرسید خدا را که چه پروانه کیدت
--	---

گفتم آه اذ دل دیوانه حافظ بے تو
ز بر لب خنده زنان کثرت که دیوانه کیدت

<p>اگر چه عرض هنر پیش یاری او نیست پر سے نهفته رخ و دود کرمه حسن سبب مبرس که چرخ از بهر مغله پردوشد درین چمن کل لی غار کس نچید آری بر نسیم جو نغم طساق و غافقاه در باط جمال دختر ز نوید چشم ماست حکم دوی در و خود اکنون از ان مفرج جوی هزار عقل و ادب و استم من ای خواج</p>	<p>زبان خموش و لیکن دهان پرازهر نیست بوخت عقل ز حیرت که این چه اولی نیست که کام بخشش اور ایهانه بے سببیت جسر غ مصطفوی با شتر اولی نیست مرا که مصطفی ایوان و پاسبان طبیعت که در نقاب ز جاس و پروه غنیمت که در صحرای چینی و شیر غنیمت کنو که مست خرابم صلا یی او نیست</p>
--	--

<p>بیارے که جو حافظ مداحم استظهار بگریه سحری دنیا ز نیم شبیت</p>	
---	--

<p>خوشتر ز پیش و صحبت باغ و بهار نیست هر وقت خوش کردست دیدم غنیمت شمار پیوند هر بسته بمویست پوکش دام معنی آب زندگه در دشت ابریم مستور دست هر دو جوانیک قیل اند راز و درون چیده چو داند فلک خوش سهو و خطای بنده کرش نیست اعتبار</p>	<p>ساقی بکاست کوسبب انتظار نیست کس را توقف نیست که انجام کار نیست غنچه خویش با شغف روزگار نیست جز طرف جویبار می خوشکوار نیست مادل بشو که در همیم اختیار نیست اسه مدعی نزاع تو بایر ده دار نیست معنی عنو در رحمت آمرز کار نیست</p>
--	---

<p>زاهد شراب کوثر و حافظ میانه خواست نادرمیسانه خواسته کرد کار نیست</p>	
--	--

<p>با هم این هفته شد از شهر و چشم سالیست مردم دید و لطف رخ ادد و رخ او بیکه شریک از اسب همچون شکرش ای که انکشت نای بکرم در همه شهر</p>	<p>حال بجز آن توجه وانی که در مشکل حال نیست عکس خود دید و گمان برد که مشکین غایب نیست که چه در شیوه کرمی هر روز اشنای نیست ده که در کار غریبان عجب است اقبال نیست</p>
---	--

بسمه از نیم نبود سایه در جوی هر فرد
مژده دادند که بر ما کز دست خواهی کرد
که دایان تو بران نکتسه خوش استد لایست
نیت خیر مکرد ان که مبارک کت فالست

کوه اندوه فراقت یچه حیلست

حافظ خسته که از ناله تنفس چون نالست

اگر چه باده فسر ج بخش و باد کلبیر است
مسرحی و جریبی کرت بیگناخت
در آستین مرقع پیکال پنهان کن
ز رنگ باده بشویم خرقه ادا را شک
که موسم در عود و دزد کار برهیزت
که ریزه اش سر کسری دناج برهیزت
که صاف این سدر خم جلد و دآ میر است
جوی عیش خوش از دور و از کون سپهر

عراق و فارس گرفتنی بشر خوش حافظ

بیا که نوبت بنداد و وقت تبریر است

بنال بلبل اگر با منت سرباوست
دوان زمین که نسیمی وز دطره دوست
بیا و باده که رنگین کنیم جامه زرق
خیال زلف تو بخت نه کار خامه است
لطیفه ایست نه مانع که عشق از دوزخ زد
جمال شخص نه چشمت و زلف و عارض و خال
قلندران حقیقت بنیم جو خنجرند
باستان تو مشکل توان رسید آری
خنجر زنده و صافش بخواب میدیدم
جغای دوست بغایت و سید می ترسم

دلش بنال میازار و خشم کن حافظ

کرد ستمکاری جاوید و در کم آزار دست

<p>عیب و ندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت من اگر نیکم و کرد بد تو بد خود را با بس نا امیدم مکن از ساقی لطف ازل همه کس طالب یا ندیده پیش از چه هست نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس سر تسلیم من و خشت در میکده با باغ فردوس لطیفست ولیکن ز نهار در عمل نیکه مکن زانکه در آن روز ازل حافظار روز اجل کر بکشت آدمی جا می</p>	<p>که کناست و گران بر تو نخواهند نوشت هر کسی آن درود و عاقبت کار که گشت تو چه دانی که پس برده که خوبت و که زشت همه جا خانه و عشقت چه مسجد چه کنشت بدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت مدعی که نکند فهم سخن کو سر و خشت تا غنیمت شمری سایه اید و لب گشت تو چه دانی قلم مصنیع بنامت چه نوشت یکسر از کوی خرابات بر دلت به بهشت</p>
--	---

کر نهاده همه ای غشت ز بهی نیک نهاده
در سر شقت همه ای غشت ز بهی خوب سرشت

<p>کنون که میسد مدار بوستان نسیم بهشت که با جسد از نذر لاف سلطنت اهرور بجن حکایت اردو بهشت میگوید بی عمارت دل کن که این جهان خراب دفاعجوی ز دشمن که بر قوی نه حسد مکن بنا بر سیاهی ملامت من مست</p>	<p>من در شراب فرح بخش دیار و سرشت که خمیر سایه ابرست و بزنگار آب گشت نه عارفست که نسیم خرید و نقد بهشت بران سرشت که از خاکست مابا از خشت چو شمع صومعه افروزی از چراغ گشت که آگشت که تقدیر بر سرش چه نوشت</p>
---	--

قسمم در پیغ مدار از جنس از حافظ
اگر چه غرق گناهست میرد به بهشت

<p>بر دای زاهد و دعوت مکرم سوی بهشت تو دشتیچ و معلا و دره زهد و صلاح منم از من مکن ای صوفی صافی که حکیم در ازل طینت ما را بمی ناب سرشت</p>	<p>که خدا در ازل از اهل بهشت سرشت من و میخانه و ناقوس دره دیر و گشت در ازل طینت ما را بمی ناب سرشت</p>
--	--

مونی صاف بهشتی بود هر که چو من
راحت از پیش بهشت و لب جویش بود
خفته در میکده بود کرد باوه نهشت
هر که اودامن دلدار من از دست بهشت

حافظ لطف حق را با تو عنایت دارد
باشش فارغ ز غم و دورخ و این ز بهشت

اے نسیم سحر آرمه یار بکاست
شب تارست و ره دایمی این دویش
مهر که آمدی بجهان نقش خرابی دارد
آنکست اهل بشارت که اشارت داند
ما بکجایم و ملامت گریه یار بکاست
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار بکاست
عیش بی یار میا نشود یار بکاست
یار تر مسایحه کو خانه غار بکاست

حافظ از یاد خزان در چمن دهر مرعج
فکر معقول بفرما گل بچار بکاست

خجی که ابروی شوخ تو در کان انداخت
شراب خورده و خورده کی شدی بچمن
بیک کرشمه که نرگس بخود فرو شنی کرد
ز شرم آنکه بروی تو نشین کردند
بزمگاه چمن و دوش مست بگذشتم
نقشه طره مغسول خود کمره میرد
من از دور می و مطرب ندیدی هرگز
کنون با سب می لعل خرقه میویم
زبانم در خون من زار نا توان انداخت
کوب روی تو آتش در افرغ من انداخت
فریب چشم تو صد نشند و جهان انداخت
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت
چو از دستان تو ام غنچه در کان انداخت
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
هوای منی کافتم باین و آن انداخت
نصیه ازل از خود نمی توان انداخت
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

خراب خط هزار تو ام تعالی الله	چه کلک بود که این نقش و لستان انداخت
مگر کنایش حافظه درین خرابی بود	که بخشش از لیس درمی معان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان	
مرا به بندگی خواجہ جهان انداخت	

بکوی بیکده هر سالگی کرده دانست	در ذکر زدن اندیشه تبه دانست
بر آستانه میخانه حسره که یافت روی	ز فیض جام می سحر را خافته دانست
زمانه افسردندی نداد جز بکسی	که سر فرازی عالم درین کله دانست
در ای طاعت و یواکمان زما مطلب	که شیخ مذهب ما حاقلی کنه دانست
هر آنکه راز و عالم ز خط ساقی خواند	و موز جام جم از نقش خاک کرده دانست
دلم ز تر کس ساقی امان خواست بجان	چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست
ز جور که کب طالع سحر کهان چشم	چنان گریست که ناپسید دید و مه دانست
خوشتر آن نظر که لب جام در وی ساقی را	بلال یکشبه و ماه جاره دانست
بلند مرتبه شای کنه و واقی سپهر	نمود ز خشم طاقی باره دانست

حدیث حافظه و ساغر که میرند پنهان	
چه جای محنت و شعله یادش دانست	

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت	آتش بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم ز واسطه دوی دلبر بکداخت	جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
پیر که زنجیر سر زلف پری روی دید	دل سودا زده اش بر من دیوانه بسوخت
سود دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع	دوش بر من ز سر هر چه پر دانه بسوخت
آشنایان نه غریبست که دلسوز منند	چون من از خویش بر تنم دل بیکانه بسوخت
خرفسته زده مرا آب خراب است ببرد	خانه عقل مرا آتش فخانه بسوخت
چون بیاله دلم از توبه که کردم شکست	همچو باد به کرم بی می و میخانه بسوخت
ماجر اکرم کن و باز آ که مرا کردم چشم	خرد از سر بر آورده و بشکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ دمی نوش دمی
که نه ختم شب و شمع با فسانه مبعوث

<p>عارف از بر قومی راز نهانی دانست قدر محسوسه کل مرغ محرومانه بس حرفه کردم در جهمان بردل کار افتاده سنگ و گل را کند ازین نظر لعل و عقیق آن شد اکنون که زابنا عوام اندیشم ای که اند فتر عقل آیت عشق آموخته می بساورد که ناز و بیکل باغ جهمان دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید</p>	<p>کوهر هر کس ازین لعل توانی دانست که نه هر کوه دوتی خواند معانی دانست بحر از عشق تو باقی همه قانی دانست هر که قدر نفس با دیوانی دانست مختب نیز درین پیش نهانی دانست ترسم این نکته تحقیق ندانی دانست هر که خار نگر می باد غزلان دانست ور نه از جانب مادل نگرانی دانست</p>
--	---

حافظ این کوهر منطومه که از طبع انجمن
اثر تربیت آصف طانی دانست

<p>صفت با اتفاق ملاحظت جهمان گرفت افشای راز غلوتیان خواست کرد شمع میخواست کل کلام زندان و یک دوی دوست زین آتش نهفته که در سینه منفت آسوده بر بخسار چو پرگار میبندم آن روز و نوق ساعری غم منم مبعوث خواهم شدن بکوی مغان آستین نشان می خود که هر که آن خسته کار جهمان بدید بر برکت کل بخون شقایق نوشته اند سے ده یکام ز در صبح صبح صبحان</p>	<p>آری با اتفاق جهمان میتوان گرفت شکر خدا که مردش در زبان گرفت از غیرتش صبا نفس اندر دبان گرفت خودشید شمس است که در آسمان گرفت دوران جوطه حقیقت در میسان گرفت کاتش ز عکس عارض ساقی دران گرفت زین دنیا که دامن آن خسته زمان گرفت از غم سبک بر آمد و دل گران گرفت که آنکس که بخت شد می چون را غوان گرفت چون پادشاه بقیع زرافشان جهان گرفت</p>
--	---

حافظ جو آب لطف ز نظم تو میبکد

حاسد چگونه نکته تواند بران گرفت

<p>ساقی بیساکه یار ز رخ پرده بر گرفت آن شمع سر گرفته ذکر چهره بر فروخت آن عشوه داد یار که تقوای زده گرفت ز نهادن این عبادت شیرین دلفریب بار غمی که خاطر مافشته کرده بود هر بر و قد که برمه و خور حسن می فروخت زین قصه هفت کتب افلاک پر صداست</p>	<p>کار چراغ خلوتیان باز در گرفت دین پیر سال خورده جوانی ز سر گرفت دان لطف کرد دوست گودشمن هذر گرفت کوی که بسته تو سخن در شکر گرفت عیسی دمی خدا بفرستاد و بر گرفت چون تو درآمدی بپای کار و گرفت کوته نظری بین که سخن مختصر گرفت</p>
--	--

حافظ تو این دعا را که آموختی که یار

تویند کرد شتر ترا در بر گرفت

<p>بلبل برک کلی خوش رنگ و رسقار داشت کفتش در عین وصل این ناله و فریاد بیست یار اگر نقشش با ما نیست جای اعتراض در نمی کرد نی ساز و ناز با با حسن دوست خبر تا بر ملک آن نقاش جان افشان کنیم کز مرید راه عشقی فکر بد نایم مکن وقت آن شیرین قلند و خوش که در اطوار سیر</p>	<p>و اندران برک تو خوش ناله های زار داشت گفت مار اجله معشوق در این کار داشت پادشاه کامران بود از که ایان عار داشت خرم آن کرناز عینان بخت پر خورده داشت کین همه نقش عجب در کردش پر کار داشت شیخ صنغان خرقه رهن خانه شمار داشت ذکر تسبیح ملک در حلقه زار داشت</p>
--	---

چشم حافظ زیر بام قصر آن خوری سرشت

شیره جنات تجری تحتها الا نهار داشت

<p>دیدم گنایا جز موجود دستم نداشت یار ب میکشش از دل چون کبوترم بر من جفا ز بخت من آمد و کرد نه یار باین همه هر آن که نه خوار می کشید نزد</p>	<p>بشکست عهد و زخم ما مسیح غم نداشت افکند و گشت و عزت صید حرم نداشت عاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت هر جا که رفت هیچ کش محرم نداشت</p>
--	---

ساقی بسیار با ده و با تعصب بکوی
انکار با من که چنین جام هم نداشت
هر راه را که ره بحسرم درش نبرد
مسکین برید و اداسه و ره در حرم نداشت

حافظ بر تو کس فصاحت که مدعی
به پیش هنر نبود خیر نیز هم نداشت

بی مهر رخت رو در آفر نماندست
دور از درخ تو چشم مرا نور نماندست
پیشات ازین گوشه که معهود نماندست
از دولت بگری تو کنون دور نماندست
نزدیک شد آن دم که و قیب تو بگوید
دور از درت آن خسته امجد نماندست
من بدیده سودا قدمی رنج کند دوست
کز جان و متی در تن و نجور نماندست
در بهر تو که چشم مرا آب نماند
کوفتن بگر ویز که معذور نماندست
صبرست مرا چاره پیران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدر نماندست

حافظ زخم و گریه نبرد اخت بخند
ما تم زده و داد اعیس سودا نماندست

ذکر به مردم چشم خسته در خونت
بین که در طلبت حال مردمان چونت
بیاد لعل تو در چشم من می گشت
ز جام غم می املی که می خوردم خونت
ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعسم بهایونت
حکایت لب شیرین کلام فرهادست
شکج طسره لیلی مقام بخونت
دل بهر که قدت نامجو سر و دلجوست
سخن بگو که کلامت لطیف و مودت و نسفت
ز دور با ده بجان و احی رسان ساقی
که رنج خاطر از رنج دور کرد و نشت
از آن زمان که ز جنگم برفت و دود عزیز
کنسار دامن من بهجود و دوجوشت
چو کوه شاد شود اندرون غمگینم
با خستبار که از اختیار بیرونست

ز بخود می طلب یار میکند حافظ

جو مفلسی که طلبکار کنج قمار داشت

مردم دیده با جز برخت ناظر نیست	دل سرکشند مایه تر از اگر نیست
اسلم احرام طواف حرمت می بندد	گرچه از خون دل ریش می طاهر نیست
عاشق مفلک اگر قلب دلش کرد نشاد	مکنش حبیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بدان مرد بلندش برسد	هر کرا در طلبت همت او قاهر نیست
از روان بخشی عیسی زغم نیش تو دم	زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست
من که در آتش سودا ای زغم	کی توان گفت که بد داغ دلم صابر نیست
بسته دام قفس باد چو مرغ وحشی	طائر سده اگر در طلبت طائر نیست
رو ز اول که سر زلف تو دیدم کفتم	که پریشانی این سلسله را آخه نیست

سرمه یونذ تو تنها دل حافظ راست
کیست آنکس سرمه یونذ تو در قاطر نیست

راهب دست راه عشق که تپش کناره نیست	و انجا بر آن که جان مباد ندچاره نیست
مار اینع عقل مژگان می بسیار	کان نهند در ولایت ما هیچ کاره نیست
هر که دل بهش دهمی خوش می بود	در کار غیر حاجت هیچ استخاره نیست
از چشم خود پیرس که مار که میکشد	جانا کنشاه طالع و جرم ستاره نیست
اورا بچشم پاکت توان دید چون هلال	هر دیده جا به جلوه آن ماه پاره نیست
خدمت شمر طریقست و ندی که این نشان	چون راه کنج بر همه کس آشکاره نیست

مکرمت در تو گریه حافظ هیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

معاذ آید آمدن عید مبارک بادت	وان مواجسد که کردی مراد از بادت
برسان بشک و خیز ز کوبد و آس	که دم همت ما کرد زغم آزادت
در شکتم که درین مدت ایام فسراق	بر کفنی زحر یفان دل دل میدادت
شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت	بوستان سخن و سر و گل و شمشاد

چشم بد دور کران تفرقه خوش باز آورد
طالع نامور و دولت مادر زادت
شادی مجلسیان در قدم مقدم تست
جای غم باد ایران دل که نخواهد شاد است

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح
در نه طوفان حوادث ببرد نیادت

شنیده ام سخنی خوش گیر گنجان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
حربیت چو لقیامت که گفت و اخلاص شهر
گنایمیت که از روزگار بهران گفت
نشان یار سفر کرده از که برسم باز
که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت
غم کنن بی سال خورده دفع کنسید
که تخم خوش دلی نیست پیر دقان گفت
فتان که آن مه ناهیر بان و شمن دوست
بتر که صحبت یاران خود چه آسان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر و قیاب
که دل بدرد تو خود کرد و ترک در مان گفت
کره بپساده مزین کرده بر مراد و زد
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
بهملتی که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زالی ترک دستان گفت
مزین چون و چرا دم که بنده مقبیل
قبول کرد بجان هر سخن که سلطان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز
من این گفته ام آنکس که گفت بهمان گفت

مجموع مرغ جن با کل تو خاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
کل بخندید که از راست نرنجیم دلی
همسج عاشقی سخن شفت به معنوق نکات
تا اید بوی محبت بمشاشن نرسد
هر که خاکست در میخانه بر خساره زلفت
که طبع داری از ان جام مرصع می اصل
ای بسا در که بنوک مرده است باید دقت
در کاستان ارم دوش جواز لطف هوا
زلف سنبلی ز نسیم سحر می آشفته
گفتم ای بسند جم جام جهان بینست که
سبخن عشق نه آشفته که آید بر زبان
کفت افسوس که آن دولت بیدار بهفت
ساقیامی دهو که تاه کن این گفت و شفت

است که حافظ خرد و صبر بدو بماند است

چه کند سوز غم عشق نیا رست نهفت

<p>دل و دینم شد و لبر بملات بر خاست که شنیدی که درین بزم دمی خوش داشت شمع اگر زان رخ خندان بزبان لانی زد درین باد بهار سے ز کنار گل و سرود ست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت پیش رفتار تو پا بر گرفت از جلالت گفت با ما منشین که تو سلامت بر خاست که در آخر صحبت بدامت بر خاست پیش عشاق تو شیدا بهرامت بر خاست بهو اداری آن عارض و قامت بر خاست بتماشای تو آشوب قیامت بر خاست مرد سرکش که بناز قد و قامت بر خاست</p>	<p>دل و دینم شد و لبر بملات بر خاست که شنیدی که درین بزم دمی خوش داشت شمع اگر زان رخ خندان بزبان لانی زد درین باد بهار سے ز کنار گل و سرود ست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت پیش رفتار تو پا بر گرفت از جلالت گفت با ما منشین که تو سلامت بر خاست که در آخر صحبت بدامت بر خاست پیش عشاق تو شیدا بهرامت بر خاست بهو اداری آن عارض و قامت بر خاست بتماشای تو آشوب قیامت بر خاست مرد سرکش که بناز قد و قامت بر خاست</p>
---	---

حافظ این خرقه بیند از مکر جان بیرب
که آتش از خرقه سالوس و کرامت بر خاست

<p>در غنچه هنوز و صدمت عنایب هست چون من درین دیار فراوان غریب هست لیکن امید وصل تو ام عن قریب هست هر جا که هست پر تو روی حبیب هست تا قوس و پر و ایهام و نام صلیب هست ای خواب در در نیست و کرنه طیب هست</p>	<p>و دی تو کس ندید و هزارت و قیب هست که گدمم بگو سے تو بندان غریب نیست هر چند ددم از تو که دور از تو کس مباد در عشق خافتا و در ابات فرق نیست آنجا که کار صومعه و جلوه میسد هست حاشی که شد که یار بحالش نظر نکرد</p>
--	---

فریاد حافظ این همه آخر هرزه نیست
هم قصه غریب و حدیث عجیب هست

<p>یکش بغزه که او را سزای خویش نیست بدست باش که خیری بجای خویش نیست شبان تیره مرادم خدای خویش نیست مکن که آن کل خود و برای خویش نیست که ناخداش ز بند قبابی خویش نیست که گنج حافیت در مرای خویش نیست</p>	<p>یدام زلف تو دل مبتلای خویش نیست کزت ز دست بر آید مراد خاطر ما بجانت ای بست شیرین من که همچون شمع چو رای عشق زوی با تو گفتم ای بلبل بمسک چین و چکل نیست بوی کل محتاج مرد بخانه ادب بابلی مرد دهر</p>
---	--

به وقت حافظه و در مشروط عشق جانبازی
هنوز بر سر عهد و قای خوشبخت

حال دل با تو گفتیم هو مست	خبر دل شفتیم هو مست
طبع خام بین که قصه فاش	از وقیان نهشتم هو مست
شب قدری چنین عزیز و شریف	با تو تار دوز خفتم هو مست
و ده که در دانه چشمتن تازگ	در شب تار شفتیم هو مست
ای صبا امشب مدد فرما	که سر که شکفتیم هو مست
از برای مشرف شوکت مره	خاک راه تور خفتم هو مست

بهمچو حافظه بر غم مدعیان
شعر ندانه گفتیم هو مست

ای پدو صبا بسا میفرست	بیکر که از کجا بکجا میفرست
حیفست طایری چو تو در خاک کن غم	زینجا با شیان وفا میفرست
در راه عشق مراد قرب و بدر نیست	بی منت عیان دعا میفرست
هر صبح و شام قافله از دعا و خیر	در صحبت شمال صبا میفرست
ای غائب از نظر کنده می نامشین دل	میگویمت دعا و ثنا میفرست
تا سر غمت ننگد ملک دل خراب	جان عزیز خود نوا میفرست
تا مطربان نشوق منت آگهی دهند	قول و غزل بسازد نوا میفرست
ساقی بیا که پاتف غیم مروده گفت	بادر و صبر کن که دوا میفرست
در روی خود تفرج صنع خدا کن	کاینه خدای نایم فرست

حافظه سر و در مجلس با ذکر خیرت
تعبیل کن که اسب و قبا میفرست

ای غایب از نظر بخدا بسیار است	جانم به خوبی و بد دل دوست دارم
تا دامن کنش نکشم زیر پای خاک	با در مکن که دست زد امن بدارم

دست دعا بر آدم و دود کردن آوست
صد کوزه جادو بے بکنم تیا رست
دریات دمی دم کمر از دیده بارست
بر بوسه تخم مهر که در دل بکارست
تخم محبت که در دل بکارست
منبت بزر غسسته ز خنجر کز آوست
بیار باز پرس که در انتظارست

خراب ابروان بناتاسحر کنی
کربا بدم شدن سوی هاروت بایلی
بارم ده از کرم بر خود تا میو ذول
صدجوی آب بسته ام از دیده در کنسار
میسر کیم در ادم ازین انکت سیلار
خونم بر بخت و زخم بجرم خلاص داد
خواهم که پیش میرست ای بل فاطمیب

حافظه شراب و شاه و رندی نه وضع تست
سے الجله میکنی و فرو میکند ارمست

باز آید و بر پاندم از چشمت ملامت
تا چشم جهان بین گمش جای اقامت
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
فردا که شوم خاک چه سودا شکستندامت
ما یا تو نداریم سخن خیر و سلامت
کین طایفه از کشته ستانند غرامت
بر می شکند کوشه محراب امامت
پیدا دل طایفان همه لطفت و کرامت

یارب سببی ساز که یادم بسلاست
خاکست ره آن یار سفر کرده بیسارید
فرپاد که از شش جستم راه بستند
امر دزد که در دست تو ام مرتضی کن
ای آنکه بتقریر بیان دم زنی از عشق
در دیش ممکن ناله ز شمشیر احیا
در خرقه زن آتش که غم ابدی ساقی
حاشا که من از جود و جفا سے تو بنالم

کوته کند بحث سر زلف تو حافظه
پیوسته شد این سلسله تار و زقیامت

کر نکتہ دان عشقی خوش بشو این حکایت
یارب مباد کس را خند دم بل غنایت
کوی دلی شناسان رفتند ازین ولایت
سر با بریده بینی بے جرم دے جنایت

زبان یار دلتوازم سگریت با شکایت
لی مرز تو دمنست هر خدمتی که کردم
زند ان شسته لب را آبی نمیدهد کس
در زلف چون کندش ای دل میج کاجنا

جانان را بناست خونریز را حمایت
از کوشه برون آبی گوشت بدایت
زینهار ازین بیان دین راه بی نهایت
کش صد هزار منزلت بدایت
یکساعتم بکنجان در سایه حمایت
چو از جیب خوشتر گزندی و حایت

چشم بفره مار خون خرد می بسندی
در این شب سیاهم کم کشت راه مقصود
از هر طرف که رفتم جز دشتیم زخرد
این راه را نهایت صورت نمیتوان بدست
ای آفتاب خوابان می جوشد آن در دغم
هر چند بروی آیم روی ز در دست متابم

عفتت رسد بفره مار که خود بسان حافظه
قرآن ز بر بخوانی در چاره روایت

خرابم میکند هر دم فریب چشم جادیت
که شمع دیده افروزم در محراب بدایت
که جانرا نسوزد باشد ز نقش خالی بدایت
صبارا که کو بر دوزخ مانع فرج زودیت
یغمان تا فرویزد هزاران جان زهر موت
من زافسون چشمه مست وادوبوی کمیوت

مداحم مست میدارد نسیم جعد کمیوت
پس از چندین شکلیابی شبی یارب توان دیدن
سواد لوح پیش را عسکر از بر آن دارم
تو که خواهی که جادیدان جهان یکسر یارای
و کرد رسم خا خواهی که از عالم براندازی
من و باد صبا سکین و دوسر کردن بیاصل

زهی همت که حافظ راست گرد نبی و از عقی
نیاید مسج و در چشمش بحر خاک سر کویت

زان ره که مرا بردار و در دست نیازست
وان می که در آنجاست حقیقت نه مجازست
در ماهمه بیچاره که و جز و نیل از حیات
بادوست بگویم که او محسوم را ز حیات
کوته نتوان کرد که این قصه در آوازست
رخساره محسود و کلف پای ایا زست
ناید من بر رخ زیباست تو با زست

المنه لله که دد میکند باز دست
خبرها همه در جوش و خروشند ز مستی
از وی همه مستی و خردشت و تکبر
را زنی که بر خلق نکشیم و نکو یسیم
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
بار دل مجنون و خم طره ایملی
بر دو خسته ام دیده جو باز از همه عالم

در کعبه کوسه تو پراکنس که در آید از قبله ابرو سه تو در عین غاصت

ای مجلسیان سوز دل و آتش مسکین

از شمع پیرسید که در سوز و گذارست

<p>حاصل کار که کون و مکان این همه نیست از دل و جان شرف صحبت جانان غرضت دولت آفت که بی خون دل آید بکنار منبت سدره و طوبی ز بی سایه مکنش دریچ روزی که درین مرحله منت داری بر آب بحر فنا منتظریم ای ساقی از تهنگ مکن اندیشه و چون گل خوش باش زاد اینم مشوا باز تو غیرت ز نهادر در و مشدی من سوخته زار و دزار</p>	<p>باد و پیش آرد که اسباب جهان این همه نیست همه آفت و کز دل و جان این همه نیست در نه باسی و عمل باغستان این همه نیست که خوش بگری ای هر دو ان این همه نیست خوش یاسای زمانی که زمان این همه نیست فرستی وان که ز لب تابدهان این همه نیست ز آنکه تمکین جهان گذران این همه نیست که ره از صومعه نادیر متان این همه نیست ظواهر حاجت تقریر و بیان این همه نیست</p>
---	--

نام حافظ ر قم نیک پذیرفت ولی

بیش رندان ر قم سود زبان این همه نیست

<p>چه لطف بود که ناگاه ر شمع فلت بنوکت خانه ر قم کرده سلام مرا تکویم از من بیدل بسود کرده یاد مرا ذلیل مگردان بشکر این توفیق یامکه با سر زلفت قرار خواهم بست ز حال ما دولت آنکه شود ولی وقتی صبار ز آفتاب هر کلی حدیثی راند روان تشنه مار آب بحسره در یاب دل مقیم در تست حرمتش می داه</p>	<p>حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کمرت که کارخانه دوران مبادی ر قمت که در حساب فرد سهو نیست بر تفلت که داشت دولت سرمد عزیز و مختصرت که کمر سرم برود بر نذر ارم از قدست که لاله بر دم از خاک کشکان غمت رقیب کی ره غماز داد در حرمت چو میدهند ز لال خضر ز جام جنت بگم آنکه خدا داشت بل امت</p>
---	--

کین گشت و فوخش نیز میروی پس دار

ملک

که کرد بر آید ز شمع و دعد مست

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد

که جان حافظ دخته زنده شد بد مست

ای شاه قدسی که کشد بند نقابت
خواهم بشد از دیده درین فکر بگر سوز
رفتی ز کنسار من و خسته بنساکاه
همه ناله و فریاد که کردم نشیدی
درویش نمی پرستی و ترسم که نباشد
ای قهر و لغو ز که منزل که انسی
دورست سر آب و درین بادی هوش دار
تیری که زدی بردلم از غره خطارفت
تا در نه میری بچو آیین و دس ای دل
راه دل عشاق ز دآن چشم خمار می

دی مرغ بهشتی که دودانه و گشت
کاغوش که شد منزل و ما واکه خوابست
تا جای که شد منزل آسایش خوابست
پیدا است نگار که بلندست بنابست
اندیشه آمد ز من و پردای تو ابست
یارب مکن و آفت ایام خرابست
تا غول بیابان غریب بسرابست
نا باز چه اندیشه کند رای صوابست
باد می بقطه حرف شد ایام شبابست
پیدا است ازین شیوه که مستند شرابست

حافظ غلامیست که از خواجہ کریر زد

لطیف کن و باز آ که خرابیم ز عتابست

آن ترکا پری چهره که دوش از بر ما رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
بر شمع نرفت از کز و آتش دل دوش
دور از رخ او دمسدم از چشم چشم
از یاسه فتادیم چو آمد غم بجزان
دل گفت و صالت بد با باز توان یافت
احرام بد بدیم چو آن قبله نه انجاست
دی گفت طیب از سر حسرت چو مرادید

آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
کس واقف مانیست که از دیده چهار رفت
آن دو که از سوز بگر بر سر ما رفت
سیلاب سر شکست آمد و طوفان بلا رفت
در در و بماندیم چو از دست دوا رفت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
در سبی چه کوشیم چو از مرده صفار رفت
بیهوش که در کج تو قانون شفا رفت

ای دوست پر سیدن حافظه قدس نه
زان پیش که کوید که از دار فنا رفت

<p>جز آستان توام در جهان پناهی نیست حد و چو تیغ کشد ما سپر بیند از بیم چراز که خرابات ددی بر تاجم زمانه که نکند آتشم بجز من عسر غلام نمرکس جانش آن سبی قدم چنین که از همسودام راه می بینم عنان کشیده و دای پادشاه کشور حسن مباش در پی آزار و هر چه خواست کن عقاب جور کشیدست بال در همه شهر</p>	<p>سرمه بجز این در جاله کاهی نیست که تیغ ما بکشد از ناله و آهی نیست کزین بهم بهمان هیچ روی و داهی نیست بگو سو که بر من برکت کاهی نیست که از شراب خود رشکس نگاهای نیست بجز حمایت زلفش مرا پناهی نیست که نیست بر مردی که دادخواهی نیست که در شریعت ما فزاین گناهی نیست کان کوشه نشینی و نیز آهی نیست</p>
--	--

خزینة دل حافظه بزل و خال مده
که کارهای چنین حد هر سپاهی نیست

<p>ساقی یار باده که ماه میسام رفت وقت عزیز رفت بیاتاقضا کنیم در تاب تو چه چند توان سوخت با هم وجود مستم کن آنچنانکه ندانم زین خود پر بوی آن که جگر را جاست بازسد دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید پزاید غرور داشت سلامت نبرده نقد دلی که بود مرا حرف باده شد</p>	<p>در ده قلع که موس ناموس و نام رفت عمری که به حضور مراست و جام رفت می ده که عمر در سر سودای خام رفت در عسر و خیال که آمد که نام رفت در مصیبه و دای تو هر صبح و شام رفت تا بوی از نسیم تو اش در مشام رفت رند از ره نیاز بد را اسلام رفت قلب سیاه بود از ان در حرام رفت</p>
---	--

دیگر مگو نصیحت حافظ که ده نیافت
کم گفته که باده شیرین بکام رفت

غش تادر دلم مادی گرفت	سرم چون زلف او سودا گرفت
لب چون آتش آب حیات	ز آبش آتشی در ما گرفت
همای همی عریست کز جان	هواست آن قد بالا گرفت
شدم عاشق بالای بلندش	که کار عاشقان بالا گرفت
چو مادر سایه الطاف او یم	چرا او سایه از ما گرفت
شیم صبح غنبروست امروز	مگر یارم و ره صحر گرفت
ز دریای دد چشم چو هرا شک	جهان در لاله لاله گرفت

حدیث حافظ ای سر و سمنبر

چو نصف قد تو بالا گرفت

میر من خوش میردی کاند سر پا میرمت	ترک من خوش می خرامی پیش بالا میرمت
کعبه بودی کی میری پیش من تعجیل نیست	خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت
عاشق مجبور و مجبورم بت ساقی بکاست	کو خرامان شو که پیش قدر عطا میرمت
آنکه عسری رفت تا ببارم از بهر آن او	کو نکاهی کن که پیش چشم شوملا میرمت
کعبه الحسل ای هم درد بخشند هم دوا	کا و پیش درد که پیش مداوا میرمت
خوش خرامان میردی چشم بد از روی تو دور	دارم اندر سرخیس آن که در پا میرمت

کر چه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست

ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

مدتی شد گشت سودای او ز جان ماست	زان تنها که دایم در دل دیران ماست
مردم چشم بخونا لب جگر خفته از آن	چشم هر دخت در سینه نالان ماست
آب حیوان قطره زان لعل همچون شکرست	قرص نور عکسی ز روی آن مه تابان ماست
تا نفخت فیه من روی شنیدم شد یقین	برین این معنی که مازان روی او زان ماست
هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار عشق	محرم این سر معنی دار علوی جان ماست
چند گویای می مذکر شرح دین خاوش باش	دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

ما قضا تا روز آخر شکر این نعمت گزار

کان صم از روز اول مونس و همان ماست

خیال روی تو در هر طریق همرا ماست
بر غم مدعیان به که منع عشق کنند
ببین که سیب ز خندان تو چه میگوید
اگر براف دراز تو دست ما نرسد
بکاجب در خلوت سرای خاص بگو
بصورت از نظر ما اگر چه محجوبست

نسیم موی تو پیوند جان آ که ماست
جمال جسمه تو جفت موی ماست
هزار یوسف مهری نناده در چه ماست
کناه بخت پریشان و دست کوت ماست
فلان ز گوشه نشینان خاک در که ماست
همیشه در نظر خاطر مرده ماست

اگر بساطی مانتد روی زندگیشای

که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

کز دست زلفت شکفت خطابی رفت رفت
برق عشق از غرس نشیمن پوشی سوخت سوخت
کردی از غمزه دلدار باد سے برد برد
از سخن چنان ملاست باید آید ولی
در طریقت و بخش خاطر نباشد می بسیار
عشق بازی در چهل باید اسه دل بایدار

در زهندی شتاب با جفای رفت رفت
چو شاه کامران بر کعبی رفت رفت
در میان جان دمان با جری رفت رفت
کر میان هم نشینان با مزای رفت رفت
هر که درت واکری یعنی چون صفای رفت رفت
کر ملای بود بود و کر جفای رفت رفت

حب حافظ کو سخن و اعظم که رفت از خانقاه

بای آزادی جربندی کر بجای رفت رفت

هر آن نجسته نظر کز به سعادست رفت
بجام نیم منی کشف کرد سالک را
بیاد مصرفت از من شنو که در سخنم
بجز طالع مولود من بجز زندگی
ز باعداد بدست و کر بر آمده

بکنج میکده و خانه ارادت رفت
رموز غیب که در عالم شهادت رفت
ز فیض روح قدس نکته استفادت رفت
که این معامله با کو کب ولادت رفت
وظیفه می دشمن مکر زیادت رفت

مگر بجزه کوشد طیب عیسی دم چرا که کاد من خسته از عبادت رفت

پزارشکر که حافظه کنج میکده دوش
کنج حافظه طاعت و عبادت رفت

شرتی از لب لعلش بخشیدیم و برفت
کوی از صحبت ما نیک تنگ آمده بود
بسکه با فاخته و حرز یاس نه خواندیم
عشوه میسدا که از کوی اداست نردم
گفت از خود بر هر که وصال طلبید
شد بمان در چمن حسن و لطافت لیکن
روی سر پیکر او سیر ندیدیم و برفت
بار بر بست و بگردش نرسیدیم و برفت
وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت
دید ای آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت
ما با میدوی از خویش بریدیم و برفت
در کاستان وصالش نچیدیم و برفت

بهم حافظه همه شب ناله و زاری کردیم
کای درینا بود ایش نرسیدیم و برفت

دردا که یار در غم و در دم ماند و رفت
مخویر با دوطرب انگیز عشق را
چون صیدا و شدم من مجروح خسته را
لغتم مگر بخیله بقیدش در آوردم
خون دلم چو در دل من جای تنگ یافت
چون بنده را سعادت خدمت نداد دست
مارا چو دوبرسم آتش نشاند و رفت
جامی نداد و زهر جدایی حشاند و رفت
در بحر غم ماند جنیت براند و رفت
از من و میسر دقوس بخت ماند و رفت
کلکون ز راه دیده بهر ادا ماند و رفت
پوسید آستانه خدمت رساند و رفت

کل در حجاب بود که مرغ سحر کنی
آمد بیابخ حافظه و فریاد خواند و رفت

کس نیست که افتاده آن زلف و توان نیست
روے تو مگر آینه نور الهیت
ز ابرویم تو به ز روی تو بی روی
ای شیخ سحر گریه بحال من و خود کن
در ده گداز کیست که دایمی زیلان نیست
حقا که چنیفت دورین روی ریانیست
همیش ز خدا شرم ز روی تو حیاس نیست
کین سوز نهانی نه ترا هست و مرا نیست

الله شهید و گفته الله شهید
 نر کس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم
 از بهر خدا زلف میارای که ما را
 دی میسند و گفتیم صفا عهد بجای آید
 چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان
 باز آئی که بوی روی تو ای شمع و لغو ز
 کریم معانی مرشد من شد چه تقادوت
 گفتن بر خورشید که من چشمه نورم
 تیغ خربان سبب ذکر جمیلت
 عاشق چه کند که نخورد و تیر ملاست
 در صومعه زاهد و در خلوت صوفی

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
 نکرت مگر از غیرت قرآن خدا نیست

روشن از پر تو رویت نظری نیست که نیست
 ناظر روی تو صاحب نظر اندازد
 اشک من که رخت سرخ برآمد چه عجب
 آب چشم که برو منت خاک در رفت
 تا بدامن نشیند ز نیست کرد
 ناله کا ترا سفر عشق حرام است حرام
 بادم از شام سر زلف تو هر جا نرزد
 مصلحت نیست که از پرده بدون افتد راز
 من ازین طالع شود ید برنج و رسته
 از حیای لب شیرین تو ای چشمه نوش

منت خاک درت بر بهری نیست که نیست
 سر کیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
 نخل از کرده خود پرده دری نیست که نیست
 زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست
 سبیل اشک از نظم رهگذری نیست که نیست
 که بر کام دران ده خطری نیست که نیست
 با صبا گفت و شنیدم محری نیست که نیست
 در تندر مجلس و ندان خبری نیست که نیست
 بهر مند از سر کویت دگری نیست که نیست
 خرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

نه من دلشده از دست تو فزون بکرم شیر در بادیه عشق تو ر دباہ شود از جود این قدم نام و نشان هست که هست	کز غم عشق تو بر خون جگری نیست که نیست آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست در نه از ضعف در اینجا اثری نیست که نیست
نظر پریشان موجب عیش و طرب است سرا بآب کرم در قدم او اولیست قصه جنت و آذانه بیت المعور خاطر طس با باد اعلی طلبد در ازل بر سر هر کس قل رفت خوش کنج بے بار میسر نشود قصه مخوان کو هر پاک بود جوهر حشمت لیکن	نظر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنود است در سرا پای وجودت هنری نیست که نیست
دل حافظ بهمین راه تو فسق خدای جادوان سی کتان روز شب اندر طلب است	
خم زلف تو دام کفر و دین نیست جمادات معجز نیست لیکن لبانت معجز نیست لیکن بدان چشم سیه صد آفرین باد عجب علیست علم هیات عشق پنداری که بد گرفت و جان برد ز چشم شوخ جانان چون توان برد مشو حافظ ز کید زلفش ایمن	ز کارستان دیک شمه ای نیست حدیث غزه ات سر نیست حدیث طره ات جبل التین است که در عاشق کنی سحر آفرین است که هفت آسمان هفتم زمین است حسابش با کرام الکاتبین است که دایم با کائنات در گین است که دل برد و کنون در بند نیست
ز جام عشق می نوشید حافظ	

مدامش زندی و مستی از نیست

<p>می ز میخانه بچرخش آمد و می باید خواست وقت شادی طرب کردن زندان برخواست این نه عیفت بر عاشق رند و نه خطاست بهر از ز چهره فردشی که در روی ریاست آنکه او عالم سرمست برین حال کواست و آنچه گویند روانیست مگویم رواست پاده از خون رزاقست نه از خون شهابست در بود عیب پر شد مردم بی عیب بکاست</p>	<p>روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخواست نوبت زهر فروشان کران جان بگذشت چه ملاست رسد آنرا که چو پاداه خورد پاده نوشی که در روی وریایی نبود ماند زندان و یایم و حر نفسان نفاق فرض ایزد بگزادیم و بکس بد نکیم چه شود که من و تو چند مشاج پاده خوردیم این نه عیبت کزین عیب خلل خواهد بود</p>
---	---

حافظ از چون و چرا بگذرد می نوشی دمی

نزد نکش چو مجال سخن چون و چرا است

<p>دردن خاطر من کس ننگه الا دوست دل چو غنچه ز شادی ننگه اندر دوست همان حکایت دیوانه و سگانه و سبوست از آنکه گوشه خراب ما خم ابر دوست هر طرف که نظر میکنی برابر دوست حساب راه قلندر بد آنکه موی بر دوست</p>	<p>دل ملال گرفت از جهان و هر چه در دوست اگر ز گلشن وصلت یار رسد بوی نصیحت من دیوانه در طریقت عشق بگو بزا پر خلوت نشین که عیب ممکن میان کعبه و میخانه هیچ فرقی نیست قلندر می نه برایش است و موی یا ابر دوست</p>
--	--

گذشتن از سر مودر قلندر می سهلت

چو حافظ آنکه ز سر بگذرد قلندر دوست

<p>که سر بلند می سر و سمنی ز قامت دوست که سر را که بر بلندست قامتش خود دوست از آنکه سر و سمنی را مقام برابر دوست بمشک گفت از آنست کین چنین خوشبوست</p>	<p>حیدر سر که گوید پیش قامت دوست خیال قامت سر و سمنی نیکم زان رو خیال قامت سر و سمنی مقیم دیده ماست صبا زانف و خط و خال او حدیثی چند</p>
--	--

فرزید و منیرش خطیست لیکن کس هزار جان کراسه فدای آن کس سرش	ندانم آنکه هلاست یا خم ابروست فتاده در خم چوکان زانفاد چون کوست
--	--

توازد پانش طلب کام دل اگر جوی
چو حافظ از بی چشمش مرد که عربده چوست

سخن شناس نازد لبر اخلا ایچاست سرم بد نیی و عقی فرد نمی آید در اندرون من خسته دل ندانم کیدت دلم ز پرده برون شد بجای ای مطرب مرا بکار جسان هرگز التفات نبود نخسته ام ز خیمه‌ای که سپهرم شبهاست چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم از آن بدیر مضامین عزیزم دارم چرا بود که نتوانست دوستان مطرب نداء عشق تو دوشم در اندرون دادند	چو بشوی سخن اهل دل مگو که خناست تبارک الله ازین فتنا که در سرماست کس من خوشم داد و در فغان و در غوغاست بنال پاک ازین پرده کار ما بنواست رخ تو در نظرم چنین خوشش آوست خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست کرم بیاده بشوید حق بدست شاست که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست که رفت عمر و دماغم هنوز بر زو است فضای سینه ز شوقم هنوز پر زده است
---	---

از آن زمانکه بحافظ رسید صوت حبیب
ز شوق که دل او هنوز پر زده است

❖ (حرف النساء) ❖

در دامان نیست در دامان انبیات دین و دل برودند قصه جان کنند در بهای بوسه جانی طلب خون ما خوردند این کافران طلب داد مسکینان بدهای روز وصل هر زمانه در دیکر میرسد	همه را دانیمت یا بان انبیات انبیات از جو زخوبان انبیات میکنند این دستان انبیات ای مسلمانان چه در دامان انبیات از شب یلده ای پیران انبیات زین حریفی دل و جان انبیات
---	---

همچو حافظ روز و شب بخوابی
کنسته ام کریان و سوزان لیلیات

❖ (حرف الجیم) ❖

سزد که از همه دلبران ستانی باج	که بر سر همه خوابان کشوری چون تاج
دو چشم مست تو آشوب بمله تر کستان	ببین زلف تو ما چین دهند داده خراج
بیاض روی تو روشن تر آمد از رخ روز	سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج
ازین مرض بحقیقت شفا بجا یابم	ترا نه تو دور دل من غیر سه بهلاج
دهان تنگ تو داده با سبب خضر انبساط	لب چو قند تو برد از نبات مهر داج
چرا همی شکنی جان من ز سنگ دلی	دل ضیف که هست او بنا ز کی چو زجاج
چه گونه بسته بودی میان دو کشاده	تن چو فیل و سر دنی بسان کنبه حاج
خط تو خضر و دیان تو آب حیوانست	قد تو سر و میان تو سوی دبر چون حاج

فتاده در سر حافظ هوای چون توشی
کینه بنده خاک در تو بود سجاج

❖ (حرف الحاء) ❖

اگر بزم هب تو خون عاشقت مباح	صلح ما همه آمنت کان تراست مباح
سواد زلف تو بنود جاحل الظلمات	بیاض روی تو بشود قافق الاصاب
ز دیده ام شده یک چشمه در کنار روان	که آشنایان کند در میان آن صلاح
لب چو آب حیات تراست قوت روح	وجود خاکی ما را از دست لذت راج
ز چنگ زلف کندت کسی نیافت نجات	نه از کجا بحسب ابرو دیر چشم نجاج
صلح و توبه و تقوی ز ما بجز مهر کز	زنده و عاشقی و بختون کسی نیست فلاح
نه از لعل لب بوسه بصد تبلیس	نیافت کلام دلم زو بصد هزار اخراج
بیالیهست که بایاد تو کشیم مدام	و نحن نشرب شراب کز کف الاقداج

دعا جان تو در زبان حافظ باد

مدام تا که بود متصل مسا و صباح

ببین هلال محسرم بخواه ساغر راج	که ماه امن و امانست دسالم صلح و مسلح
نزع بر سر دنیا سے دون کرانگند	بیاد شده بنیادی نوری دیده کوی فسلح
عزیز دار زمان وصال را گاندم	مقابل شب قدر ست و روز استفتاح
بیسار باد که روزش بخر خواهد بود	هر آنکه جام صبوی نهد چراغ صبح
گرام طاعت شایسته آید از من مست	که بایک شام ندانم ز غایت الا صبح
دلا تو غافل از کار خویش دمی ترسم	که کس درت نکشاید چو کم کنی مفتاح
بسوس وصل چو حافظ شبنی بر دز آور	که بشکفت کل بخت ز جانب فتاح

زمان شاه نجات و دور حکت و نزع

براحت دل جهان کوش در صبح و در راج

♦ (حرف الخاء) ♦

دل من در هوای روی فرخ	بود آشفته همچون موس فرخ
بجز پندوی زلفش هیچکس نیست	که بر خور دار شد از روی فرخ
سیاه بخت نیست آن که دایم	بود همراه و هم زانوی فرخ
شود چون بید لرزان سر و پستان	اگر پند فسد و بجزی فرخ
بد مساقی شربانی از خواسته	بیاد نرکس جادوی فرخ
دو تاشد قائم همچون گاسنه	ز غم بیوسته چون ابروی فرخ
نیم مشک تا تازی خجل کرد	شیم زلف عنبر و سوی فرخ
اگر میل دل هر کس بجای نیست	بود میل دل من سوی فرخ

قلام همت آنم که باشد

چو حافظ جا کرده پند و سوی فرخ

♦ (حرف الاء) ♦

دیدم ای دل که غم عشق دگر بار بر کرده

چون بشد دلبر دیار و نادار جسم کرده

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیزت اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار برقع از منزل لیلی ندر خنید سحر ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب آنکه بر نقش زد این دایره میثابی	واه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد طالع بی شغفت بین که درین کار چه کرد ده که با خرمن مجنون و لنگار چه کرد کس ندانست که در گردش برگار چه کرد نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد
---	---

فکر عشق آتش غم در دل حاکم زد و سوخت
یار دیر نیمه پیشید که با یار جسمه کرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد از آن بخت و غم خون در دل انداخت غلام همت آن ناز نینم خوش باد آن نسیم صیفاهی من از بیگانگان دیگر نشالم سکر از سلطان طبع کردم خطا بود پرسو بلبل عاشق در افتان نقاب کل کشید و زلف سنبل و قاف از خواجهکان شهر با من	که عشق روی کل با ما چها کرد وزین کلشن بخارم مبتلا کرد که کار خیر بے روی و یا کرد که در شب نشینان را دوا کرد که با من هر چه کرد آن آشنا کرد ور از دهر وفا جستم جفا کرد تنم در میان باد صبا کرد کره بند قباغ غنچه دوا کرد کمال دولت و دین بوالوفا کرد
---	---

بشارت بر بکوی میفرودشان
که حافظه قوی از زهد و ریا کرد

بلبل خون جگر خور و دکل حاصل کرد عطی پناهوای شکری دل خوش بود قره العین من آن میوه دل یادش باد ساربان بار من افتاد خدا و امدوی روی خاکسکه و غم چشم مرا خوا و سدا	باد غیبت بصدش خار پریشان دل کرد ناکش سیل فنا نقش امل باطل کرد که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد که امیدم کرم حشره این جمل کرد چرخ فیر زده طربخانه ازین کبکمل کرد
--	---

آود نسریاد که از چشم حدود سه جرخ در لحد ماه کان ابروی من منسزل کرد

نزدی شاه رخ فوت شد امکان عاقله

چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

ییا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد	ییا که سود کسی برد کین تجارت کرد
نواب روزه و حج قبول انگس برد	نظر بدو دکنان از سر عقارت کرد
مقام اصلی ما گوشه خراب است	کسی کند که بخواب دل طهارت کرد
خوش نماز و نیاز کسی که از سرورد	خبر دهد که صوفی بی قصارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار	
بهایی باد چون لعل چمت جوهر عقل	
فغان که نرکس جماعتش شیخ شهر اروز	
نماز در خشم آن ابروان محرابی	
انرا امام جماعت طلب کند امروز	

حدیث عشق ز حافظ سنونه از دوا حفظ

اگر چه صفت بسیار در عبادت کرد

باسب در سوز می عارفی طهارت کرد	علی الصبح که میخانه را زیارت کرد
همین که سافر نه زمین خود نهان کردید	یلال عیس بدو قرح اشادت کرد
دل ز حلقه زلفش بجان خرید آشوب	چه سود دید نه انم که این تجارت کرد
امام خواج که خودش سر نماز دراز	بخون دختر روز خرقه اقصارت کرد
بسیا بیکده و وضع قرب جا هم بین	اگر چه چشم باز اهداز عقارت کرد

نشان عهد محبت ز جان حافظ پرس

اگر چه خانه دل محنت تو غارت کرد

چو باد حرم سر کوب یار خواهم کرد	نفس بوی خوش مشکبار خواهم کرد
هر آب روی که انداختم ز دانش دین	نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهره بے می و معشوق مسم میگذرد	بنا کنم پس از امروز کار خواهم کرد
صبا بکاست که این جان خون کرفته چو گل	فدای نیکبخت یکسوی یار خواهم کرد
چو شمع صید هم شد ز مهر او روشن	که عمر در سسرای کار و بار خواهم کرد
بیاده چشم تو خود را خراب خواهم ساخت	بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

تفاقی و زرق بخت صفا سے دل حافظ
طریق دندی و عشق اختیار خواهم کرد

کنون که در چمن آمد گل از عسدم وجود	بنفشه در قدم ادنها دسر بسجود
بنوش جام صبوی بناله دف و چنگ	پیوس غنچه ساقی تنه سنے وجود
بدرد کل منشین بی شراب و شاد و چنگ	که با چو دور بقا بهشت بود معدود
شد از پردیخ ریاحین چو آسمان روشن	زمین با خرمیون و طالع مسعود
بیاض تازه کن آیین دین زردشتی	کنون که لاله برافروخت آتش نرود
زدست شاد نازک هژاد جسی دم	شراب نوش و در پا کن حدیث عادی نمود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل	و لے چو سود که در وی نه نکلست خلود
چو کل سواد شود بر هوا سلیمان دار	سحر که مرغ در آید بنفشه داد
بخواه جام ابالبیاد آصف دهر	و زیر ملک سلیمان عمادین محمود
ز عیش کلام اید چو بدولتش حافظ	که باد تابا بدخل را افشش مسدود

بیساز یاده که حافظ مد اسش استظهار
بفضل رحمت خفای بود و خواهم بود

صوفی نهاد دام و سر حد باز کرد	بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش یمنه در کلاه	زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاد و رعنائ صوفیان	دیگر بجو آه و آواز ناز کرد
این مطرب از بکاست که ساز عراق ساخت	و آهنگ باز گشت ز راه حجاز کرد
اے دل بیسا که ما بیناه خدا رویم	زانچه آستین کوته دست دراز کرد

صفت مکن که هر که محبت نه و است باحت	عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید	شهر منده و روی که عمل بر بنماز کرد
ای کبک خوش خرام کجا میردی بایست	خرو مشو که گریه عابد غار کرد

حافظ مکن ملامت و ندان که در ازل
 مادر اخذ از زهر و یا بے نیاز کرد

سالمه دل طلب جام جم از ما میکرد	وانچه خود داشت ز بیکانه تننا میکرد
کوهری که ز هدف کون و مکان بیرون بود	طلب از کم شدگان لب دریا میکرد
مشکل خویش بر پیر معان بر دم دوش	کو بتا بید نظر حسل معما میکرد
دیدمش خرم و خندان قهر با ده بدست	و اندران آینه صد گونه تماشا میکرد
گفتم این جام جهان بین تو کی داد حکیم	گفت آن روز که این گنبدینا میکرد
گفت آن یار که ز دگشت سردار بلند	چرخش آن بود که اسرار پدید میکرد
بے دل در همه احوال خدا باور بود	اوصی دیدمش و از دور خدا را میکرد
آن همه شمشیر عقل که میکرد اینجا	سامری پیش عصا دید بهیمنه میکرد
فیض روح القدس از باز مدد فرماید	دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتش زلف چو ز کیمر تان از بی حیت
 گفت حافظ کلاه از دل شنید ا میکرد

دوستان دختر و زوجه دستوری کرد	شد سوی تختب و گارد سو و س کرد
آمد از برده بجلوس عرض پاکت کنید	تا بگوید بجز بفسان که چرا دور کرد
جای آنست که در عقد و مصالحش گیرند	دختر است چنین کین همه مستور کرد
مرز دکان بده ای دل که در مطرب حلق	راه مستانه زد و چاره مخمور کرد
نه شکفت ار گل طبع ز نیش بشفقت	مرغ شجوان طرب از برک کل سو رفت کرد
نه بهفت آب که در نیش بعد آتش نرود	آنچه با خرقه صوفی می انکود کرد

حافظ افتادگی از دست بده زانکه حسود

عرض و مال و دل و دین در سر مغز وی کرد

<p>که خاک میکده کحل بهر توانی کرد باین ترانه غم از دل بدو توانی کرد که خدمتش چونیم مهر توانی کرد که سودها کنی از این سفر توانی کرد بیض بخشی اهل نظر توانی کرد خیاره بنشان تا نظر توانی کرد بجا بکوی حقیقت کز توانی کرد که این عمل بکنی خاک زو توانی کرد چونم خنده زنان ترک سر توانی کرد طبع مداد که کاود کرد توانی کرد</p>	<p>بسر جام جم آنکه نظر توانی کرد بهاش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر کل مراد توانی نقاب بکشاید بهمنم مرعلا عشق پیش نه قدم بیسا که چاره ذوق حضور و نظم امور جمال یار ندارد نقاب و پرده و نه تو کز سمرای طبیعت نیروی بیرون که آئی در میانه طرفه اکبر است دلا ز نور یا ضت که آکشی یا بے دلی تو تاب مشوق و جام می خواهی</p>
---	--

که این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
 بشاه راه طریقت کز توانی کرد

<p>که بیالای جهان ازین پنج برکنند که برقص آودم آتش رویت چو سپند مگر آن روی که مالند بر آن سم میمند صبر ازین پیشند از دم چه کنم تا کی و چند شرم از ان چشم سیه دار و میبندش بکنند از بجا بوسه زخم بر لب آن قهر یلند که کالیش بود شعله نگوید و نجمند زانکه دیوانه نامسمان به که بود اندر بند</p>	<p>بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند حاجت مطرب می نیست تو برقع بکشای هیچ روی نشود آینه چهره تخت کفتم اسرافغت هر چه بود کوی باش مکش آن آهوی مشکین مرا ای میسار من غلامی که ازین در تنوا نم بر غاست چون غزلهای ترود لکش حافظ نشود بازستان دل از ان کیسوی مشکین حافظ</p>
--	---

چرخ زلف تو ندارد دل حافظ میسلی

آه ازین دل که بصد بد نمی دار میسند

دست در حلقه آن زلف دو تا نتوان کرد آنکه سعیت من اندر طلبت بنایم دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست خارش و امش لاله فلک نتوان گفت سرد و بالای من آن لحظه که آید بسماع من چه گویم که ترناز کی طبع لطیف نظر پاک تواند رخ جانان دیدن غیر تم گشت که محبوب جهانی لیکن مشکل عشق ز در جوی دانش ماست	تکیه بر عهد تو دیاد حبس نتوان کرد این قدر هست که تنبیه قضا نتوان کرد بغوسسی که کند خصم دها نتوان کرد نسبت یار ببری سر دها نتوان کرد چه محصل جامه جانرا که قضا نتوان کرد تا مجدیست که آهسته دها نتوان کرد که در آینه نظر جز بصفای نتوان کرد روز و شب هر چه با خلق خدا نتوان کرد حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
--	---

بجز ابروی تو خراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دل از من برود و می از من نماند کرد سحر تنهایم در قصد جان بود چرا چون لاله خیزن دل نباشم صبا که چاره داری وقت و قسمت بدان سان سوخت چون شمع که برین کجا گویم که بایان در و جان سوز میان هر بانان کی توان گفت	خدا را یا که این بازی توان کرد خیالش لطیفای بی کران کرد که یا مانر کس از سر کران کرد که در دستیا تم قصد جان کرد هر اسحه گریه و بر بطفان کرد طیلم قصد جان ناتوان کرد که بار ما چنین گفت و چنان کرد
--	---

هر دو با جان حافظ آن نکرد
که تیر به جسم آن ابرو گان کرد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد آن جوان بخت کمی ز در قلم خیر قبول کاغذین جامه بخونابه بشویم کفالت	بود ای دل غمیده ما شد و نکرد بند پیر ندانم ز چه آزاد نکرد راهنم تویم بیاسه علم داد نکرد
--	---

دل بامید صدایی که مکر در تورسد	نالها کرد درین کوه که فرها و نکرد
شاید از یک صبا ز قیاسموز و کار	زانکه جالا کتر ازین حرکت باد نکرد
سایه تابا ز کز قتی ز چمن مرغ چمن	آشیان در سنک طره نشناود نکرد
کلک شاطره غنش نکشد نقش مراد	هر که اقرار بدین حسن خدا داد نکرد
مطر بارده بگردان و بزین راه عراق	که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد
<p>غزلیات حرافیت سرود حافظ که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد</p>	
دلبر بر رفت و دلشد کانرا بر نکرد	یاد حریف شهر در فیق سفر نکرد
یا بخت من طریق مودت فرو گذاشت	یا دیشا همراه طریقت گذر نکرد
من ایستاده تا گشت جان خدا چو شمع	او خود گذر با چو نیم سحر نکرد
کنتم مکر بگریه دلش هر بان کنتم	در سنک خارده قطره باران اثر نکرد
دلرا که جبال و پیر از غم شکسته شد	سودای خام عاشقی از سر بر نکرد
هر کس که دید وی تو بسید چشم من	کار یک کرد دیده مالی نظر نکرد
<p>کلک زبان بریده حافظ در انجمن یا کس گفت از تو تا ترکان سر نکرد</p>	
رو بر پیش نهادم و برین گذر نکرد	صد لطف چشم داشتیم دیک نظر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار	کز تیر آه کوشه نشینان حذر نکرد
سیل بر شک ماندش کین بد نبرد	در سنک خارده قطره باران اثر نکرد
میخواستم که بر پیش اندر قدم چو شمع	او خود با گذر چو نیم سحر نکرد
جانا کدام سنگدل بی کفایت	کوییش زخم تیر تو خود را بر نکرد
نابی در مرغ دوش زانسان من نخواست	وان شوخ دیده بین کسر از خواب بر نکرد
<p>حافظ حدیث نثر تو از بس که دلگشت تشنید کس که از سر و غبت زیر نکرد</p>	

و اعطان کین جلوه در خراب و منبر میکنند	چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
حیرت دارد و دلم زین و اعطان خیره رود	کا پنجس بر منبر همی کوبند کمتر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس	توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
کویس با ورنید اندر روز داور	کین همه قلب و دخل در کار داور میکنند
یار این فود و لسان را با فرخو شان نشان	کین همه ناز از غلام ترک امیر میکنند
بر در میخانه عشق اس ملک تسج کوز	کا نذر اینجا طینت آدم خمر میکنند
حسن میبایان و چند انگه عاشق میکند	نمرد دیگر به عشق از غیب سر بر میکنند
بنده پیر خراباتم که درویشان او	کنج و از بی نیاز س خاک بر سر میکنند
ای که ای خانه برج که در دیر مغان	میدهند آسب و دلهارا تو اطر میکنند
خانه خالی کن زبست نامزل جانان شود	کین پرو سناکان دل و جان جای دیگر میکنند

مجموع از حشش می آید خدشی عقل گفت

قدسیان کوی که شش حافظه از بر میکنند

دانی که چنگ و دود چه تقریر میکنند	پنهان خورید با ده که تقریر میکنند
ناموس عشق و دوق عشاق می برند	عیب جوان و سر ز شش پیر میکنند
کوبند و مز عشق میگوید و شنوید	مشکل حکایت است که تقریر میکنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب	تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند
توبه بش وقت پیر مغان میدهند باز	بن سالکان نکر که چه با پیر میکنند
صد آب و غنیم نظری توان خرید	خوبان درین معامله تقصیر میکنند
قومی بکند و جدا داند وصل دوست	قوس دیگر و الیه تقدیر میکنند
فی الجمله اعما و مکن بر نبات دهر	کین کار خانه است که تدبیر میکنند
جز قلب تیره هیچ شده حاصل و هنوز	باطل درین خیال که اکسیر میکنند

مجنون که شش و حافظه و مفتی و مختص

چون نیک بگری همه تر ویر میکنند

آیا بود که کوشش جشی با کنند	آنانکه خاک را بنظر گنیا کنند
باشند کز خزانه غیش دوا کنند	در دم نهفته بر ز طیبیان مدد
آن به کار خود بنیافت رها کنند	چون حسن عاقبت نه برندی و زاپاست
هر کس حکایتی تصور چرا کنند	مشوق چون نقاب ز رخ بر نیگشد
تا آنکه کسی که پرده بر افند چها کنند	حالی درون پرده بسی خند میرد
صاحب دلان حکایت دل خوشدا کنند	کر سنک ازین حدیث بنالد عجب مدار
اهل نظر مسامله با آشنای کنند	بی معرفت مباشش که در من بزید عشق
بهر ز طاعتی که بروی ریا کنند	میخورد که حد گناه ز اختیار در حجاب
ترسم برادران غیور دشمن قبا کنند	میرا هنی که آید از بوسه یوسفم
اوقات خود ز بهر تصرف دعا کنند	بگذرد بگوئی سیکه تا ذره حضور
خری نهان بی ز برای خدا کنند	پنهان ز حاسدان بخود خوان که نهان

حافظ دوام وصل میسر نمی شود

شایان کم التفات بحال کدا کنند

زادانرا ز خشم در ایمان کنند	شایدان کرد لیری زین سان کنند
کل رخانش دیده نرگسدان کنند	هر کجا آن شاخ ترکس بشکند
قدسیان از عرش دست افشان کنند	یار با چون ساز و آواز سماع
کر چو صحت آینه رخشان کنند	رو نایه آفتاب دو لست
هر چه فرمان تو باشد آن کنند	عاشقانرا بر سر خود حکم نیست
در کجا این ظلم بر انسان کنند	مردم چشم بخون آخته شد
پیش از آن که قامت چو کمان کنند	ای جوان سر و قد که بی برن
آن حکایتها که از طوفان کنند	پیش چشم کترست از قطره
در وقایت جان خود قربان کنند	عید رخسار تو کو تا عشق نشان
عیش خوش در بوت باهران کنند	خوش بر آرز خمه ای دل گاهل راز

سرکش حافظ ز آه نیم شب
ناچو صبحت آید رخشان کند

گفتم کیم دیان ولایت کامران کند گفتمم خراج مهر طلب میکند لب گفتمم بنقطه دینت خود که بر دراه گفتمم صدم پرست منو با صمد نشین گفتمم هوای میکرده غم می بر دزد دل گفتمم شراب و غرقه آیین منده بهشت گفتمم زلف نوش لبان پیر راجه سود گفتمم که خواجگی بسر جلد میرود	گفتا به چشم هر چه تو گویی چشمان کند گفتا درین محاسن کمر زبانی کند گفت این حکایتیست که با نکتہ دان کند گفتا بگوست حقیق همین و هم آن کند گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کند گفت این عمل بمنده پس پیر معان کند گفتا پیوسته شکر شش جوان کند گفت آن زمان که مشرعی و قرآن کند
---	--

گفتم دعا و دولت تو در حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کند

غلام نرگس مست تو تاجدار اند کند او کن چو صبا بر نقشه زار و بین ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز نه من بران گل حاض غزل سرایم و بس ز زیر زلف و دوتا چون کدو گنی بنگر نصیب مانت بهشت ای خدا شناس برد برو بیکده و چه سوره او خوانی کن تو دستگیر شوی خضر پی نخته که من خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد	خراب باد و لعل تو بهوشیار اند که از تظادل زلفت چه سو کو ارا اند و گرنه عاشق و معشوق را ز دار اند که خند لب تو از هر طرف هزار اند که از زمین و سیاحت چه بستر ارا اند که مستحق کرامت کناه کار اند نمود جود و گنج سیاه کار اند بیساده میروم و همسران سوار اند که لب لکان کند تو رسکار اند
--	--

ز نقش چهره حافظ همی توان دانست
که مساکنان در دوست خاکسار اند

<p>سمن بویان غبار غم چو بنشیند بنشیند بفتراک جفا دلها چو بر بند بر بند بهری یک نفس با ما چو بنشیند بر خیزند ز چشم لعل را با من چو میخندند میبازند سر شک کوشید که از او در یابد در یابد دوای درد عشق را کسی کوشید بپزد چو منصوران مراد آنان که برداشتند برداشتند</p>	<p>بری رویان قرار از دل چو بستر نهد بستاند ز لطف عنبرین جانها چو بفتاشد بفتاشد نمال شوق در خاطر چو بر تیزند بستاند ز رویم را زینها نه چو می بیند بیند رخ از مهر سحر خیزان نگر داشتند کرداشتند ز فکر آنان که در تدبیر در ماند در ماند که باین دور و اگر در بند در ماند در ماند</p>
---	---

دران حضرت چو مشتاقان نیاز آرد ناز آرد
برین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

<p>شراب بی غش و ساقی خوش و دوام دهند من ارچه عاشقم دوزد و دست و نامه سیاه قدم مندر بجز آب است بحر شرط ادب جفا نشیوه در دین نیست و راه بروی مکن که کوبید و لبری شکسته شود مبین حقیر که ایان عشق را کین قوم بهوش باش که هنگام باد استغنا ظلام و همت در دی گشتان یک رنگم</p>	<p>که زیر کان جهان از کندشان نرهند هنر از شکر که یاران شهر بی گنهند که ساکنان درش حرمان باد شهید سیار باد که این سالکان نه مرد و نه پند چو بنسنگان بگریزند چاکران بپسند شهبان بی فکر و خسروان بی کلبند هنر از خرمن طاعت به نیم جو غزند ز آن کرده که از رقی لباس و دل سپسند</p>
---	--

جناب عشق بلندست، همی حافظ
که عاشقان راه بی همشان بخودند پسند

<p>چو شیفست ندانم که رو با آورد چو راه میرند این مطرب مقام شناس صبا بخوش خبری بود و سلیانست تو نیز یاده بچنگ آه و راه صحرای کیر</p>	<p>که بود ساقی داین پاده از کجا آورد که در میان غزل قول آشنا آورد که مرده طرب از گلشن سبا آورد که مرغ نغمه مرا ساز خوش نوا آورد</p>
---	---

رسیدن کل و نسیرین، بخیر و خوبی باد
دلاچو غنچه شکایتند کار بسته ممکن
علاج نصف دل ماکر شمس قیامت
هرید پیر مغایم از سن مرغ ای شیخ
بتکلی جیشی آن ترک لشکر نازم

نفسه شاد کنش آمد من صفا آورد
که باد صبح نسیم کرد کشتا آورد
بر آرزو که طیب آمد و دوا آورد
چرا که دهنه تو کردی دو بجا آورد
که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک خلا می خاک کنون بطوح کند
که التجا بد دولت شما آورد

حب عالی نوشتی دشت ایا سه چند
ما بدان مقصد عالی تو نیم رسید
چون می از غم بیورفت و کل انداخت نقاب
خند آمیخته با کل نه علاج دل ماست
زاهد از حلقه زندان سلامت بگذرد
حبیب می حمله بگفتی پسر من نیز بگو
ای که ایا آن خرابات خدا یار شاست
پیر میانه چرخش گفت بدردی کنش خویش

حرمی که که فرستم تو بیستایم چند
هم مگر میشد نعل لطف شما کاسه چند
فرست میشد نکهت در بن جاسه چند
بوسه چند بر آینه بد شتایم چند
تا خرابات نکلند محبت بدنا سه چند
نفی حکمت ممکن از بهر دل حاسه چند
چشم انعام مدد دید نه اناسه چند
که مگر حال دل سوختنه با خاسه چند

حافظ از شوق رخ هر فرد تو بسوخت
کامکار نظری کی سوی ناکاسه چند

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی آرد
دیوار یاد مردم را مقصد میکند و نه
بکوی میفرود شانشی بجای برینیکرد
دقیق مرز نشمار کرد کز این باب رخ بر تاب
بنوی این دلق و لبتکی گردد یا ز او یکرنگی
بس آسان می نمود اول غم در بایوی سود

بی افروزش دلق ما کزین بهر نمی آرد
چو جای قدس کز این محبت جهان یکسر نمی آرد
ز بهی سجاده تقوی که یکسا خرمی آرد
چرا افتاد این سسر مار که خاک کدر نمی آرد
مر قهقاری کونا کون سه حرامی آرد
فلک گفتیم کز این طوفان صبد جوهر نمی آرد

کلاه و کشت ابتر ک سسرنی اوزد
که شادی جهانگیری غم لشکرنی اوزد

شکوه تاج سلطانی کریم جان در در جست
ترا آن بگروی خود مشتاقان پیوشانی

چو مقلد در قناعت کوش و از دنیای دوزن بگذرد
که یک جونت و دوزن و دود من زونی اوزد

ز هر در میباید بدش و لیکن در نمیگیرد
که نقش در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد
عجب که آتش این ذوق در دفتر نمیگیرد
که میر میفر و شانش بجای بر نمیگیرد
دلش پس شک می بینم مگر ساغر نمیگیرد
که فراز و استی نقش درین چهار نمیگیرد
زبان آتش بنم هست لیکن در نمیگیرد
بر دین و عظمی معنی مراد رسر نمیگیرد
چه سود افروگری ای دل چو در لبر نمیگیرد
که کس مرغان وحشی را ازین بهتر نمیگیرد
در سه دیگر نمی داند و ای دیگر نمیگیرد
که آیین ریاسه و ای بجای بر نمیگیرد
اگر میگرد این آتش زانی در نمیگیرد

دل جز هر هر دیان طریقی بر نمیگیرد
خدا را ای صیحت گوید است از خط ساقی کو
هر ای می کشم پنهان و مردم دفتر انگارند
من این دلق مطلع را بخوابم سوختن روزی
نعمیت کوی رند ترا که با حکم خدا جنگست
ازان رد با کباز انرا صفا با پای لعلست
میان کریم میبندم که چون شمع اندرین مجلس
سر و چشمی بدین خوبی تو کوی چشم ازو برداد
بچن در احتیاج ما و استغنائی معشوقست
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مست و
خدا را دجی ای منم که در ویش سر کوبست
من ازیر مخیان دیدم که استهای مردانه
من آن آینه را روزی بدست آورم سگند و دار

باین شهر تر و شیرین ز شاهنشاه عجب دارم
که سحر تا پای حلقه را چو اورد زو نمیگیرد

بهار عارض غفلت بخون از خوان دارد
حیاتی جادو دانش ده که حسن جادوان دارد
کین از کوزه کد دست و دیر اندر کان دارد
کمی یاد گیران خود دست و با من مکرران دارد

بقی دارم که کرد کل ز سنبل سایبان دارد
غبار خفته بیوستاید خورشید رخسار رب دارد
ز چشمش جان تشاید برد کن بر سو گمی بینم
خدا داد من بستان از دجی شمع مجلس

<p>چو عاشق می شدم گفتیم که بردم که هر مقصود ز خوف بجزم ایمن کن اگر امید آن داری ز سر و قد و جلوت مکن محروم چشم را بقدر آن که بر می بینی خدای او دود صیدم کن چو در رویت بخندد کل مشور دامنش ای بلبل به نشان جرم بر خاک و حال اهل شوکتین چو دام طره افشاند ز کرد خاطر عشاق چو افتاد دست در این ره که هر سلطان معنی را</p>	<p>نداشتم که این دریا چو موج خون نشان دارد که از چشم بداند نشان قدایت در آبان دارد بدین سر چشمه اش نشان که خوش آید بان دارد که آفتهاست در تاخیر و طالبر از بان دارد که بر کل اعتماد می نیست دو حسن جهان دارد که از جشید و گنجسر و قواوان داستان دارد بنماز صبا که بد که روز ما نهان دارد بدین درگاه می بینم که سر بر آستان دارد</p>
--	--

چه دزد بخت خود کویم که آن عیار شهر آشوب
 بشکلی گشت حافظ را و سر در دبان دارد

<p>دل که خیب غایت و جام جم داد بجز و خال که ایمان مده غریبم دل نه بر درخت تحمل کند جفای خزان دلم که لاف تجرد زدی کنون ضد شغل رسید موسم آن که طرب چو نرگس برت مراد دل ز که جویم که نیست دل داری ز از بهای می کنون چو کل دریغ مدار ز سر غیب کس آگاه نیست قصه خوان</p>	<p>ز خاتمی که دمی کم شود چه غم دارد بدست شادش ده که محترم دارد غلام بهمت سروم که این فتنم دارد بیو که زلف تو با باد صبحدم دارد نه دیبای قدح حسد که شش درم دارد که جسلو نظر دشمنی که کرم دارد که عقل کل بصدت عیب متهم دارد که ام محرم دل ره درین حسرم دارد</p>
--	--

ز جیب خرقه حافظ چو طرف بتوان بست
 که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

<p>هر آنکه جانب اهل وفا کند دارد کرت پو است که مشوق کسلبه بیان حدیث دوست کویم مگر بخت دوست</p>	<p>خداش در همه حال از بلا کند دارد نگاه داور سر رشته تا نکند دارد که آشتی با سخن آشتی نکند دارد</p>
--	---

چو کفتش که دل من نگاه دار چه گفت سرور و دل دجامم فدای آن محبوب صبا در آن سر زلف اودل مرا بینی دل معاشش چنان کن که کمر بلغزد پای مبار زان دیلان خواهر را نکند دایده	ز دست بنده چه خیزد خدا نکند دورد که حق صحبت هر دو فاکند دورد ز روی لطف بگویش که جانکند دورد فرشته است بدو دست دعا نکند دورد که با همو جان کر است شما نکند دورد
خبار راه گذارت بحاست تا ملاحظ میساد کار نسیم صبا نکند دورد	
شاهد آن نیست کمبلی و میانی دارد شیوه چو روی کمر لطیفست ولی چشمه چشم مرا ای گل خندان دریا باب ختم ابروی تو در صفت تیر اندازی دل نشان شد مختم تا تو قبولش کردی در ره عشق نبش کس یقین مجرم راز بافزایات نشینان ز کرامات ملاف مرغ زیر کاشود در چشمت غمه سرای کوی خبی که برد از تو کز خورشید اینجا	بنده طلعت آن با شش که آنی دارد خوبی آنست و لطافت که فغان دارد که با مید تو خوش آب روانی دارد بسته از دست هر آنکس که گانی دارد آری آری سخن عشق نشانی دارد هر کسی بر حسب فهم گانی دارد هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد هر بهاری که ز دنبال غزالی دارد تسواریست که در دست هناری دارد
مدحی کو لغز و نکته بملاحظ مفروض کلک مانیز زبانه دیانی دارد	
از دیده خون دل همه بردی دارد مادر درون سین هوائی نهفته ایم بر خاک راه یار نهادیم روی خویش سیلیت آب دیده و بر هر که بگذرد مار با آب دیده شب و روز با جرات	بر دوسه ما ز دیده نیلنی چهار دود بر باد اگر رود دل ما زان چو اودود بر روی ما رواست اگر آشنه اودود که چه دلش ز سنگ بود هم ز بار دود زان ره بگذرد که بر سر گویش چو اودود

کر ماه مهر بر در من در قبا رود

خورشید خاوری کند از شکست جاسر چاک

حافظ بکوی سیکده دایم بصدق دل

چون صوفیان صومعه داد از صفار دود

دور آشتی ظلم با سر عتاب رود

چو دست در سر زلفش زخم تباب رود

زند بکوشه ابرو دود رقاب رود

چو ماه نوره نظار کان پچاره

و کر بر دژ حکایت کنم بخواب رود

شب شراب خرابم کند به بیدار سه

بیشند آنکه درین راه باشتاب رود

طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل

کلاه داریش اندر سر شراب رود

حباب را چو فند باد نموت اندر سر

که این معاصمه در عالم شباب رود

دلا چو پر شدی حسن و ناز کی مفروش

بیساض کم نشود که صد انتخاب رود

سواد نامد موی سیاه چون طی شد

کسی ز سایه این در بافتاب رود

که ای در جانان بسلطنت مفروش

که با قود و زقیامت همین خطاب رود

را بعد شکن خواندی و همی ترسم

حجاب رده قوسیه حافظ از میان بر خیز

خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

که باد سه کشتی که مشکلی بود

مسلمانان را وقتی دلی بود

که استظهاد هر اهل دلی بود

دلی هم در دیاری مصلحت بین

رفیق کار دانه تا ملی بود

من آشفتم را در هر بلا بی

بندیرش امید سالی بود

یکرد ای جوی فتادم از چشم

چرا من گیر یا رب منزلی بود

زمن ضایع شد اندر کوی جانان

دلی از وصل او نبه حاصلی بود

سر شکم در طلب در پا چکانید

زمن محروم ترکی سالی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن

که روزی کار دانی کاملی بود

بدین نیست بر عثمان رحمت آید

حد چشم نکته هر محضلی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد

<p>مکو دیگر که حافظ نکته دانست که ما دیدیم تحکم جاسلی بود</p>	
<p>یا دم چو قبح بدست گیرد در بحر فتاده ام چو ماسه هر کس که بدید چشم او گفت در باطن فتاده ام بزادی</p>	<p>بازار بتان شکست گیرد تا یا در مرا بست گیرد کو محسبی که مست گیرد تا یا در مرا بدست گیرد</p>
<p>خرم دل آنکه بهیچ حافظ جاسم ز می المست گیرد</p>	
<p>در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد مرغی که باغم دل شد الفتیش حاصل در کار خانه عشق از کفر ناکزیر است در کینسان جان فروشان فضل و ادب نیاید در مخفی که خود شیدا شد رشار ذره است می خود که عمر سرمد کرد در جهان توان یافت</p>	<p>گر خرمی بود و چندان عجب نباشد بر شاخصا در عشق برکت طرب نباشد آتش گرامی و ذکر بولهب نباشد ایجانسب نکتهد و انجاسب نباشد خود را بزود کند دیدن شرط ادب نباشد جز باده بهشتی بهیچ سبب نباشد</p>
<p>حافظ وصال جانان با چون تو شکستنی روزی شود که با آن پیوند شب نباشد</p>	
<p>ساقی ارباده ازین دست بجام اندازد و چنین زیر تخم زلف نهد دانه خال ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف ز اید خام طمع بر سر انگار بماند رو در رگب هنر گوش که بخورد و نوزد آن زمان وقت می صبح فرد غمت که شب باده با عجب شهر تنوشی ز نهاده</p>	<p>حار فائز همه در شرب مدام اندازد ای بسام رخ فرد را که بدم اندازد سر و ستانده اند که گرام اندازد پخته کرد و چون نظر بر سر خام اندازد دل چون آینه در تکت ظلام اندازد کرد خرگاه افق پرده شام اندازد بخورد باده است و سنگت بجام اندازد</p>

حافظا سر ز کلمه کوشه خورشید بر آرد

بخت ار قمر بد آن ماه تمام اندازد

مژده ای دل که در یاد صبا باز آمد	پدید خوش خیز از طرف صبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر فتنه دادوی باز	که سلیمان گل از طرف پروا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح	داغ دل بود با میسد و دوا باز آمد
عارفی کو که کند فغم زبان سوسن	تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
چشم من در پی آن قافله بس آب کشید	تا بکوشد دلم آواز در آواز آمد
مردمی کرد و گرم بخت خدا او بپس	کان بست سنگدل از بهر خدا باز آمد

گرچه حافظ در بخش نود و پیمان شکست

لطف او این که بصلح از در ما باز آمد

کل بی رخ یار خوش نباشد	بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و دودای بستان	بی لاله هزار خوش نباشد
یا یار شکر لب گل اندام	بی بوس و دکنار خوش نباشد
و قصیدن سر و دهانت کل	بی صوت هزار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد	هر نقش نگار خوش نباشد
باغ و گل و گل و گل و گل	بی صحبت یار خوش نباشد

جان نقد محترست حافظ

از بهر شاه خوش نباشد

دوش آگهی زیار سفر کرده داد باد	من نیز دل بیاد دهم هر چه باد باد
کلام بد آن رسید که همراز خود گفتم	هر شام برق لاسع دهر بامداد باد
در چین طره تو دل سبب حفاظ من	هرگز گفت مسکن مایه یار باد
اگر دانه قد بند عزیزان شناختم	یار و روان ناصح ما از تو شاد باد
دل خون شدم بیاد تو هر که که در چمن	بند قبا سبب غنچه گل می کشاد باد

<p>آنجا که تاج بر سر زکس نهاد باد صبح می زلف تو جان باز داد باد</p>	<p>طرف کلاه شایسته آمد بخاطرم از دست رفته بود وجود ضعیف من</p>
<p>حافظ نهاد نیک تو گامت بر آورد جانها فدای من مردم نیکو نهاد باد</p>	
<p>ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد صیت خلق تو که پیوسته نکیبان تو باد دیدم فتح ابد عاشق جولان تو باد عقل کل جا کر طراکش دیوان تو باد غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد</p>	<p>حسروا کوی خلقت در خم چوکان تو باد همه آفاق گرفت و همه اطراف کشاد زلف خاتون ظفر شیشه پرجم تست ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست طیّره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد نه بتهنیا حیوانات و نباتات و جماد</p>
<p>حافظ هسته با خلاص شناخوان تو شد لطف عام تو شفا بخش مفاخوان تو باد</p>	
<p>وین بخت با غلنه خصاله میرود کار این زمان ز صنت دلالة میرود زین قند پارسی که به تنگاله میرود کین طفل یک شب به ده یکساله میرود کش گاهوان سحر زد بناله میرود از شرم روی د عرق زاله میرود سکاره می نشیند و غمتاله میرود موسی بهشت و ازلی کوساله میرود وز زاله باده در قندج لاله میرود</p>	<p>ساقی حدیث سر و دل و کل و لاله میرود می خورد که نوحه و می چن حد حسن یافت شکر شکن شوند همه طوطیان پسند طی مکان بین و زمان در سلوک شاعر آن چشم جادوانه مایه فریب بین خوی کرده میخیزد و بر عارض سمن از ره مرو بعشوه دینی که این عجز چون سامری میباش که زردید از غری باد بهار می وزد از گلستان شاه</p>
<p>حافظ ز شوق مجلس سلطان خیانت دین خامش شو که کار تو از ناله میرود</p>	

دست بکاری زخم که خسته سر آید و چو بیرون دود ز رشته در آید نور ز خود شنید خواه بود که بر آید چند نشینی که خوابه که بد آید از نظر هر دو که در نظر آید تا که مسئول افتد و که در نظر آید باغ شود میز و شاخ گل بر آید	بر سر آغ که کرد دست بر آید منظر دل نیست جای صحبت افتاد صحبت حکام ظلمت شب بیدار است بر در آید باب بی هر دو دینی ترک که ای مکن که کنج بر آید صلح و طالع متاع خویش نمودند بلبل عاشق تو عسر خواه که آخر
<p>غفلت مافک و دین سراپا عجب نیست هر که میخانه رفت بی خبر آید</p>	
ز خوبی روی خوبت خبر باد دل شاهان عالم زیر پر باد چو زلفت در هم دوزیر باد همیشه خرقه در خون چکر باد دلی مجروح من پیش می باد مذاق جان من زو پر سر باد ترا هر ساعتی حسنی دگر باد	جمالت آفتاب هر نظر باد همای زلف شاهین شهرت را کسی که بسته افتاد نباشد دلی که عاشق رویت نباشد بنا چون غمزه ات ناکش فشانند چو لعل شکر فست قوسه بخند هر اندکست مردم تازه عشقی
<p>بجان مشتاق روی تست مافک ترا بر حال مشتاقان نظر باد</p>	
رویت همه ساله لاله کون باد هر روز که هست در میز کون باد در خدمت قانتت چو فون باد بیش از آن قدوت کون باد از که هر اشک بحر خون باد	چون تو همیشه در فزون باد آمد و مسر من خیال حقیقت قد حصار دلبران عالم هر سر دگر در جبین بر آید جشن که نشسته و با سهند

<p>در کردن سحر و ذوقون باد بی صبر و قرار و بی سکون باد</p>	<p>چشم تو نه بهر دلربایی هر جا که دلیست در غم تو</p>
<p>لحاصل تو که هست جان حافظ دور از لب هر خیس و دودن باد</p>	
<p>و چون نازکت آزرده گزند میباد بهر عارضه شخص تو دردمند میباد که ظاهرت دوشم و باطنت نژد میباد چشم بهر دمی قامت بلند میباد چال طعنه بدین و بد پند میباد بجز بر آتش غم جان او سپند میباد</p>	<p>تفت بنار طیبیان نیازمند میباد سلامت همه آفاق در سلامت تحت جمال صورت و معنی زمین صحت تحت درین جن بود آید خزان به مغایر در آن مقام که حسن تو جلوه آغاز د هر آنکه در دست چو ماهت چشم بدینند</p>
<p>شکست ز گفتار مکرشان حافظ جو که حاجت بهلاج کلاب وقتند میباد</p>	
<p>مسلطان جسم مدام دارد در میکند جو که جام دارد کین رشته از و نظام داد تا یار سرگردام دارد در دور کسی که گام دارد از چشم خوش تو دام دارد و در دست که صبح دشام دارد لعلت منکی تمام دارد</p>	<p>آنکس که بدست جام دارد آبی که خضر حیات از دیاخت سر رشته جان بحسام بگذارد ماد منور ابدان و تقوی بیرون ز لب تو ساقی نیست ز کس همه شیوهای مستی ذکر رخ و زلف تو دلم را برویت ریش در و مندیان</p>
<p>در چاه ذوق جو حافظ اس جان حسن تو دو صد غلام دارد</p>	
<p>کسی که حسن خط و دست در نظر دارد تحتت که او حاصل بصیر دارد</p>	

چو قامہ بر خط فرمان او سر طاعت	نہ سادہ ایم مکر او بتیج بر دارد
کسی بوصل تو چون شمع یافت پزدانہ	کز بر تیغ تو ہر دم سہری و کر دارد
بیای بوس تو دست کسی رسید گداو	چو آستانہ برین در ہمیشہ سر دارد
بزد رقیب تو روزی بینہ ام تیری	ز بس کہ تیر غمت سینہ بی سپر دارد
ز زہد شکست ملولم پیسا یادہ ناب	کر بوسہ یادہ دماغم مدام تر دارد
ز یادہ ہیبت اگر نیست این نہ بس کہ ترا	دے ز دوسوئے عقل یخنہ دارد
کسی کہ از در تقوے قدم بردن نہنہاد	بہ سہم سیکہ اکنون سہ سفر دارد
دل شکستہ حافظ بخاک خواهد برد	
چو لالہ داغ ہو ایکہ بر جگر دارد	
آن کا ز سنبل او قالیہ تاجے دارد	باز باد شدگان ناز و عتابے دارد
از سر کشتہ خود میکند دہمچون یاد	چہ توان کرد کہ حرمت و شتابے دارد
آب حیوان اگر آنت کہ دارد لب یار	روشت این کہ خفہ بہرہ سرا بے دارد
ماہ خورشید غائب ز بس پردہ زلف	آفتابست کہ در پیش سما بے دارد
چشم من کرد بہر گوشہ روان سیل سر شک	ناسی سر و تر آمازہ با بے دارد
غمرہ شوخ تو خونم بظلم میریزد	فرصتش باد کہ خوش فکر صوابے دارد
جسم مخمور تو دارد ز دل قصہ جگر	ترک مستی مگر میل کبابے دارد
جان بیار مرا نیست ز تو دے سوال	ای خوش آن خستہ کا زد دوستی جابے دارد
سوئی دل خستہ حافظ نظری کے افتاد	
جسم مست کہ بہر گوشہ خرابے دارد	
دوش از جناب آصف یک بنادت آمد	کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود مار از آب دیدہ کل کن	دیران سہم ای دل را گاہ عمارت آمد
عیم پیوش ز نہار ای خرقہ سے آلود	کان پاک پاکتہ دامن بہر زیارت آمد
این شرح بی نہایت کر حسن یاد گفتند	حرفیست از ہزار ان کا نہ عیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوابان	کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست	همت نکر که موری باین حقارت آمد
از چشم شوخی ای دل یان خود نگه دار	کان جادوی کانکشی از بهر فادت آمد
دریاست مجلس شاه در باب وقت و دریاب	پان ای زیان کشیده گاه بجات آمد

آلوده تو حافظ فیضی ز شاه در خواه

کان عمر سماعت بهر لهارت آمد

برید باد صباد دهم آگهی آورد	که روز محنت و غم رو بگوتهی آورد
بطریان مسجودی دهم جامه پاکت	بدین فوید که باد سحر کسی آورد
یابسیا که تو جور بهشت را رضوان	باین جهان زبر اسدل بهی آورد
همی رویم بشیر از باغیات دوست	ز سه رفیق که بنجم بهمراهی آورد
چه ناله که رسید از دلم بجز که ماه	چو یاد عارض آن ماه غمگین آورد
بجبر خاطر ما کوشش کین کلاه نهد	بساکت که برافسرش آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ

چو التجا بجناب شهنش آورد

آنکه ز خداد تر ارنک کل دشمن داد	میر و آرام تواند بن مسکین داد
و آنکه کیسوی ترا رسم قطا دل آموخت	هم تواند کرشم داد من غمگین داد
من همان روز ز فاد طمع بیریدم	که عیان دل شنید البلب شیرین داد
کنج زو که نمود کنج قناعت باقیمت	آنکه آن داد بایشان بکدایان این داد
خوش آمد و سیت جهان زره صورت لیکن	هر که پیوست بد و عمر خودش گاین داد
بعد ازین دست من و دامن سر و لب جوی	خامه اگو که مبارزه فرد و دین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شده

از فرق رخت ای خواجه قوام الدین داد

اگر دم ز پیش تنه بر انگیزد	در از طلب بنشینم یکنه بر خیزد
----------------------------	-------------------------------

<p>یکیست که او داغ این سیاه ندارد بآتش مسیح آشنا نگاه ندارد شادی شینی که خافقا ندارد طاقت فریاد داد خواه ندارد چشم دریده ادب نگاه ندارد هر که درین آستانه راه ندارد</p>	<p>نی من تنها کنم تظاول زلفت دیده ام آن چشم دل سیه که تو را می رطل کرانم ده اسیرید غریباست خون خود و خامش نشین که آن دل نازک شوخی نکر کسی نکر که پیش تو بشکفت کو برد و آستین بخون جگر شو</p>
--	---

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
 کافسر عشق اسے صتم گناه ندارد

<p>برونق میکند از در کس و دعای ما بود هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود که غفلت دیدم و در کین دل دانا بود داندوان و امزه سرکشته پابر جا بود که حکیمان، جهمان و امزه خوینلا بود بر سرم سایه آئین سپرد سخی یا لا بود کین کسی گفت که در علم نظر پینا بود رخصت نیست نه ادا شد حکایتنا بود</p>	<p>سالمات دختر مادر کرد و هوا بود نیکی پیر معشایین که جو با بدبستان و خیره انش ما جمل بشو بید می دل چو بر کار بهر سود ده اسنے میکرد مطرب از درد محبت عملی می برداخت می شکفت مطرب زانکه چو کل پر لب جوی از بتان آن طلب از حسن شناسی می دول پیر کل نمک چن اند حق از حق بوستان</p>
---	--

قلب اندوخته حافظ بر او خرج نمشد
 که محاصل بهر عیب نهان وانا بود

<p>تا دل شب سخن از سلسله می تو بود باز مشتاق کاخانه ابروی تو بود در ندر کس نرسیدیم که از کوی تو بود تینه انگیز بهمان غره جادوی تو بود دایم به ایام شکن فزونه بندیدی تو بود</p>	<p>دو تن در علقه قاصد کیوسه تو بود دل که از ناز که در مکان تو در خون میکشت هم غنی اندر صبا که تو بیایه آورد عالم از شور و در عشق خمر هیچ نداشت بر سر کشته هم از اهل سلامت بودم</p>
--	--

بکشاید قیسا تا بکشاید دل من ❖ کشتادی که مراد بود ز پهلوسه تو بود

بوفاسد تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان میشد و در آردی روی تو بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منبزل بود ❖ دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک ❖ در زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد ❖ عشق میگفت بشرح آنچه بر او مشکل بود
در دلم بود کبی دوست نباشم هرگز ❖ چه توان کرد که سسی و دل باطل بود
دوش بر یاد حریفان بجز ایات ندادم ❖ غم می دیدم خون در دل و یاد بگل بود
بس بکشم که پیرسم سبب در دفرانی ❖ مفتی معقل درین مسئله معقل بود
راستی غاتم فیروزه با اسحاسه ❖ خوش درخشید دلی دولت مستحیل بود
آه ازین جور و متکلم که درین دالمست ❖ واه از ان ناز و تنعم که در ان محفل بود

دیدم آن قهقهه بکبک خرامان حافظ
ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود

نازیمانه دمی نام و نشان خواهد بود ❖ سر ما خاک و ده پیر منان خواهد بود
بر سر تربت ما چون کز دی همت خواه ❖ که زیار نکر و ندان جسان خواهد بود
حلقه پیر مغانم ز ازل در کوشش ❖ بر جانیم که بودیم همسان خواهد بود
بر دای زاهد خودین گزده جسم من و تو ❖ و از این پرده نهافت و نهان خواهد بود
ترک عاشق کش من است برون رفت از دوز ❖ تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
بر زمین که نشان کف پا سه تو بود ❖ سجده گاه همه صاحب نظران خواهد بود
جشم آن شب که ز شوق تو نهاده سر بلند ❖ تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ که ازین کوه مدد خواهد کرد
زلف معشوق بدست و گران خواهد بود

رسیده مرده که ایام غم نخواهد ماند ❖ چنان غاند چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر دوست خاکسادم	رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده دار بشیر میرند همسر را	کسی متیم حریم حرم نخواهد ماند
غیمتی شمر ای شمع وصل پروانه	که این محاسن تا صبحدم نخواهد ماند
سروش عالم غیم بشارقی خوش داد	که کس همیشه بیکتی دزم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست	چو بر صیقل هستی رقم نخواهد ماند
سرد مجلس جمید گفته اند این بود	که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
توانکر اول درویش خود بدست آورد	که سخن زرد کنج و درم نخواهد ماند
برین رواق زبرد نوشته اند بزر	که جز نیکویی اهل کرم نخواهد ماند
سحر کشید و صلش بشارقی خوش داد	که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز هر بانی جانان صبح مبر عاقبت

که نقش جو و نشان ستم نخواهد ماند

هر که شد محرم دل در خرم یار بماند	و انکه این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده بردن شد دل من عیب منکن	شکر ایزد کند در پرده پندار بماند
داشتم دلق و صد عیب نهان می پوشید	خرقه رهن می و مطرب شد و زار بماند
صوفیان و استند از کرم و خرقة	دلق ما بود که در خانه اخیار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر	یاد کار که درین کنبه دوار بماند
خرقه پوشان در صورت گذشتند و گذشت	قصه ما ست که بر هر سر بازار بماند
جر دل من کز ازل تا بابد عاشق رفت	جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند
هر نمی لعل کزان دست بلورین ستم	آب حسرت شد و در چشم گهر یار بماند
بر جمال تو چنان صورت جین جیران شد	که حدیشش همه جابر و دیوار بماند
گفت بیار که چون چشم تو کرد ز کس	شیوه ادندش حاصل و بیار بماند

بتماش که زلفش دل عاقله روزی

شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

<p>هر روزی تو با ما مشهور آفاق بود بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود عشق ما با لطف طبع و خوبی اخلاق بود ما با و محتاج بودیم او با مستحق بود منظر چشم مرا ایرونی جانان طاق بود دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود سر خوش آمدیاد و جامی بر کنار طاق بود دستم اندو ساعد ساقی سیمین ساق بود گفت بر هر خوان که نشستم خدای زاتی بود</p>	<p>پیش از نیت پیش ازین اندیشه عشاق بود یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لمان حسن هردیوان مجلس کرجه دل میرودین سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چو شد پیش از آن کین سقف سبز و طاق مینا برگشتند از دم صبح ازل تا آخر شام ابد در شب قدح او صبوی کرده ام چیم ممکن در شبنم تسبیح اگر بگست منهدوم بداد بر در شام هم که اسبے نکته در کار کرد</p>
--	---

شعر حافظ در زمان آدم آمد و یاغ خلده

دقتر نسوین دکل از نیت ادراقی بود

<p>عارف از خنده می در طبع خام افتاد این همه نقش در آینه ادبام افتاد هر که در دایره کار و شش ایام افتاد کار من با درخ ستانی و لب جام افتاد چنانکه شد کشته ادیب سر انجام افتاد ایتم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد کز کجا سر غمش در دهن جام افتاد این که امین که چو شایسته انعام افتاد آه کز چاه بردن آمد و در دام افتاد</p>	<p>عکس روی تو چو آینه جام افتاد حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد چو کند کز بے دور این نرود چون بر کار آن شد ای خواج که در صومعه بازم یعنی زیر شمشیر غمش و قص کنان باید رفت من ز مسجد بجزایات نه خود افتادم غیرت عشق زبان همسه خاسان میرید هر دمش با من دل سوخته لطفی در گشت در خم زلف تو آید نخت دل از چاه دقن</p>
---	--

صوفیسان جمله حریفند و نظر باز ولی

زین میسان حافظ دل سوخته بد نام افتاد

نقد صوفی نه همه صافی پیش باشد | ای بسا غرق که شایسته آتش باشد

صوفی ماک زور و سحر می شدی	شامگاهش گران باش که مهر خوش باشد
خوش بود که خاک تجربه آید بمان	ناسید روی شود هر که دروغش باشد
ناز پرورد تنم نبرد راه بدوست	عاشقی شیوه زندان بلاکش باشد
غم دینی دهنه چند خودی باوه بخور	جیف باشد دل و انا که منوش باشد
خط ساقی که ازین کوزه نقش بر آب	ای بسارخ که بخو نایه منقش باشد

دلن و سجاده حافظه یزد باوه فردش

کر شراب از کف آن ساقی موش باشد

نفس بر آمد و کام از تو بر نمی آید	فغان که بخت من از خواب در نمی آید
صبا بچشم من انداخت خاکی از کونیش	که آب زندگیسم در نظر نمی آید
قد بلند ترا تا بیر نیکیرم	درخت کام در آدم بر نمی آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سواوی دید	وزان خریب بلاکش خبر نمی آید
مکر بروی و لاری یار ماورن	بهیچ وجه در کار بر نمی آید
زشت صدق کشادم هزاره پردما	ولی جسمه سود یکبار که نمی آید

کینه شرط و قاتر کس سر بود حافظ

برو اگر تو کار این مستور نمی آید

ز دل بر آمدم و کار بر نمی آید	ز خود بد رشدم و یار در نمی آید
درین خیال بسر شد زمان عمر بنور	بلای زلف در ازش بسر نمی آید
بسم حکایت دل هست بانیم سحر	ولی بخت من امشب سحر نمی آید
همیشه آه سحرگاه من خطاشدی	کنون چه شد که یکی کار گر نمی آید
خدای دوست نکردیم هر دو مال درین	که کار عشق ز ما این قدر نمی آید

ز بس که شد دل حافظه رسیده از همه کس

کنون ز حلقه زلفش بر نمی آید

خوشا دلی که مدام از بی نظر نرود	بهر درش که نخواهند بی خبر نرود
---------------------------------	--------------------------------

<p>دلی چه گونه مکس از بی شکر نرود دفا عهده من از غاظرت مگر نرود که نقش خال تو ام هرگز از نظر نرود چه گونه دود دلم چون قلم بسر نرود که هیچ کار ز بیشت بدین هنر نرود ز کبر در پی هر همسید مختصر نرود چرا که بی سر زلف تو ام بسر نرود که آب ردی شریعت بدین قدر نرود که دست در کمرش جر' بسیر نرود</p>	<p>طبع در آن لب شیرین نکرده ام ادب است تو کز مکارم احصای عالم دگر است سو او دیده غم دیده ام با شکست شوی سیاه نامد ترا خود کسی نمی بینم دلا مباحش چنین مسرزه کرد و هر جایی بتاج بدیدم از ره میر که باز سفید زمن چو باد صبا بوسه خود در پیغ مدار پیش دامن عفو ی بزلت من مست من که راهوس مسر و قاصدته دارم</p>
---	---

بیسار با دود اول بدست حافظه

بشرط آن که مجلس سخن بدر نرود

<p>بوی ختم درین آرزو خام دند شدم خراب جهان از غش خام دند بسی شدم بیکه ایی بر گرام دند شدم بر غبت خویش کین غلام دند بشد برندی و دوری گشیم نام دند که دید در ره خود هیچ و تاب دند چرخون که در دلم افتاد همچو جام دند که من بخویش نمودم صد اهتمام دند</p>	<p>که اغت جان که شود گارد دل تمام دند فغان که در طلب کجی نامد مقصود در پیغ و درد که در جنت و جوی نقد حضور بلا به گفت شبی میر مجلس تو شوم پیام داد که خواهیم نشست با ندان رواست در برابر که میطید کیو تر دل در آن پوس که بستی پوسم آن لب لعل بکوسه عشق منه بلب دلیل راه قدم</p>
--	--

بازار حیل برانگیزت حافظ از سر فکر

بدان پوس که شود آن حریف رام دند

<p>مرا هر سیه چشمان ز سر میردن نخواهد شد رقیب آزار هانم و دو جای آشتی نکذاشت</p>	<p>قضای آسمانی است و دیگر کون نخواهد شد مگر آه سخن خیزان سوی کردون نخواهد شد</p>
--	--

هر آن قسمت که بنجاردشت زان افزون نخواهد شد	هر روز ازل کار می بجز زندگی نغمه بودند
دلای می به شود کار است اگر اکنون نخواهد شد	شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد	خدا را محتسب ما را بفرماد دفع و بی بخش
کنار بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد	بحال من همین باشد که پنهان عشق او در دم

مشوئی می دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیغ دلار است در ناک خون نخواهد شد

عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد	در ازل بر تو حسنت ز تجلی دم زد
چین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد	جلوه کرد رخمت دید ملک عشق نداشت
برقی غیرت بدو خشید و جهان بر هم زد	عقل میخواست کران شعله چراغ افروزد
دست غیب آمد و در سینه تا حرم زد	مدعی خواست که آید بتماشا که راز
دل غم دیده ما بود که هم بر غم زد	دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
دست در حلقه آن زلف خم اند و خم زد	جان علوی پوش چاه ز نخلان تو داشت

حافظ آن روز طربش از عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خسر م زد

و قسم هر تو در چهره ما میسدا بود	یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
معجزه صیویت در لبش کز خا بود	یاد باد آنکه چو چشمت بستایم میکشت
جز من و یاد نبودیم و خدا با ما بود	یاد باد آنکه صبحی زده در مجلس انس
در رکابش نه فویک جهان میا بود	یاد باد آنکه حد من چو کله بر بست
و آنکه در مسجد ابرو ز کمت آنجا بود	یاد باد آنکه قزایات نشین بودم و مست
در میان من و الحسل تو حکایتها بود	یاد باد آنکه چو یاقوت در رخ خنده زدی
وین دل سوخته پروانه ناپروا بود	یاد باد آنکه درخت شمع طرب می افروخت
آنکه او خنده مستانه زد می صبا بود	یاد باد آنکه در آن بر من که خلق و ادب

یاد باد آنکه با صلاح شمای شد راست

نظم هر کوه را گفته که حافظ را بود

باشند ای دل که در سبکد با بکشایند	کره از کار فرو بسته با بکشایند
اگر از بهر دل زاید خود بین بستند	دل قوسه و او که از بهر خدا بکشایند
بصفا ی دل ز ندان عبوی ز دکان	بس در بسته بختاح د با بکشایند
نامه نقریست دختر ز نر سوسید	تا حریفان همه خون از مر با بکشایند
کیسوی چنگ بر بر هر گ می ناب	تا همه منجیکان زلف و د با بکشایند
در میانه بستند خدا یا میبستند	که در خانه تن و یر و د با بکشایند

حافظ این غزل که در ای قوی بینی فردا

که به زنا ر ز زرشس بخفا بکشایند

خوشست خلوت اگر یار من باشد	نه من بوزم و او شمع انجمن باشد
من آن تکین سلمان بهج نشانم	که کاه کاه برد دست اهرمن باشد
رو امداد خدا یا که در هریم وصال	رقیب محرم و هرمان نصیب من باشد
همای که ممکن سایه اشرف هرگز	بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
چو ای کوزه قواز سرنمی رود مارا	غرب و ادل سر گشته با وطن باشد
بیان شوق چه حاجت که شرح آتش دل	توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ

چو غنچه پیش تو اش هر بر دهن باشد

من و انکاد شراب این چه حکایت باشد	خا ابا این قدرم عقل و کفایت باشد
من که شبنامه تقوی زده ام با ذوق و چنگ	نا کهمان سمر بره آدم چه حکایت باشد
تا بغایت ده میخانه غمی و استیم	در نه مستور ای ما تا به غایت باشد
زا چاه راه بر نه ای نبرد مستور دست	عشق کاریست که مو قف و چارایت باشد
بند و یم منساختم که نه جسمم بر نماند	پیر ما هر چه کند و جن ولایت باشد
ز اید و عجب و نماز من و مستی و نیاز	تا تر خود ز میسان با که عنایت باشد

دوش ازین فکر نختم که حکمی میگفت

حافظ ارست بود جای شکایت باشد

ترسم که شک در غم ببرد و در شود
کویند شک لعل شود در مقام صبر
در تنگنای حیرتم از نخواست رقیب
این سرکشی که در سر سر و بلندفت
از هر که زانیر دعا کرده ام روان
این قصر سلطنت که تو باش ماه منطری
از کیمیای هر روز در کشت روی من
بس نکته فرح حسن بیاید که تا کسی
خواهم شدن بیکده کریان و ادخواه
ای جان حدیث ما بردلدار باز کوی
روزی اگر غمی رسدت شکدل جباش
ای دل صبور باش و بخور غم که حاقبت
حافظ چو ناخاموس زلفش بدست قست

و این داز سیر بید به عالم سحر شود
آری شود و لیکت بخون جگر شود
یا رب عباد آن که که امانتبر شود
سکه با قودست کوتا در کمر شود
باشد کران میان یکی کار که شود
سر بهر آستانه او خاک در شود
آری بهین لطف شما خاک زرد شود
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
کز دست غم خلاص من آید مگر شود
لیکن چنان مکن که صبار آخر شود
روستگر کن عباد که از بدتر شود
این شام صبح کرد و این شب صبح شود
دم در کشتن از باد صبار آخر شود

حافظ سر از لحد برد که دیبای بوسن

کر خاک اویسای شمالی سپر شود

روز بهران و شب فرقت یار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود
صبح امید که شد مستکلف بر دغیب
شکر ایزد که باقیبسال کلک کوشه کل
آن پریشانی شهباس در از غم دل
کرچه آتشکی گام من از زلف و لبست

زدن این فال و گذشت آخر و کار آخر شد
حاقبت در قدم باد بهمسامه آخر شد
کو پرون آس که کار شب تار آخر شد
نخوست یاد دی و شوکت خام آخر شد
همه در سمایه کیسوی نگار آخر شد
حل این عقده هم از روی نگار آخر شد

بعد ازین بر در میخانه دوم باد ف د جنگ	قصه غصه که در دولت یار آخر شد
با دم نیست ز بد عهدی ایام حسوز	قصه هجر که در دولت یار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدح پر می باد	که تسدیر تو قشیش غمار آخر شد

در شمار او چو نیار و کسی حافظ را
شکر کان محنت بی حد و شمار آخر شد

که چو برد اعظم شهر این سخن آسان نشود	تا زیاده زد و سالوس مسلمان نشود
زندگی آموز و گرم کن که نه چندان هنر است	حیوانی که نشوند می و انسان نشود
اسم اعظم کند کار خود ای دل خوش باش	که بتلیس و حبیل و بوسلیان نشود
کو هر پاکت بیاید که شود قابل فیض	در نه هر سنگ و کلی الما و مرجان نشود
عشق می و در زم و امید که این فن شریف	چون هنرهای دیگر موجب حرمان نشود
دوش می گفت که فردا بد هم کام دلت	سببی ساز خدا یا که بشیمان نشود
حسن و خلقی ز خدا می طلبم خسته ترا	تا دگر خاطر ما از تویر ایشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمه خورشید در غشایان نشود

گفتم غم تو دارم گفتاغت سر آید	گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید
گفتم رخ تو ماه است گفتا دل دو هفته	گفتم بمن غاید گفتا اگر بر آید
گفتم ز مهر بانان رسم و قایاموز	گفتا ز ماه رویان این کار کتر آید
گفتم که بر خیالت راه نظر بندم	گفتا که شب و وقت از راه دیگر آید
گفتم که بوی زلفت کمره عالم کرد	گفتا اگر بدانی هم اوت و هر آید
گفتم خوشا هوای کز باغ عشق خیزد	گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم که فوش لعلت بار آید ز دگشت	گفتا بوسه که کن کوبنده پرده آید
گفتم دل رحمت کی خرم صلح دارد	گفتا کس میگویند تا وقت اندر آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون مرآمد

کشتا خوش حافظ کین غصه هم سر آید

<p>هر که با خط مسبزهت سر سودا باشد من چو از خاکست لاله صفت بر غیرم تا که ای کوهر یکدانه رود ای دار سے تو خود اس کوهر یکدانه کجا بی آفر غل محدود غم زلف توام بر سر باد از بن هر مرده ام آب روانست یا چون دل من دمی ز پرده برون آید در آبی</p>	<p>یای زمین دانه میرون ننهد تا باشد داغ سودای توام سر سودا باشد کز غشت دیده مردم همه دریا باشد کز خیال تو مرادیده چو دریا باشد کا نذران سایه قرار دل شیدا باشد اکرت میل لب جوی و تماشا باشد که در کاره ملاقات نه پیدا باشد</p>
--	--

بشمت از ناز محافظ کند میل آری

مسر کرانی صفت ترکس رعنا باشد

<p>چو آفتاب می از مشرق بیاله بر آید نسیم در سحر کل بشکند کلاله منیل ز کرد خوان بگون غلغله طبع مکن ای دل شکایت شب بچران نه آن حکایت حالت کرت چو فوج نبی صبر هست بر غم طوفان بسی خود تنوان بر دسپه بکوهر مقصود</p>	<p>ز باغ عارض ساقی هزار لاله بر آید چو از میسان جن بوی آن کلاله بر آید که بیملالت و صد غصه یک ناله بر آید که شمع ز ییانشن بصدور ساله بر آید بلا بگرد و د کام هزار ساله بر آید خیال بود که این کاو بی ناله بر آید</p>
--	--

نسیم لطف تو کر بگذرت بر تربت حافظ

ز خاکست کالبدش صد هزار ناله بر آید

<p>سهر و جهان من چرا میل جن نمیکند نادل هرزه کرد من رفت بچین زلف او دل با میسد وصل تو همدم جان نمیشود پیشش گان ابرویش لایه همی گنم ولی دی کلز ز طره اش کردم و از سر فوسس</p>	<p>همدم کل نمیشود یا دهن نمیکند زان سفر در از خود همدم وطن نمیکند جان بهوای کوی تو خدشت تن نمیکند کوش کشیده است از ان کوش بمن نمیکند گفت که این سیاه کج کوش بمن نمیکند</p>
--	--

<p>چون ز نسیم میشود زلف نقشه بر شکر ساقی سیم ساقی من که چرخ در دمیید نخله ساسی شد صبا دامن پاکت از چرخ با همه عطر دامنست آیدم از صبا عجب دست کش جفا مکن آب رخ که فیض ابر</p>	<p>ده که دلم چه یاد آن عهدشکن نمیکند کیست که تن چو جام می جلد دهین نمیکند خاک نقشه زار و اسفند ختن نمیکند کز کز و تو خاک را اسفند ختن نمیکند بی مدد سرشک من در حدن نمیکند</p>
--	---

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده بند
تیغ سزا است هر که دارد دشمن نمیکند

<p>دل مابد و رویش ز جن فراغ دارد سرمه افرونیاید بجان ابروی کس ز نقشه تابداوم که زلف او زنده دم شب ظلمت و سیاهان بجای توان رسیدن من و شمع و صبحگاهی سزداد بهم بگرییم بچن خرام و بنگر بر تخت کل که لاله سزدوم چو ابر بهمن که درین جن بگرییم بفرغ چهره زلفت ز دل زنده هم شب</p>	<p>که چو سرد پای بندست و چو لاله داغ دارد که درون کوشه کیران ز جهان فراغ دارد تو سیاه کم بهمان که در دماغ دارد مکران کشمع رویش بر هم چراغ دارد که بمو ختم و از مابست مافراغ دارد بندیم شاه مانده که بکف ایام دارد طرب آشیان بلبل بنگر که فراغ دارد چو دلا در دست دزدی که شب چراغ دارد</p>
--	---

سرد رس عشق دارد دل در دمنده حافظ
که نه خاطر عاشانه چو ای باغ دارد

<p>شراب عیش و نهان عبت گاه بی نیاد کره ز دل بکش و ز سپهر یاد مکن ز انقلاب زمانه عجب عدا که چراغ قدح بشیر طوبی کیر زان که شکر کیش که آگوست که کاوس و کی بجای رفتند ز صبر لب شیرین چو ز می عینم</p>	<p>ز دیم بر صف دندان و هر چه بادا یاد که فکر هیچ هندس چنین که نکشاد ازین فسانه هزاران هزار و یاد ز کاسه مر جشید و بهمنست و قباد که واقعت که چون رخت تحت جم بر باد که لاله میبندد از خون دیده خسر یاد</p>
---	--

<p>مگر رسم بکجی درین خراب آید که تا بزاد و بشد جام می ز کف نهاده نسیم خاک مصلی و آب رکن آباد که چشم زخم زمانه بحسان اهرساد</p>	<p>بیا بسا که زمانه ز می خراب شویم مگر که لاله بند است بی وفا بی دهم نمیدانند اجازت مرا بسیر سفر رسید در غم عشقش بجایم آنچه رسید</p>
--	--

فسدح مگر چه عاقله مگر بناله چنگ

که بسته اند برابریم طرب دل مشاد

<p>تا ابد جام مرادش بهمدم جانے بود کتم این شاخ لرد و دباری پشیمانے بود همچو گل بر غرقه رنگ می سلطانے بود ز آنکه کج اهل دل باید که نورانے بود وقت کل مستوری استان زنادانے بود استد جامی از جانان کران جانے بود رند را آب عنب یا قوت رمانے بود بدست دی جان من بران نادانے بود کاندین کشور کدالی رنگ سلطانے بود</p>	<p>در ازل هر کویض دد است از زانے بود من همان ساعت که از میخواستم شد تو به کار خود گرفتیم کافکنم سجاده چون بدوش بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست خلوت ما در افروغ از نور شمع و باد باد مجلس انس و بهار و بحث عشق ندر میان همت عالی طلب جام مرصع کو مباشش نیکنای خواهی ای دل باده ان صحبت مدار کر چه بیامان غاید کار ما مهملش مبین</p>
--	---

دی عزیز ی گفت عاقله پیخور و پنهان خراب

ای عزیز من نه حیدت آن که پنهانے بود

<p>نهیست عاده غیا دگار ما میرد چه گونه کشتی ازین دو طبله میرد کسی نبود که دستی ازین دغا میرد که جان زمر کشت به بیماری صبا میرد سباد کاستش محمدی آب ما میرد فراغت آرد و اندیشه خطا میرد</p>	<p>اگر نه باده غم دل زیاد ما میرد و کرنه عقل بمستی فرو کشد لنگر نظان که با همه کس فایده نداشت فلک دل ضعیف از آن میکشد بطرف چمن کذا و بر نعل است خضر را می کو طیب عشق من باده خور کاین معجون</p>
--	---

بدوخت حافظ و کس حال او یار گفت

مگر نسیم بیایم خدایا ببرد

که اعتراض بر اسرار اهل غیب کند
که هر کس بی هنر افتد نظر بهیب کند
که اجتناب از صبا مکر صیب کند
که خاک میکده ما غیر حبیب کند
مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
که چنوسال بجان خدمت شیب کند

مرا برندی و عشق آن فضول حبیب کند
کمال سر محبت بین نه نقص کنایه
چنان بزوره اسلام غمزه ساقی
ز عطر و دشت آن زمان بر آید بوی
کلید کج سعادت قبول اهل دلست
شبان دادی ایمن کسی رسد برادر

ز دیده خون بچکاند فشان حافظ

چو یاد وقت شباب و زمان شیب کند

یار باز آید و با وصل قرا می بکند
بخورد و خشنود و تدبیر شایه بکند
مگر کش باد صبا کوشش کز او بکند
باز خواند مگر کش نقش و شکوه بکند
پانف غیب نداد که آرد بکند
مردی از خویش برون آید و کار بکند
جرعادر کشد و دفع غم بکند
بازی چرخ ازین یکد و سه کار بکند

ظائر دولت اگر باز کز او بکند
ویده را دست که در و کور که چه غاشد
کس نیاید و دیار دوم زدن از قصه ما
داده ام باز نظر ابتداء بکند
دو سنس کفتم بکند لعل لبش چاده من
شهر خالست ز عشاق بود کز طریقه
کو کرمی که ز بزم طربش غمزه
یاد فایا خبر وصل تو یا مگر رقیب

حافظ از در او گزند وی هم روز است

کدری بر سرست از گوشه کنایه بکند

که در دستت بجز ساغر نباشد
که کل تا هفت دیگر نباشد
که دائم در صدف کوهر نباشد

خوش آمد گل و زهن خوشتر نباشد
غیبست دان و می خورد در گلستان
زمان خوش دل در باب و در باب

عجب و اهیست راه عشق کاینجا	کسی سمر بر کند کش مر نباشد
بنوی و اراق اگر همدس مای	که عسلم عشق در دفتر نباشد
زمن بنیوش دول در شادی بند	که حشش بسته ز یور نباشد
بیسای شیخ در خجانه ما	شهرابی خور که در کوثر نباشد
ایا پر لعل کرده جام ز دین	یغشا بر کسی کش زو نباشد
شرابی سبب بخارم بخش یارب	که با او هیچ درد مر نباشد
بنامیز دیتی سیمین تم هست	که در بختنا آ زو نباشد
من از جان بنده سلطان اویسم	اگر چه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آدایش که خورشید	چشمین زینده افسر نباشد

کسی گیرد خطاب بر نظم حافظ
که همیشه لطف در کوهر نباشد

معاشران ز حریفان شبانه یاد آرید	مقوق بندی مخلصانه یاد آرید
وقت سر خوشی از آه و ناله عشاق	بصوت نغمه چنگ و خفانه یاد آرید
چو در میان مراد آوید دست امید	ز عهد صحبت مادر میانه یاد آرید
چو عکس یاده کند جلوه در رخ ساقی	ز عاشقان بسر و دترانه یاد آرید
نمی خورید زمانه غم و فاداران	ز سبب و قالی دور زمانه یاد آرید
سمند دولت اگر چند سر گشت دلی	ز هم زبان سر ناز یانه یاد آرید

چو رحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

مژده ای دل که سیمیا نفسی می آید	کز انقاس خوش بوی کسی می آید
از غم بجز مکن ناله و فسد یاد که دوش	زده ام قالی و فریاد رسی می آید
ز آتش وادی امین نه منم خرم و بس	موسی آنجا بامید قبسی می آید
هیچ کس نیست که در کوئی توش کاری نیست	هر کس آنجا بطریق هوسی می آید

کس ندانست که منزه لکه معشوق بکجاست جرعه سه دوه که بجهاندار باب کرم دوست را که سر بر سیدین بیاد نخست خبر بلبل این باغ پیرسید که من	این قدر هست که بانگ جرسی می آید حس حریفی ز بے نفسی می آید کو بران خوش که هنوزش نفسی می آید نالایه منم کز نفسی می آید
--	---

یار داد و دسر صید دل حافظ یاران

شاهبازی بیکار کسی می آید

رسید مرده که آمد بهار و سپهر و میسد صبر مرغ بر آمد بطش آب کجاست من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت ز روی ساقی هوش کلی بچین امروز بگو عشق منه بے دلیل راه قدم ز میو پای بهشتی چه ذوق دریابد چنان که شمع ساقی دلم زد دست ببرد عجایب ره عشق ای رفیق بسیارست مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب خدا ایرامدی است دلیل راه حرم شراب نوبس کن دجام ز حافظ بخش کلی نمید زستان حسن او حافظ	و طیفه که برسد مهرش کشت و بنید فغان فتاده بلیل نقاب کل که کشید که پیر باد و فسر و شش بجرعه نخزید که کرد عارض بستان خط نقشه دید که کم شد آن که درین راه بر هر سه نرسید هر آنکه سیب ز نخل ان شاهدی نگزید که با کسی دگر نیست برگ گفت و شنید ز پیش آهوی این دشت شیر نر بر مید براحتی نرسید آن که ز حقی نگشید که نیست بادی عشق را کرانه پدید که پادشاه دگرم جرم ضو فیان بخشید مگر نسیم مرآت درین چمن نوزید
--	--

بهار میگذرد و او کستر او باب

که رفت موسم و حافظ هنوز می نمجید

کرمی فروش حاجت رندان ودا کنند ساقی بجام عسل به باد تا که ادا مطرب بسازد خود که کس بی اجل نرود	ایزد کنند بهشت و دفع بلا کنند خیرت نیاد و ده که جهان پر بلا کنند و انکو این ترانه سمراید خطا کنند
---	---

کرنج بشت آید و کرد احتیای حکیم	نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
در کار خانه که ره عقل و فضل نیست	دهم ضعیف رأی فضولی چرا کند
حق کزین غمان برسد مرده امان	کر سألکی بپوشد امانت دقا کند
مار که در عشق و بلای غمار هست	بالعل دوست یامی صافی دوا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت
چیزی دمی بجاست که احیای ما کند

نقد هارا بود آيا که عیار است گیرند	تا همه صومعه دازان بی کار است گیرند
مصلحت دیدن آنست که باران هم کار	بگذارند و خشم طرّه یار است گیرند
خوش کردند حریفان سر زلف ساقی	کرفکشان بگذارند که قرار است گیرند
زاغ چون شدم نداد که نهد پا بر کل	بیلانرا سزداد و امن خار است گیرند
قوت باز دی بر پیر بخوبان مفروش	که درین غیل حصاری سوار است گیرند
یار باین بخت ترکان چه دلیرند بخون	که به تیر مزه هر لحظه شکار است گیرند
رقص بر شعر خوش و ناله ای خوش باشد	خاصه و قصی که در دست نگار است گیرند

حافظ انای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گرفتار که کنار است گیرند

دیدم بخواب خوش که بهستم پیاله بود	تعبیر رفت و کار بد است حواله بود
جل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت	تدبیر آن بدست شراب و دساله بود
آین نافرمد که میخواستم ز بخت	در چنین زلف آن بت مشکین گلاله بود
از دست برده بود غمار غم سحر	دوات مساعد آمد و در پیاله بود
خون میخورد و لیک نه جای شکایت	روزی باز خوان کرم این قواله بود
بر آستان میگذرد خون میخورد مدام	روز نخست چونکه بهمین حاله بود
نالان و داد خواه بیخاسته میبرد	کاستنجاکند کار من از آه و ناله بود
هر که کاشت هر دو غنچه کلی بچید	در دهکده ار باد نکل و بسان لاله بود

بر طرف کلشنم کز افتاد وقت صبح	آندم که کار مرغ سحر آه دانه بود
دیدیم شعر دلکش حافظ بدمج شاه	هر بیت ازان سفینه ناز صد ساله بود
آن شاه تند حمله که خورشید شیر کیر	پیشش بر روز معسر که کمتر غزاله بود
آتش نکلند در دل بلبل نسیم باغ	زان داغ سدر بهر که بر جان لاله بود

کل بر جریده گفتند حافظ همی نوشت

شعری که نکته ایش باز صد ساله بود

نه هر که چهره بر افروخت دلبری داند	نه هر که آینه ساز و سنگداری داند
نه هر که طرف کلش کج نهاد و تند نشست	کلاهداری و آیین سرداری داند
نه از نکته یار یکتر ز موی اینجاست	نه هر که سر بر تراشد قلندری داند
و فاد و عهد نکو باشد اریا موزی	و کر نه هر که قوی بی ستمگری داند
مدار نقاش پیش زغال قست مرا	که قدر کوهر یکدانه کوهری داند
توسنکی جو که اریان بشر طرزد سکن	که دوست خود روش بند پروری داند
در آب و ید و خود خرقه ام چه چاره کنم	که در محیط نه هر کس شناسداری داند
ظلام همت آن رنده عافیت موزم	که در کواصفتی کیمیا کرمی داند
بیاختسم دل دیوانه دند انستم	که آدسم بچه شیوه پیری داند
بقد و چهره هر آن کس که شاه خوابان شد	جهان بکیر داکر داکستری داند

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آک

که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

بحسن خلق و وفا کس یار مانرسد	ترا درین سخن انگار کار مانرسد
بحق محبت و یرین که هیچ محرم راز	یار یکجست حق گزار مانرسد
اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده اند	کسی بحسن و ملاحه یار مانرسد
هزار نقد بیازار کائنات آردند	یکی بمکه صاحب عیاد مانرسد
هزار نقش بر آید ز کلک صغ و بکی	بد لبسندیری نقش نگار مانرسد

<p>که بد بخاطر امیدوار مانرسد که کردشان بهوای دیار مانرسد غبار خاطری از رهگذر مانرسد</p>	<p>دل از طمن حسودان مرغ دواقتی باش در یخ قافله عمر کا نچنان ر کشند چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را</p>
<p>بسوخت حافظه ترسم که شرح قصه او بسیح بادشہ کا سکار مانرسد</p>	
<p>عالم میرد کر یار و جوان خواهد شد چشم نرکس بتقاضی نگران خواهد شد تاسم ابرو کل نمره زنان خواهد شد مجلس دغدغه درازست و زمان خواهد شد مایه نقد بقسار که فغان خواهد شد از نظر تاشب حیدر رمضان خواهد شد که بیغ آمدن این راه و از ان خواهد شد چند کوی که چنین رفت و چنان خواهد شد</p>	<p>نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد ارغوان جام حقیقی بسمن خواهد داد ایمن تظاول که کشید از غم پیران بلیسل کز مسجد بخرابات شدم فردہ بکیر ای دل در عشرت امروز بفردا فکنی ماه شعبان قدح اندوست من کین قرشید کل عزیزت غنیمت شمریدش صحبت مطر با مجلس انس است خزل خوان و سرود</p>
<p>حافظه از بهر تو آمد بسو اقلیم وجود قدسے نبود اعش که روان خواهد شد</p>	
<p>میرد ابرو دود صندبه که آزاد کند چه شود که بسلامت دل باشد کند که بر حمت گذری بر سر فرهاد کند تا دگر باره حکیمانہ چه بنیاد کند نکر مشاطہ چه با حسن خداداد کند کز تراسب چه مرالطف تو آباد کند قدریک ساعت عمری که دروداد کند</p>	<p>کلک مشکین تور و زری که ز مایاد کند قاصد حضرت سلی که سلامت بادش یارب اندر دل آن خسر و شیرین انداز حالیسا عشوه عشق تو بنیادم برد جوهر پاک تو از مدحت ماست تفتیت امتحان کن که بسی کج مرادت بدهند شاه و ارباب طاعت صد ساله و زچ</p>
<p>ره نبردیم بطلوب خود اندر شیراز</p>	

خرم آن روز که قاطر ره بنهاد کند

بوی خوش تو هرگز باد صبا شنید	از یار آشنا سخن آشنا شنید
ایش سزا نبود دل حق کز او من	کز غمگار خود سخن ناسزا شنید
ای شاه حسن چشم بحال کدالکن	کین کوش بس حکایت شاه و کدا شنید
ما به میانک بینک نه امروزمینوریم	بس دود شد که کنبه چرخ این صدا شنید
ما باده زیر خفته نه امروزمینکشیم	صد بار پیر میکرده این ماجرا شنید
سر خدا که عارف سالک بکس گفت	در حیرتم که باده فردش از کجا شنید
مردم اگر شدیم ز سرگویی آنچه شد	از گلشن زمانه که بوسه وفا شنید
یار بجا است محرم دازی که یزمان	دل شرح آن دهد که چه گفت و چا شنید
ساقی یا که حقیق ندای میکند بلند	کاس نکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید
خوش میکنم بیاده مسکین مشام جان	کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
پند حکیم عین صواب است و عرض خیر	فرخنده بخت آنکه بسع رضا شنید
هر شام ما جرای من و دل شمال گفت	هر صبح گفت و گوی من و ادب صبا شنید

ما قاطر و طایفه خود را گفتند و بس

در بند آن عباس کشیدند و یا شنید

خسکا ترا چو طلب باشد دقت نبود	اگر تو اخوس کنی شرط مردت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نبندی	آنچه در مذهب پیران طریقت نبود
چون طهارت نبود که بدو بخانه یکدست	نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
تا باخون نکند جادوی چشم تو مدد	نور در سوختن شمع محبت نبود
خیر آن دیده که آتش نبرد آتش عشق	تیره آن دل که در نور مودت نبود
حسن تو کرد ز سر رشته خود باخبرم	آن مبادا که مددگاری دوانت نبود
دولت از مرغ پیاوین طلب و سایه او	زانکه باز او زغن شهر دوانت نبود
کرم از میکرده همت ظلم غیب مکن	میزنا گفت که در صومعه همت نبود

حافظ علم و ادب و زکوة در مجلس شاه
هرگز اینست ادب لائق صحبت نبود

<p>اکثر ترا کرد بر مقام ما افتد اکر زود تو عکس بجایم ما افتد بود که بر تو نور بیام ما افتد که اتفاق مجال سلام ما افتد که قطره ز زلالش بکام ما افتد کزین شکار فرادان بدام ما افتد بود که فتره دولت بنام ما افتد</p>	<p>همای اوج سعادت بدام ما افتد جباب دار براندازم از نشاط کلاه شبی که ماه مراد از افق طلوع کنند ببهار گاه تو چون باد را بنیاد باد چون فدای لبست شد خیال منم خیالی زلف تو گفتا که جان و سیله ساز بنامی سدی ازین در مرز بن قالی</p>
--	--

ز خاک کوی تو هر که کدم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

<p>داند از آن طغیانب آب حیاتم دادند باد از جام بحلی صفیاتم دادند آن شب قدر که این تازه براتم دادند که بران چو دجفا صبر و ثباتم دادند که در آنجا خبر از جلوله ذاتم دادند سحق بودم و اینها بزرگاتم دادند اجر مهر مست کران شاخ نباتم دادند که برافسوس جد و صبر و ثباتم دادند که ز بند غم ایام نجساتم دادند گفت کز بند غم و خصه نجاتم دادند</p>	<p>دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند یعقوب و از شمشیر تو زاتم کردند چو مبارک سحر می بود و چو فرخنده دمی هاتف آن روز زمین مرده این دولت داد بعد ازین روی من و آینه وصف جمال من اگر کلام و اکثمت و خوشدل چه عجب این همه شهد و شکر کز خشم من میرزد من همان روز بدیدم که ظفر طایم یافت همت حافظ و انقاس سحر خیران بود حافظ اندم که به بند سر زلف تو فتاد</p>
---	---

شکر شکر بشکرانه میفشان حافظ
که نگار کشن شیرین حرکاتم دادند

<p>کوهر ختن اسرار جانست که بود عاشقان زمره ادب باشت باشند از صبا پرس که مار احمه شب تادم صبح طالب لعل و کهر نیت و گز نه خورشید رنگ خون دل مار که نهان میسر دی کشته غمزه خود را بز یاد می آسے زلف پند دی تو کاشم که در که نرزد</p>	<p>حقه هر چه ان هر و نشانت که بود لا جرم چشم که بار جانست که بود بوی زلف تو همان مونس جانست که بود همچنین در عمل معدن دکانست که بود همچنین در لب لعل تو عیانست که بود زانکه بچاره همان دل نکرانست که بود سالها رفت دیدان سیرت و سانسنت که بود</p>
---	---

حافظا باز غما قصه خوانا به چشم که درین چشم همان آب روانست که بود	
---	--

<p>درخت دوستی نشان که کام دل بیار آورد چو همان غرابانی بمرت باش بارندان شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما عمارتی دار لیل را که همه ماه در عکست بهار عمر خواه ای دل و گز نه این جن هر سال خدا را چون دل ریشم قرار یبت بازلفت ز کار افتاده ای دل که صدمن بارغم داری</p>	<p>نهای دشمنی بر کن که رنج بی شمار آورد که در و سر کشی جاناکر این مستی بخار آورد بسی کردش کند کرد و نسی لیل و نهار آورد خدا یاد دل اندازش که بر چگون کنار آورد چو نسرین صد گل و عتاد چون بلبل هزار آورد بفرمال لعل نوشین را که حالش باقرار آورد برویکه جرمی در کش که در حالت بکار آورد</p>
---	--

درین باغ از خدا خواهد که پیرانه سر حافظه نشیند بر لب جوی و سبزی در کنار آورد	
---	--

<p>در نظر بازی ما سبج بهران حیرانند عاشقان قطعه پر کار و وجود ندولی لاف عشق و کله از یار زهی لاف دروغ عهد من بالمشیرین دهان بسته خدای مگر از چشم سیاه تو بیاموزد کار</p>	<p>من چنینم که نمودم در ایشان دانند عشق داند که درین دانه سپهر گردانند عقبا زان چنین مستحق بهر اند ما همه بنده و این قوم خدا ندانند ورنه مستوری و مستی همه کس توانند</p>
--	--

جلوه گاه رخ آلودیده من تنها نیست گر شوند آکر از اندیشه ما منیگان	ماه و خورشید همین آینه میکردانند بمسدازین خرقه صوفی بگردنشانند
مخاسنیم و هوای می و مطرب داریم گر بزم هنگام راج برد بوسه تو باد	آه اگر خرقه بشنیم بگردنشانند عقل و جان کوهر هستی بنهار افشانند
وصل خورشید بشیرة اعلیٰ نرسد	که درین آینه صاحب نظران چیرانند

زاچهارده می حافظه نکشد فقم چرند
دیوبکر یزدان قوم که قرآن خوانند

دوش دیدم که ملائکت در میخانه زدند سایکسان حرم سر و حفاف ملکوت	کل آدم بسر شدند و بیایان زدند بامن خاک نشین باد میستان زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید شکریز که میسان من و او صلح افتاد	قرعنه کار بشام من دیوانه زدند جوریان رقص گنجان ساغر شکرانه زدند
ما بصدر فرمن پندار زره چون نرویم جنگ پشقاد و دولت همه را عدد بنه	چون ره آدم بیداریک دانه زدند چون ندیدند حقیقت در افسانه زدند
آتش آن نیست که بر شعله او خند و شمع نقطه عشق دل کوشه نشینان خون کرد	آتش آفت که در فرمن پروانه زدند همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

کسی جو حافظه نکشد از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف هر دسان سخن شانه زدند

یاری اندر کس نمی بینم یار انرا چه شد آب حیوان تیره کون شد خضر فرخ لی بکاست	دوستی کی آخر آینه دشته ادر انرا چه شد کل بکشت از رنگ خود باد بهار انرا چه شد
کس نمیکوید که یاری داشت حق دوستی کوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند	حق شناسانرا چه حال افتاد دیار انرا چه شد کس بمسلمان در نمی آید دیوار انرا چه شد
صد هزاران کل شکفت و بانگ مرغی بر رخاست زهره سازی خوش نمی سازد مگر خودش بسوخت	عنه لیبار انرا چه پیشش آمد هزار انرا چه شد کس ندارد ذوق مستی میکسار انرا چه شد

شهریاران بود خاک هربانان این دیار
 مهر بانی کی سسر آمد شهریار انرا چه شد
 لعلی از کان مر دوت بر نیامد سالهاست
 تابش خورشید و سی باد و یار انرا چه شد

حافظه اسرار الهی کس نمیداند خوش
 از که میرسی که دور روزگار انرا چه شد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد بر آستان جانان کس سر توان نهادن احوال نظر دو عالم در یک نظر بپازند در خانه بکشد اسرار عشقا باز بر عزم کاهرا نه قالی بزن چه دانه درویش را نباشد نزل سرای سلطان عشق و شباب در ندی مجموع امر اوست شد بزن سلامت زلف تو دین حبیب است از شرم در حجاب ساقی کلفی کن بر جو باد چشم کرسیه افکند دوست با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد نه خمیده با سهلت غایده اما کرد دولت و مالش خواهد دری کشودن	شعری بخوان که با آن وطن کران توان زد کلبا نکست سر بلندی بر آستان توان زد عشقت و داد اول بر نقد جان توان زد جام می مغانه با هم منان توان زد شاید که کوی فرخت از این میان توان زد بایم و کهنه و لقی کاستش دران توان زد چون جمع شد معانی کوی میان توان زد کرد ایمن تو باشی صد کاروان توان زد باشد که بوسه چند بر آن دپان توان زد بر خاک ریزد که از شش آب روان توان زد چون جمله کشت حاصل کوی از میان توان زد بر چشم دشمنان تیر از این گان توان زد سحر بایدین تحویل بر آستان توان زد
--	---

حافظه بحق قرآن کز ذرق و شید باز آید
 باشد که کوی دولت با خلصان توان زد

هرامی در کرباره از دست برد هزار آفرین بر می سرخ باد بنام بدستی که انکوره جیسد مرا از قضا عشق شد سر نوشت	بمن با تو بنمودی دست برد که از روی من دلت زدوی میرد مرزا دایه که در هم فشرد قضای نوشته نشاید سترد
--	--

<p>مزن دم ز حکمت که در وقت حرکت بروز احمد افروزه بر ما میگردد چنان زندگانی مکن در جهان</p>	<p>اوست و دید جان چو بچاره کرد که کار خدای نه کار نیست فرد که چون مرده باشی نگردد مرد</p>
<p>شود مست وحدت ز جام اله هر آن کو چو حافظ می صاف خورد</p>	
<p>کی شعر ترا نکیر و خاطر که هر بن باشد از لعل تو گریه ایم انکسرتی ز نهادر غمناک نباید بود از طعن خود ای دل هر کو کند فتنی زین کلاک خیال انکیز جام می و خون دل هر یک یکسی دادند در کار کلاب و کل حکم ازلی این بود</p>	<p>یک نکته ازین دفتر کفیم همین باشد صد ملک سلیمانم در زیر نگیں باشد شاید که چو ایمنی خیر تو درین باشد نقش نغم از خود صد و نیکو چین باشد در دانه قسمت اوضاع چنین باشد کان شاه بازاری بی برده نشین باشد</p>
<p>آن نیست که حافظ را ندی بشد از خاطر کان سابقه پیشین تار و ز پسین باشد</p>	
<p>آن یار که ز خانه ما جای پر سے بود منظور و خرد مندمن آن ماه که اودا دل گفت فردا کس کنم این شهر بدویش از جنگ منش اختر بدو بد کرد تیمانه زرد از دل من پرده برافساد خوش بود لب آب و گل و سبزه و لیکن اوقات خوش آن بود که یاد دست بفرقت خود را بکشید بگیل ازین رشک که کل را خدی بنه ای دل که تو در ویشی داد را</p>	<p>سر تا قدمش چون پری از عیب بر س بود با حسن ادب شیوه صاحب نظر سے بود بچاره نه داشت که یارش سفر سے بود آه سے چه کنم خسته دور قمر سے بود تا بود غلغله شیوه ادب پرده در سے بود افسوس که آن کچھ روان رنکند سے بود باقی همه بی حاصلی دیخبر سے بود با یاد صداقت سحر جلوه کر سے بود در ملک حسن سر تا جو سے بود</p>
<p>هر کج سعادت که خدا داد بحفاظت</p>	

ازین دقای شب و در دسحری بود

دولت خبر زد از نهادم نمیدید	بخت از دیان دوست نشانم نمیدید
یا هست و پرده داد نشانم نمیدید	مردم ز اشتیاق و درین پرده راه نمیدید
اینم نمی ستاند و آنم نمیدید	از بهر پوشه ز لبس بان همی دیدم
کاس نجا مجال باد و زانم نمیدید	زلفش کشید باد صبا چرخ سفلین
دوران چو قفسه ره میمانم نمیدید	چند آنکه بر کنار چو پر کار میروم
بد عهدی زمانه زانم نمیدید	شکر بصیر دست دهد عاقبت دلی

کنتم روم بخواب و بیدم جمال دوست
حافظه ز آه و ناله امانم نمیدید

سحرم دولت بیدار بیا لین آمد	قدیمی در کش و سر خوش بتناشایم
نایب یعنی که نکار ت بجه آیین آمد	مزدگان به دای خلوتی نافه کشای
کز صراط حقن آهوی مشکین آمد	کریم آسب بر رخ سونخان باز آورد
نال فریاد رس عاشق مسکین آمد	ساقی باده به غم بخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما آن بشد و این آمد	مرغ دل باز هوا دار گان ابرو بیند
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد	رسم بد عهدی ایام جوید ابر بهسار

چون صبا گفته حافظه بشید از بلبل
عنبه افشان بتناشای ریاحین آمد

در غلام خم ابرو تو بیا یاد آمد	ازین اکنون طبع صبر و دل و پوش مدار
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد	باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
کاس تجل که تو دید همه بر یاد آمد	بوی بهبود ز ادضای جان میشنوم
موسم عاشق و کار به بنیاد آمد	ان هر س هنر از بخت شکایت منهای
سنای آورد کل و باد صبا شاد آمد	
مجله حسن یار است که داماد آمد	

دلفری بیان نباشے ہم زبور بستند
دلبر ماست کہ با حسن خدا داد آمد
زیر بادند و رختسان که تعلق دادند
ای خوشا سسر که از بار غم آزاد آمد

مطرب اند کفته حافظ غزل فقر بگوین
تا بگویم که ز عسدر طربم یاد آمد

مناشیران کره از زلف یار باز کنید
شب خوشتر بدین وصله اشش در از کنید
حضور مجلس انست و دوستان جمعند
وان یکا دهنو انسد و در خشم از کنید
میان عاشق و معشوق فرق بیادست
چو یار ناز غایب شما نیا ز کنید
ر پاب و جنگ بیانک بلند میگویند
که کوش هوش به بیتام اهل راز کنید
هران کسی که درین خانه نیست زنده بعشق
بر و فردا بهشتی من ناز کنید
نخست مو عطف بر مجلس این حرفت
که از مصاحب نامش احراز کنید
بجان دوست که غم پرده بر شما ندود
که اعتماد بر الطاف کاد ساز کنید

در طلب کند انعام از شما حافظ
حواله اشش بلبل یار دلنواز کنید

پیرانه سسر عشق جوانی بسر افتاد
دانه راز که در دل بنه ختم بدو افتاد
از ده نظر مرغ دلم گشت هوا گیر
ای دیده نکه کن که بدام کدو افتاد
درواکه از آن آهوی تنگین سید چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
از ده کلذر خاکست سر کوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سسر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد
بس گشته اول نژده که بر یکد کر افتاد
این باده که پرورد که خمار غراب است
از بوی بهشتیش چنین بی خبر افتاد
که جان بد پرست سید اهل نکرد
با طینت اصلی چه کند به کبر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر کافایت
باد و گشتان هر که در افتاد بر افتاد
هم در دلی ما قیاسش راه بگیرد
زین آتش دلسوز که در خنک و تر افتاد
فریاد که بازیری آن مرغ سخن سنج
بندار ز دوش راه و بدام خطر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کش بود

بس طر حریفیت کش اکنون بسر افتاد

بیش بالی چراغ تو بینم چه شود
کر من سوخته یکدم بنشینم چه شود
گرفته عکس تو بر اهل بکینم چه شود
دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود
من اگر هر نگاه بکنم چه شود
تا از انم چه به پیش آید دینم چه شود

کر من از باغ تو یک میوه بکینم چه شود
یار باند کف سایه آن سرد بلند
آفراسه خاتم جمشید بایون آنا
عقلم از خانه بدو زلفت واکرمی یافت
ز اید شهر چو هر ملک دشمنه گزید
مرف شد عمر کرانایه بهشوق و سست

خواجده افت که من عاشقم و مسح گفت

حافظ او نیز بداند که بینم چه شود

نیاز نیم شبی دفع صدمه بکشد
کریک کرشمه تلاقی صد وفا بکشد
هر آنکه خدمت جام جهاننا بکشد
چو در درو تو بیند کرا داد بکشد
کرم اگر نکند مدعی خدا بکشد
بوقت فاتحه صبح یکدها بکشد

دلایموز که سوز تو کار پا بکشد
عتاب یار پری چهره عاشقانه بکشد
ز ملک نالگو تشنه آب بردارند
طیب عشق سیاه دست و مشتق بیک
تو با خدای خود انداز کار دل خوش دار
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری

سوغیت حافظ و نول ز زلف مار نبرد

مکر دلاات این دولتش عبا بکشد

که موسم طرب ویش دنازد نوش آمد
درخت سبز شد و مرغ در آغوش آمد
که غنچه خرق عرق گفت و گل بجوش آمد
که این سخن سحر از با تهم بجوش آمد
چه کوش کرد که باده زبان خوش آمد

مبا بهتیت میر حیر ویش آمد
چو امسج نفس گفت و خاک تاف کشای
تنور لاله چمنستان بر فروخت باد بهار
بکوش بوش از من و بهشت کوش
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد

سرمه یالو یوشان که خرقه پوش آمد	چو جای صحبت نامحرمست مجلس انس
بگلم آن که چو شد اهرمن سر دوش آمد	ز فکر تفرقه باز آئی تاشو جمع
که زاهد از بر مرادنت دمی فروش آمد	بگویم سخن خوش یار با دانه ناب

ز خاتمه بهمانه میرود حافظ
مکرز مستی ز پدر یا بهوش آمد

دجری میخوام و مطرب که میگوید رسید	ابر آزار من بر آمد باد نوری دند
ای فلک این شر مساری تابکی خواهم کشید	شادمان در جلوه دمن شرمسار یکدم ام
باد و کل از بهای خرقه می باید خرید	قطعه جودت آب روی خود نمی باید فروخت
من همی کردم دعا و صیاد قوی میدید	خالبه خواهد کشود از دولت کاری که دوستش
از گری می گویند در کوشه بوی شنید	بالبی و صد هزار آن خنده آمد کل بیخ
جامه در بینکانه میز می باید دید	و امنی دو چاکت شد در عالم ندی چرا که
وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید	آن لطافت کز لب لعل تو من گفتم که گفت
کوشه گیر انرا از آسایش طبع باید برید	عدل سلطان کز برسد حال مظلومان عشق

تیر عاشق کیش نه انهم بر دل حافظ که زد
این قدر دانه که از شر ترش خون میچکید

دانه اندیشه این کار فراموش باد	صوفی او با دانه یا نه خور و نوش باد
دست باشا در مقصود در اخوش باد	دان که یک جرعه می از دست تواند داد
آفرین بر نظر پاکت خطا پوش باد	پیر ما گفت خطا بر قلم منع نرفت
سهری از مقلد خون سیاوش باد	شاه ترکان سخن مدعیان می شنود
ایم از بوسه بایان برود ووش باد	چشم از آینه داران خط و خال کش
جان فدای شکرین منته خاموش باد	که چه از کبر سخن با من درویش گفت
خون عاشق بقدر کبر خور و نوش باد	ز کس مست نوازش کن مردم دارش

بقلمی تو مشهور جهان شد حافظ

حلقه بندگی زلف تو در گوش باد

بکوی میکده یاد بسحر جرقه منقله بود	که جوش شاد و ساقی و شمع و مشعل بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستفیدت	بنالادف و نی در خردش و غفلت بود
مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت	و رای مدرسه و قیل و قال مسند بود
دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی	ز ناما سعادتی بختم اندک کله بود
قیاس کردم و آن چشم شوخ شبیده باز	هزار ساحر چون ساحریش در کله بود
بگفتش بلم بوسه حوالت کن	بختنده گفت کیت با من این معامله بود
ز آخرم نظر سعد در دست که دوش	میسان ماه در رخ یاد من مقباله بود

دبان یار که در مان درد حافظ داشت

افغان که وقت مرگت چه تنگ حوصله بود

یک دو جام در سحر که اتفاق افتاده بود	و زلب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سرستی و کربا شاد عهد شباب	رجعتی میخوانم اسم لیکن طلاق افتاده بود
نقش میبستم که کرم گوشه زن چشم مست	طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
اسم صبر مزد فرما که دوشم آفتاب	در شکر خواب صبوی هم و نایق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردم سیر	حافیت را با نظر بازی فراق افتاده بود
بساقیا جام دمام ده که در سیر طریق	هر که عاشق دوش نیامد در نفاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پیرشان می نوشت

طائر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

اگر آن طائر قدسی ز درم باز آید	عمر بگذشته به پیرانه مسرم باز آید
دامم امیسد بدین اشک جو باران که در	برق دولت که برفت از نظرم باز آید
آنکه تاج سر من خاکست کف بایش بود	با دشا هی بکنم که بدم باز آید
کرشار قسم یاد که اے بکنم	جوهر جان مجسمه کار دگرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت و یاران عزیز	شخصم او باز نیاید خرم باز آید

مانش غفلت جنگست و شکر خواب مبعوح
دور نه کر بشنود آه سحرم باز آید
کوس نو دولتت از بام سعادت بزنم
کر بینم که مره نو سحرم باز آید

آرز و مندرخ شاه چو ماهم حافظ
همی تاب سلامت ز درم باز آید

ستاره بدر خشید دماه مجلس شد
دل دیده دارا فسیق و مونس شد
نگار من که بکب گرفت و خط نوشست
بخشزه مسئله آموزه مددرس شد
طر بسرای محبت کنون شود معور
که طاق ابروی یار منش هندس شد
کر شد تو شرابی با عشقان پیود
که علم بجز افتاد و عقل بی حس شد
لب از ترشح می پاک کن زهر خدا
که خاطر م هزاران کنه مو سوس شد
بصدر مصطفی ام می نشاند اکنون دوست
که ای شه مهر نگار کن که میر مجلس شد
پیوسته اودل بیمار عاشقان چو صبا
خدا ی عارف من فسرین و چشم ز کس شد
ز راه سیکده یازان عسکان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد
خیال آب خضر بنبت و جام کج خسر
بر جودوشی سلطان ابوالنوار کس شد

چو زهر نیز وجودست شرم از
قبول دولتیان کیبای این مس شد

آن کیست کز روی کرم با من و قادری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول بیانک چنگ و دی و رد بدل پیغام دی
و انکه یکسب پیامت می با من و فدا داری کند
دلبر که جان فرمود از و کام دلم نکشو دازد
نمید توان بود از و باشد که دل داری کند
کنتم کز و نکشود ام زان طره تا من بوده ام
گفتا منش فرمود ام تا با تو طراری کند
بنشیند و پیش مند و از عشق نشنیده است بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
چون من که ای بی نشان مشکمل بود یاری چنان
ز ان طره بر میج و خم موهلت اگر بینم ستم
شد لشکر غم بید دازد بخت میخو ا هم سد
سلطان بجایش همان بارند بازاری کند
از بند و نه خیرش چرخم هر کس که عیاری کند
تا خردین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با جسم بر نیز نکشاد حافظ مکن آهنگ او
کان طره شیر تک ادبیار مکاری کند

<p>اگر بیاده مشکین دلم کند شاید جهانیان همه کرمنه من کنند از عشق طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم مقیم حلقه ذکر است دل بدان امید ترا که حسن خدا داده است و حلاوت چمن خشت و هواد لکنت فمی یغش جیل است هر دس جهان ولی بشدار نخود اید این چمن از سر دلاله خالی ماند زدل که ای اخلاق ما پرس و بین بلا به گفتش ای ماه رخ چه باستد اگر</p>	<p>که بوسه خیر ز دردی یابی آید من آن کنم که خداوند کار فسر ماید کند بختند و بر عاشقان بخشاید که حلقه ز سر زلف یار بکشد چه عادت است که مشاط است یار آید کنون بجز دل خوش هیچ در نمی آید که این مخدومه در عقد کس نمی آید یکی همی رود و دیگری همی آید که هر چه هست در آینه روی بنماید بیگ مشک ز تو دختی بیاید</p>
---	---

بمخنده گفت که حافظ خدا را میبند
که بوسه تو رخ ماه را بیاید

<p>از سر کوی تو هر که بملالت برود ساکت از نور هدایت طلبد راه بدوست کردی آخر عمر از من و معشوقی بگری ای دلیل دل کم گفته خدا را مبدی حکم مستوری و مستی همه بر فاقمت کادوانی که بود بدرد آتش حفظ خدا</p>	<p>نزد کارش و آخر بختالت برود که بجای نرسد که بصلالت برود حیف اوقات که بکسر بطلالت برود که خرب از نبرده بدلات برود کس ندانست که آخر بچه حالت برود تجمل بنشیند بجلالت برود</p>
---	---

حافظ از چشم حکمت بکف آورد جامه
بو که از لوح دست نقش جنالت برود

صبا وقت سحر بوی ز زلف یار می آورد
دل دیوانه مار از نور کار می آورد

<p>که هر کل کز غش شکفت محنت بامی آورد ولی میر بخت خون درده بدان پنجاری آورد که روی از شرم آن خورشید در دیواری آورد کز آن راه گران خا صخره شود می آورد اگر تپج میفرمود اگر ز ناری آورد بیشو همسم بیامی بر سر بیمار می آورد بد می برد دل گاری که خضم اقرار می آورد صبا هر ناخوشکین که از جانبار می آورد</p>	<p>من آن شاخ صنوبر بر از باغ نمید برکندم زیم خارست عشقش دل خوین را با کردم فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او در دشن بقول مطرب و ساقی برون رفتم که ولی که سر اسر بخش جانان طریق لطف و احسان بود عطا اند چین ابرویش اگر چه نا توانم کرد خوشا آن وقت آن ساعت که از زلف که بندش ز شک تار زلف یار بر باد چو امیداد</p>
---	--

عجب می داشت می شب ز عاقله جانم و چانه
ولی بختی نمی کردم که صوفی دار می آورد

<p>سعادتمندم او کشت دولت همنشین دارد کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد که نقش خاتم اعلیٰ جهان زیر نگین دارد بنازم دلبر خود را که حشش آن دامن دارد که دوران نا توانیها بسی زیر زمین دارد که صدر مجلس عزت فقیر همنشین دارد که پیشتر از آن خرمن گشتن از خوشه چین دارد که صد جنبید و بختی و غلام کترین دارد</p>	<p>هر آن کو خاطر مجروح دیار نازنین دارد حرم عشق را در که بسی بالاتر از عقلست دیان تنگ شیرینش سر مهر سلیمانست لب اعلیٰ فقط مشکین چو آنش است و اینست چو بر روی زمین باشی توانای غنیمت دان بخواری منکرای منم ضعیفان و نجفانرا بلا کردن جان و تن دعای مستند افست صبا از عشق من در می بوی با خمر و خوبان</p>
--	---

در کوی نمید ایهم چو عاقله عاشق مقلس
بگویدش که سلطان کدایی همنشین دارد

<p>نموش کلامی و سلامی نفرستاد یکی ندانید و یاس نفرستاد آه و روشی کبک نفرستاد</p>	<p>دیرست که دل را یاس نفرستاد صد نامه فرستادم و آن شاه سوادان سوی من وحشی مفت عقل و میداد</p>
--	---

دانت که خواهد شد مرغ دل از دست	و ز آن خط چون سلسله داسے نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکر لب سر مست	دانت که مخمورم دجاسے نفرستاد
بندان که ز دم لاف کرامات و مقامات	تمیم خیر از هیچ مقامے نفرستاد

حافظ باد بیاش که و افواست نباشد
گر شاه یاسی بغلامے نفرستاد

ای بسته تو خنده زده بر حدیث قند	مشتاقم از برای خدایک سنکر بخند
جای که یار من بشکر خنده دم زند	ای بسته کیستی تو خدارا بخود خند
طوبے ز قامت تو یار د که دم زند	زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
کر طره سے غالی و کر طنه می زنی	ما یستیم معتقد مرد خود پند
ز اشفتگی حال من آگاه کس شود	آنرا که دل نکشت گرفتار این کند
خواهی که بر نخیز دست از دیده رود خون	دل در وقای محبت و دو کسان میند
بازار شوق کرم شدن شمع رخ بکاست	تا جان دول بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک غم از ترکان بنی کنی
دانی بکاست جای تو خوار ز م یا بچند

دست از طلبند ارم تا کام من بر آید	یا تن رسد بجایان یا جان ز تن بر آید
هر دم چو یاقان نتوان گرفت یاری	مایم خاک کوش تا جان ز تن بر آید
جان بر لبست و حسرت در دل که از دپانش	نکرته هیچ کامی جان از بدن بر آید
از حسرت و پانش آید بشک جافم	خود کام تنگستان کی زان دیان بر آید
بکشای تربت من بعد از وفات و دیگر	کز آتش دو دهنم دود از کفن بر آید
بر خیز تا چون از قامت و قیامت	هم سر دور بر آید هم نار و لب بر آید
بر روی آنکه در باغ یابد کلی چو رویت	آید نسیم دهر دم که رد چمن بر آید
بنامے زد که خلقی داله شوند و حیران	بکشای لب که فریاد از مردوزن بر آید
هر یک شکست زلفت بخواه شست دارد	چون این دل شکسته با آن شکن بر آید

کویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
همسرها که نام حافظ در اینجمن بر آید

<p>صورتی نازیده اطلاق تحمین کرده اند آن حکایتها که از فرهاد شیرین کرده اند قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند آنچه آن خال سیاه و زلف مشکین کرده اند کین حریفان خدمت جام چنان مین کرده اند دختر و زرا که نقد عقل کاین کرده اند این تظاولی مین که با عشاق مشکین کرده اند این کرامت پیمره شبهازدشامین کرده اند عاشقان ایجا مشام عقل مشکین کرده اند</p>	<p>نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند شبه از داستان عشق شورانگیز ماست ساقیای ده که با حکم ازلی تدبیر نیست همسج مژگان در از و غمزه جاد و نکرده در سقائین کاسه زندان بخواروی منکرید از خود بیکانه چون دانه اند بر کشید خاکبان بی بهره اند از جرم کاس الکرام شهر زلف و زغن زیبای صید و قید نیست نگهت جان بخش دارد خاک کوی و لهران</p>
--	---

شعر حافظ را که یکسر وصف احسان شاست
هر کجا بشنیده اند از صدق محبین کرده اند

<p>کویا نقش لب از جان شیرین بسته اند سیاهان از کرد حشر کردن سرین بسته اند زاشک در بکین در دیار دیده آیین بسته اند مصلحت را تهی بر ناله چین بسته اند یا بگر دماه تبایان عقد پروین بسته اند پیش ازین آنها که بر فرهاد شیرین بسته اند</p>	<p>صورت خوب نگار خوش با آیین بسته اند خط سبز و طارفت پس خوب و دلکش یافتیم از برای مقدم خیل خیال لب مردمان کار زلف تست مشک افشانی اما حالیا یاد بآن رویست و در میرا منشن بند کلاه جمله وصف عشق من بودست و حسن روی او</p>
--	---

حافظ محض حقیقت کوی یعنی سر عشق
غیر ازین دیگر خبالاتی تحمین بسته اند

<p>این چه بادست کرد بوی شامی آید کار دانسته مکر از ملک خطا می آید</p>	<p>بوی مشک از خن باد صبا می آید نگهت مشک خن می دمد از جیب نسیم</p>
---	--

برندادم دل از و تا نزد جان ز تنم	کوشش کن که سخنم بوی دقاسم آید
بیش تیرفش ای دل سپر از سینم مساز	دیدم بر بند که بیکان زهواسم آید
عشق ابرو تو یوسته مرا میرسد	پادشاه هست که یادش ز کداسم آید
بس که از اسکت منت پای فرو رفت بکل	مردم چشم مرا از تو حیا سم آید

حافظ از باده میر پیروز که کل باز بیاض
از پی عیش بصد برگ و فواسم آید

روز وصل دوستداران یاد باد	یاد باد آن روز کاران یاد باد
کام از تلخی غم چون زهر گشت	بانگ فوش یاد خوانان یاد باد
کر چه یاران فارغند از یاد من	از من ایشان را هزاران یاد باد
بستلا گشتم و درین بند بلا	کوشش آن حق گزاران یاد باد
کر چه صد دوست در چشم مدام	زنده رود باغ گلزاران یاد باد
نیک در تدبیر غم در مانده ام	چاره آن غمخساران یاد باد

از حافظ بد ازین ناکفته ماند
ای درین آن و از داران یاد باد

مطرب عشق عجب ساز و نالی دارد	نقش هر نقفه که زد راه بجایی دارد
حالم از ناله عشاق مباد اخاسم	که خوش آهنگ و فرجش صدایی دارد
بیرودی کنش ما که چندان در روز و ر	خوش عطا بخش و عطا بخش خدایی دارد
محتشم دارد دل کین مکن قند پرست	تا هوا دار تو شد فرجایی داید
از هدایت نبود دور اگرش بر سد حال	پادشاهی که بهمسایه کردایی دارد
اشک خونین بنودم بطیبان گشتند	در دشت و در جگر سوز دوا بی دارد
ستم از غمزه میاسوز که در مذهب عشق	هر عمل اجر و هر کرده جزای دارد
نفر کفایت آن بست ترا باده فروش	شادی روی کسی خود که صفای دارد

خسرو حافظ درگاه نشین فاحمه خواند

وز زبان تو تنای د مایه دادو

نیمت در شه نکاری کدل بایرد	بختم ا دیار شود ر ختم از اینجا بایرد
کو حریفی کش مرست کیش کرش	عاشق سوخته دل نام تنایرد
باغبان از خزان بی خبرت می بینم	آه از آن روز که باد کل رعنا بایرد
در هنر دهر محققست مشو ایمن از د	اگر امر و زبردست که فردا بایرد
در خیال این همه لبت بهوس میبازم	بو که صاحب نظری نام قاشا بایرد
علم و فضل که بکل سال دلم جمع آورد	ترسم آن ترکس مستانه پشما بایرد
سحر با معجزه بهلوزند ایمن باش	سامری کیست که دست ازید پشما بایرد
راه عشق را به کین گاه گذار افست	هر که دافست دود مرقد از ادا بایرد
خام میثالی می سدره تنک دلست	منه از دست که سیل غمت ازجا بایرد

ما فخر جان طلبد غمزه مستانه یار

خانه از قیر بر دازد بهل تا بایرد

جهان بر ابروی عید از بلال و سید کشید	بلال عید بر ابروی یار باید دید
شکسته گشت چو نشت بلال قامت من	کان ابروی یارم چو سید باز کشید
میوش روی و مشود خط از تفرج خلق	که خواند خط تو بر دودان یکا دود میسید
مگر نسیم تفت صبح در چمن بکشد شست	که کل میوش تو بر تن چو صبح جامه دودید
نبود جنگ و د باب و کل و نید که بود	کل وجود من آغشته کلاب و نیدید
پس که با تو بگویم غم و ملالت دل	چرا که بنی تو ندارم جمال گفت و شنیدید
بهائ و وصل تو کر جان بود خیر ارم	که جنس خوب مبصر هر چه دید خیرید
مریز آید سر شلم که بی تو دود از تو	چو یاد میسند و در خاک راه می غلطید
چو مادر دی تو در شام زان می دیدم	نیم بر دود تو در دشن چو روز میگردید
بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام	بسر رسید امیدم طلب بسر نرسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند

بخوان بنظمش و در گوش کن جوهر دارد

حافظ خلوت نشین دوش بپیمانه شد	از سر پیمان برنت با سر پیمان شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب	یاز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
منجبه میکشد را به زن دین و دل	در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرم بلبل بیخفت	چهره خندان شمع آفت پر وانه شد
گریه شام و بهر سحر که ضایع نکشت	قطره باران ماکو حسریکدانه شد
صوفی همچون کدوی جام و قهر میشکست	دوش یک جزع می ماقول و فرزانه شد
نرکس ساقی بخواند آیت اخو نکری	حلقه اورداد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بزمک پادشاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

هر کرم نقش تواند لوح دل و جان نرود	هر کز از یاد من آن سر و خرامان نرود
از دماغ من سرشته خیال رخ تو	بجفاست فلک و غصه و دوران نرود
در ازل بیت دلم با سر زلفت پیوند	تا ابد سر نکشد و ز سر پیمان نرود
هر چه جز بار غمت در دل مسکین منست	برود از دل من و ز دل من آن نرود
آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت	که اگر سر برود مهر تو از جان نرود
کرود از پی غمبان دل من سزد دست	در دادر چه کند کز بے درمان نرود

هر که خواهد که جو حافظ نشود دسر کردان
دل بخوبان ندهد و زلی ایشان نرود

عشق تو نهال حیرت آمد	وصل تو کمال حیرت آمد
بس خرقه بحد وصل کاخر	هم با سر حال چریت آمد
نه وصل بماند و نه واصل	آنجا که خیال حیرت آمد
از هر طرفی که کوشش کردم	آواز نوال حیرت آمد
یکت دل بجا که در ره او	بر چهره نه حال حیرت آمد

شده منهدم از کال عزت	از که جلال حیرت آمد
سر تا قدم وجود حافظ	در عشق نهال حیرت آمد
<p>دشمنی آمد و رخساره برافروخته بود رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی بان عشاق سپید رخ خود میدانست کفر زلفش و دین نیز دو آن سنگین دل دلی بسی خون کف آورد لی دیده بر سخت یار مفروض بدینا که بسی سود نکرد گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم</p>	<p>تا بجا باز دل غمزه سوخته بود جامه بود که بر قامت او دوخته بود دانش چهره بدین کار برافروخته بود در محس مشعل از چهره برافروخته بود اندک که خلف کرد که اندوخته بود آن که یوسف بزرگ ناسره بفروخته بود که نهانش نظری با من دلوخته بود</p>
گفت و خوش گفت برو غمزه یوزان حافظ	یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود
<p>قتل این خسته بشمار تو تقدیر نبود یارب آینه حسن تو چه جوهر دارد من دیوانه چو زلف تو بهایس کردم نازنین تر ز قدت در چمن ناز ترس تا مگر بهجو صبا باز بزلف تو رسم پس ز حیرت بدر میگردم هابر کردم آن کشیدم ز قوای آتش هجران که جو شمع</p>	<p>ورنه از غمزه جادو تو تعجب نبود که در و آه مرا قوت تاثیر نبود مسح لایق ترم از حلقه زنجیر نبود خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود جز فحای خودم از دست تو تدبیر نبود</p>
آیتی بود خدا نب انده حافظ بے تو	که بر هیچ کس حاجت تقیر نبود
<p>دل شوق لبست مدام دارد جان شربت هرداده شوق</p>	<p>یارب ز لبست چه کام دارد در ساغر دل تمام دارد</p>

<p>در دام بلا مقصود دارد بر کل زبانشه دام دارد کان دله را چه نام دارد اندیشه خاص دام دارد بایار علی الدوام دارد</p>	<p>سودائی زلف یار دالم ناصید کند دل بنوشه آفرودم که باز برسم بایار بجا نشیند آن کو خرم دل آن کسی که صحبت</p>
<p>ماقده چه دمی خوشست مجلس کاسباب طرب تمام دارد</p>	
<p>که کس بر نه خرابات ظن آن نبرد که زیر خرقه کشم می کس این کان نبرد که هیچ کس ز قضای خدای جان نبرد که ز نکت غم ز دولت جز می مخان نبرد بهوشش باش که نقد تو یا سببان نبرد کسی که کار نکرد اجر را یگان نبرد</p>	<p>من و صلاح و سلامت کس این کان نبرد من این مرقع دیرینه بهر آن دام مباش خرقه و عیلم و عمل قبسه مدام مشو فریفته ز نکت دوقدح در کنش هر چه دیده بود یا سببان تو ای دل بسی کوشش اگر مرد بایدت ای دل</p>
<p>سخن بنزد سخندان ادا مکن عاقل که خفد کس در دگر بر بحر و کان نبرد</p>	
<p>گفتا تراب نوشش دغم دل بر زیاد گفتا فتبول کن سخن و هر چه باد باد کو بهر این معامله عکین مباشش و بشاد در معرضی که تحت سلیمان رو د بباد تدبیر چیست وضع جهان این چنین فتاد بشنو از حکایت جمشید و کی قتاد</p>	<p>دی میر میفرودش که ذکرش بخیر باد گفتم بیاد میسد چرم باده نام و نیک سود زبان و مایه خواهد شد ز دست بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ بی غار کل نباشد ولی عیش نوشش هم پر کن زیاده جام دادم بکوشش هوش</p>
<p>ماقده کرت ز پند حکیمان ملاقاتست کوته کنسیم قصه که عسرت و راز باد</p>	

<p>سیدان که در حریم حرم جانش میدهند روز ازل بر دم قلاش میدهند کار باب عقل زحمت ادبانش میدهند امروز هر که دعه بفراداش میدهند</p>	<p>آنها که جام مصافی صهباش میدهند صوفی باش منکر ندان که سر عشق ساقی یار باد کلر نک مشکو از لذت حیات ندارد تفتی</p>
---	--

حافظ برکت جنت فردوس میکند

کرد در حریم وصل تو ماداش میدهند

<p>خون شد دلم ز درد بدردمان نمیرسد آب و خم همی رود و نان نمیرسد تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد بچاره راجه چاره چو فرمان نمیرسد و آذاز ز مصمم بکنان نمیرسد آوخ که آرد و بن اوزان نمیرسد از کلینی کلی بگلستان نمیرسد این خصه بس که دست سوی جان نمیرسد جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد</p>	<p>کارم ز دور چرخ بسان نمیرسد با آنکه خاک کوی شدم با همی بک پایاره نمی کنم از هیچ استخوان سیرم ز جان خود بدل دوستان دلی بعقب راد دیده ز عمرت سفید گشت از آرزوت کشته گرانبار غم دلم تا صد هزار خار نمی رود از زمین از دست برد و زمان اهل فضل را از حشمت اهل جل بکیوان رسیده اند</p>
---	--

حافظ صبوح باش که در راه عاشقی

هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

<p>بکام غم زدگان شکسار باز آید بران امید که آن شوهر باز آید خیال آنکه بمسرم شکار باز آید بدان دوست که بدین ره گناه باز آید ز سر بر کیم دهر خود که کار باز آید کان میر که در آن دل قرار باز آید</p>	<p>زهی خسته زمانه که یار باز آید به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم در انتظار خد کشش همی برد دل مید مقیم بر سر راهش نشسته ام چون کرد اگر نه در غم چو کان آرد و بر من دلی که با سر زلفین او قرار می داد</p>
--	---

سرنگ من نزد موج در کنار چو بحر	اگر میسان دهم در کنار باز آید
چو دریا که کشیدند بیلان از دی	بسوی آنکه در کوفهها و باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ
که با بچو سر در دستم نگار باز آید

بر سر باز از جانها زان ستادی میزنند	بستوید ای ساکنان کوی جانان بستوید
دختر ز چند روزی شد که از ماکم شد دست	رفت تا کمر در سر خود بان و بان حاضر شوید
جامه داد و دل لعل و نیم تاجی از جاب	عقل و دانش میردتا یمن از وی گفتوید
هر که آن تلخ دید و حلوا بها جانش دهم	دو بود پوشیده و پنهان بد و زخ در روید

دختری بنکر دو تن و نیز و کلر نکست دست
گریبایدش بسوی خانه حافظ برید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد	که تاب من بجهان طره فلانے داد
دل خزانة اسرار بود و دست قضا	درش بهت و کلیدش بد لسانے داد
شکسته دار بد رو گاهست آسدم که طیب	بومیالی لطف تو ام نشانے داد
کشت بر من مسکین و یار قیاب گفت	درین عاشق مقتول من چرا جانے داد
تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش	که دست وادش و یاری تا توانے داد
برو معاجزت خود کن ای نصیحت کوی	شراب و شاهد شیرین کرازیانے داد

خزینة دل حافظ ز کوهر اسرار
بین حقیق تو سهرمایه جهانے داد

عشق نه سر سرست که از سر برد شود	هرت نه عارضیت که جای و کر شود
عشق تو در در و غم و مهر تو در دلم	با شیر اندون شده و با جان بد شود
در دیمت در و عشق کرا نه علاج او	هر چند سی پیش غاصب بر تر شود
اول یکی منم که درین شهر بهر شبی	فریاد من ز عشق به افلاک بر شود
کرز ابله من سر شکست فشانم بزند و رود	کشت عراقی جسمه بیکبار تر شود

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار
کفتم که ابتدا کنم از بوسه گفتنی

حافظ ییاد احش اگر باده میخورد

مگذار بان که مدعیان را خبر شود

اگر خدای کسی را بهر گناه بکسرد
برابرست که دوه پیش حضرت مولی
گناه و دوسه زمین میکنی نمیدانم
تو پاک و امنی آمد دل شود پیدا
شبی ز شرم گنه من چنان بکریم زار
که دواج بکریم بدان مشابه که یار

زمین بناله در آید زمانه آه بکسرد
کسی بگو به بخشد گهی بگاه بکسرد
که ماه بر فلک از شو می گناه بکسرد
گناه همه تو فردا که داد خواه بکسرد
که سجده گاه من آن شب همه بکسرد
هر زمین که رود آب دیده راه بکسرد

چو شاه قصد هلاکت کسی کند حافظ

کراست زهره دیار اگر کیش شاه بگیرد

سر سودای تواند سر ما میگرد
هر که دل در غم چو کان سر زلف تو بست
گر چه بیداد و خشا میکند آن دلبر من
از جنسای ملک و خصل و در آن صربار
در ضعیفی و زراست تن بچاره من
بلبل طبع من از فرقت گلزار و خوش
چند گویم مردان دل ز پی نفس دهوا
بهو اداریت ای سر قد لاله عذار

بین که اندر سرش شویده چا میسکرد
لاجرم کوی صفت بر سر و پا میسکرد
بمچنان دوری او دل بوقا میسکرد
بر تنم پیرهن حبس قبا میسکرد
چو بلا نیست که انگشت نا میسکرد
دیر کا هیت که بی برگ دوا میسکرد
کین چو ایست که در همین خطا میسکرد
بسکه آشفته و سرکشتم چو ما میسکرد

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم

در دمدست و پا میدوای میسکرد

سیر غم بر نفس از دست فراق فریاد
نه اگر ناله زارم نرساند تو باد

چو کنم کز کفم ناله و فسر یاد و فغان رو و شب غصه و غم بنورم و چون نمودم تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی ازین هر مرده صد قطره خون بیش جگر	کز فراق تو چنانم که بد اندیش تو باد چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد ای بها چشمه خونین که دل از دیده کشاد چون برگردم از دست فراق تو فریاد
---	--

حافظ دلنده مستغرق یاد شب در روز

تو ازین بنده دل رفته بجای آزاد

مرا بوصل تو کز آنکه دسترس باشد بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب چه حاجت بشمیر قتل عاشق را اگر بهر دو جهان یک نفس زخم یاد دوست ازین هوس که مرادست بخت کونا همت ره خلاص گجا باشد آن خریقت را	در کز طالع خویشم چه ملتس باشد که هر گجا شکرستان بود مکس باشد که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد کهیم بسر و بلند تو دسترس باشد که سبیل محنت عشق ز پیش و پس باشد
--	--

همه زار بار شوم آشنا و دیگر بار

مرا ببیند و گوید که این چه کس باشد

هوس باد بهارم بسر صحرای برد هر گجا بودی چشم تو برد از راهش آمد و کرم بر و آب رخ آنیک چوسیم دل سنگین ترا اشک من آورد بر راه دوش ذوق طربیم سلسله شوق تو بدست راه ماغزه آن ترک کان ابرو زد جام می دی بلیت لافردان بخش زد	باد بود تو یار و دوستم از ما برد نه دل خسته و بیمار مرا تنها برد ز بر بزد داد کسی کاسه و این کالا برد سنگ را سبیل تواند بلب دریا برد با خیال خردم شکر غم از جا برد رخت ما سنبلی آن سر و سبزه بالا برد آب می را لب جانم زردان افزا برد
---	---

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش سخن

بیش طوطی نتوان نام هزار آوا برد

<p>سحر چون خسر و خادو علم بر کو سهاران زد چو پیش صبح روشن شد که حال مهر کردون بیست نگام دوش در مجلس بهرم قصص چون برخواست من از نیک صلاح اندم بخون دل مستم دست که ام آهین دلش آموخت این آیین عبادی خیال شهسوار سی بخت و شدنا که دل مسکین در آفتاب نک رخسارش چو جان دیم و خون خودیم منش با خرقه نشین بجا اندر کند آرم</p>	<p>بدست مرحمت یارم در امید و امان زد برآمد خنده خوش بر خرد و کامکاران زد کره بکشاد از کسو و پرد اهای یاران زد که چشم باده پیمایش صلابت و شیاران زد که دل چون برین آمده شب ننده داران زد خداوند اندک دارش که بر قلب سواران زد چو نقش دست و ادا دل رقم بر جان سپاران زد زده سویی که مرکزانش ره خنجر گزاران زد</p>
---	---

نظر بر قرعه توفیق و مین دوات شاه است
برده بکام دل عاقله که خال بختیاران زد

<p>شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور از آن ساعت که بکام می بدست او شرف شد ز شمیر زرافشان خفزان روز بدرخشید</p>	<p>که چو دل در پیش خنده برابر بهاران زد زمانه ساغر شادی بیاد میکساران زد که چون خورشیدانیم سوز تنه بزمزاران زد</p>
--	--

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حقای دل
که چرخ این سکه دوات بدور دوز کاران زد

<p>ییا که دایست منصور پادشاه رسید جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن عزیز مصبر بر غم بر آذران غمور کجاست صوفی دجال شکل محمد کیش ضایکو که چهار بر سرم درین غم حقی ز شوق روی تو شایان بدین اسیر فراق</p>	<p>نوید فتح و بشارت بهر دماه رسید کمال عدل بفریاد و آوازه رسید جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید قوافل دل و دانشش که مرده راه رسید ز قصر جاه برآمد بر اوج ماه رسید بگویند که هدی دین پناه رسید ز آتش دل سوزان دود آه رسید همان رسید که آتش بروی گاه رسید</p>
---	---

مرد بخواب که حافظ بیارگاه مستبول
زور و نیم شب و درس صبحگاه رسید

دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد	داو که از افکات جرعه کشش پیاله باد
راه روان و هم داراه هزار ساله باد	زده کجاست رفت راست ز فراطراف
جان ز نسیم دو لکش در شکن کلاله باد	زلف سیاه پر خشت چشم و چراغ عالمست
باد به صاف دانست در قلع و پیاله باد	ای مه چرخ عدالت چشم و چراغ عالمی
عاصمت از سماع آن همدم آه و ناله باد	چون بنوای مدحت زهره نشود ترانه ساز
از لب خوان حشمت سطرین ناله باد	نه طبع سپرد آن قرص سیم و زر که هست
هر چنین مردس را هم بگفت حواله باد	دختر فکر بکر من محرم مدحت نوشد

حافظ تو درین غزل جنت بندگی بداد
لطف عید پرده است شاید این قباله باد

چمن ز لطف پناهت بر چمنان گیرد	سپیده و مکر صبا بوی لطف جان گیرد
افتی ز عکس شفیق رنگت گلستان گیرد	هزاره نکست کل در چمن تنقی بندد
که پیر صومعه راه در مفسان گیرد	نواهی چنگسازان سان زند صلاهی صبح
بتیغ صبح و عمو د افتی جهان گیرد	شبه سپهر چو زین سیر کند بر دوس
درین مقررش زنگاه می آشیان گیرد	بر غم زانغ سیه سپاه زین بال
که لاله کاسه نسیم واد غوان گیرد	بیزنگاه چمن رود که خوش قاشایست
چه آفتست که در مرغ صبح خوان گیرد	چه حالتست که بکل در چمن غایب مرغ
چه شعله است که در شمع آسمان گیرد	چه پروصفت که نوبه حسراغ صبح دهد

نیال شاهی اگر نیست در سر حافظ
چرا بتیغ زبان عسر صده جان گیرد

کمی لب کل و که زلف ضییران گیرد	صبا آنکه که دمام چو رند شاد باز
خرد زهر کل و نقش صدیان گیرد	ز اتحاد پیوسته و اختلاف صور

من اندران که دم یکست این مباد کندم
چرا صد غم و حسرت سپهر دانه شکل
ضمیر دل نکشایم بکس مر آن به
چو شمع هر که بافتای را از شد مشول
بکاست ساقی هردی من که از سر هر
سیاهی آورد و از یار و در پیش جاس
نوی مجلس ما اگر کشد مطرب
سکندری که مقیم حریم او چون خضر
جمال جهره غاید شمع ابو اسحاق
کمی که بر فلک سردی عروج کند
چراغ دیده محمودش که دشمن را
با دوج ماه رسد موج خون جو تیغ کشد
هر دس غازی از شرم رای افور او
ابا عظیسم و قادی که هر که بنده توست
رسد ز چرخ عطار هزار تهیت
مدام در بی طعنست بر خود و هدوت
فلک چو جلوه کائنات بشکزد سمندر
میلانی که کشیدی سعادتی دهرت
از آسمان تو ایام را غرض اینست
و کرد پای مصحف از آن بلند ترست
دیگر در خرد آنکس بود که در همه حال
مذاق جاننش ز تلخی غم شود ایمن
ز عمر بر خود آنکس که در هیچ صفات

که دقت صبح درین تیره خاکدان گیرد
مرا چو نقطه پرگار در میسان گیرد
که روزگار خیره ست ناگهان گیرد
شبش زبان و مقراض در زبان گیرد
به نیم منت خودش ساغر کران گیرد
بشادی رخ آن یار و هربان گیرد
کمی طریق عشاق و که اصفهان گیرد
ز فیض خاک درش عرجادان گیرد
که ملک در قدش زیب بوستان گیرد
نخست پای خود خضر فخران گیرد
ز برق تیغ وی آتش به زبان گیرد
بتر جسم رخ بر دهمد چون گمان گیرد
بجای خود محمود از راه قردان گیرد
ز وقع قدم کمر بند تو امان گیرد
چو فکرست صفت امر کن فکان گیرد
ساک را بج از آن روز و شبستان گیرد
کینه با یکش آوج کهکشان گیرد
که مشتری فتح کار خود ازان گیرد
که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد
که روزگار بر دخت امتحان گیرد
نخست بشکزد آنکه طریق آن گیرد
هر آنکه سکر سکر تو در دهان گیرد
بخویش بشکزد آنکه طریق آن گیرد

چو جای چنگ نیند بجام آورد دست ز لطف غیب مستی رخ از امید متاب شکر کمال جلالت پس از ریاضت یافت دران مقام که سبیل حوادث از چوبه راست چه غم بود بهمه حال کوه ثابت را اگر چه خصم تو کشتاخ میرود عالی اگر چه بد حق این خاندان دولت گفت زمان عمر تو پاینده باد کین دولت	چو دقت کاد بود تیغ جاستمان گیرد که مغر نقر مکان اندر استخوان گیرد نخست در شکن تنگ ازان مکان گیرد چنان رسد که امان از میان کران گیرد که مو جهای چنان قلم کران گیرد تو شاد باش که کتا خیش عنان گیرد جراش در زن و فرزند و خانان گیرد عطیه است که در جان انس دجان گیرد
---	---

سرملوک سخن حافظت ازان هر دم
بذوالفقار سخن هر صی بیان گیرد

تیم زرنج خردان دمی نیاساید بخار حسرت اوجن رود ذل بمسرم دو چشم من رخ من زردید توانست که کربیند به خواه روی من روزی زمانه بد هر جا که گشته باشد زمانه خود برود از من آنچه بود مرا چرا نگرید چشم چرا ناله جان فلک چو شادی من دید آن همه بشرد چو دوستدار من از من گرفت میراری اگر نتالم کوی بند نیست حاجتمند	دل زانده بچه همی بفرساید ز دیدگان غم باران غم فرو آید ازان بخون دل آنرا همی بیند آید بچشم او رخ من زرد رنگ نمایند چو زهر دسی در چشم من بیاراید بجز محبت جانان که ادهمی باید چه کونه کم نشود صبر و غم نیز آید کنون که میدهم غم همی نه بیاید چه کونه دشمن من بر تسم بخشاید در کربنالم کوی نشد زانده بیاید
---	--

غنی نباشد ازان که خدای همت در جل
در سه جنبه دانا دیگری نبکشد

گفتم که خطا کردی و تدریج این بود
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند	گفتاهم ازان بود که بر لوح جبین بود
گفتم که قرین بدست افکند بدین روز	گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم که زمین ای ماه چرا مهر بریده	گفتا که فلک با من بد مهر بکین بود
گفتم که بسی جام طرب خورده ازین پیش	گفتا که شفا در قح باز پسین بود
گفتم که تو بیه عمر چرا باز بر رفتی	گفتا که فلاغی بر گنم عمر همین بود
گفتم که نه وقت سفر است بود چنین زود	گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود

گفتم که ز حافظ بچه موجب شده دور
گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

(حرف الزا)

الا ای طوطی گویای اسرار	مبادا غایت شکر ز منقاد
سرت سبز دولت خوش باد جاوید	که خوش نقش نمودی از خط یا و
سخن سربسته گفتمی با حریفان	خدا را ازین مهار پرده بردار
بر روی مازن از ساغر کلا بے	که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
جره بود این که ز درد پرده طرب	که می رقصند با هم مست و هشیار
ازین انبوت که ساقی در می افکند	هر بقا نراند سر ماندند دستار
سکندر و انجی بخشند آبی	بروز و زمر میسر نیست این کار
خرد هر چند نقد کائنات است	چه بفرمود پیش عشق کیمیا کار
بیاد حال احسب در دوشمنو	بلفظ اندک و معنی بسیار
بت چینی حدودین باشد	خداوند اول و دینم نکر دار
بمستوران مگو اسم از مستی	حدیث جان پر سر از نقش دیوار
خداوند بے بجای بدکان کرد	خداوند از آفتابش نکر دار

بین رایست منصور شاه
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

بجز از خدمت و ندان نغمم گاه و گاه
تا زخم آید در میکه و یکبار و گاه
تا بر من جوهر خود را بخیزد او و گاه
عاشق شد که دردم من ز پی یار و گاه
هم بدست آید پیش بازیر گاه و گاه
غره شوخش و آن طره طراد و گاه
هر زمان بادفونی بر سر بازار و گاه
کندم قصد دل ویش بازار و گاه

که بود عسر و بخت و رسم بار و گاه
خرم آن روز که بادیده گریان بروم
سفرت نیست درین قوم غذا یا سبزی
یار اگر رفت و حق صحبت درین نشانت
که مساعد شودم دائره جرح کبود
عاقبت میطلبد خاطر م از بگذارد
راز بسته ماین که بدستان کشند
هر دم از درد بنالم که فلک همر ساعت

باز گویم نه درین واقعه عاقبت نهیاست
غره کشند درین بادی بسیار و گاه

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
دین سحر شوریده باز آید بمان غم مخور
جز کل بر سر کشی ای مرغ شخسان غم مخور
باشند و پرده بازیهای پنهان غم مخور
دانا کسان نباشد حال دودان غم مخور
سر ز نشنا که کند غار منیلان غم مخور
چون ترا فحش کشتیان ز طوفان غم مخور
بچه راهی نیست کار نیست پائین غم مخور
جمله میداند خدای حال کردان غم مخور

یوسف کم کشته باز آید بکنان غم مخور
ای دل غم دیده حالت به شود دل بد کن
که بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
بان مشو نوید چون واقف نه از سر غیب
دور کردن گردد روزی بر مراد ما نکشت
در بیابان که ز شوق کعبه خواهی ز قدم
ای دل از سیل فنا بنیاد هستی بر کن
که چه منزل بس نظر ناگشت و مقصد ناپید
حال مادر فرقت جانان و ابرام رقیب

حافظا در کج فقر و غفلت شبهای تاد
تا بود در دست دعا و در مسقران غم مخور

خرمن سوختگان را همسه کو بادیر
کویا سیل غم و خانه ز بنیادیر

رو س بنام وجود خودم از یادیر
ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا

دولت پیر معان باد که باقی سهولت	دیگر سے کو برو نام من از یاد بیر
زلف چون عنبر غامش که بویده پیهات	ای دل خام طبع این سخن از یاد بیر
دوش می گفت بجز کان سیاهست بکشم	یار رب از خاطر شرانده شیشه بیداد بیر
سینه کو شعله آتشکده پادشاه بس بکش	ویده کو آب رخ دجله بغضاد بیر
سوی نابرده درین راه بجایه نرسی	مزد اگر میطلبی طاعت استناد بیر
روز مرگ نفسی و عده دیدار بده	وانکسهم تا بلند قارغ و آزاد بیر

حافظ اندیشه کن از ناز کی خاطر یار
برواز در کنش این ناله و فریاد بیر

ای صبا عجبی از خاک کوه یار بسیار	بیرانده دل و مرده دلدار بسیار
نکته رو و حفسه از دین یار بکو	نامد خوش خبر از عالم اسرار بسیار
کردی از چکدر دوست بگویی رقیب	هر آسایش این دیده و خنبار بسیار
حامی و دساده ولی شیوه جانبازان نیست	خبر از بزرگان دلبر عیار بسیار
تا مظهر کنم از لطف نسیم تو مشام	شده از نفحات نفس یار بسیار
بوقای تو که خاکساره آن یار عزیز	بل غباری که پدید آید از اغیار بسیار
رود و کایست کردل چهره مقصود ندید	سبا قبا آن قلع آینه کردار بسیار
شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ جمن	با سیران قفس مرده گلزار بسیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست	عشوه دزان لب شیرین شکر یار بسیار

دل حق حافظ بچه از زو بربش و تمکین کن
وانکس هفت خراب از مر با زار بسیار

ای صبا عجبی از کوی فلا ننه بمن آرد	زار و بیمار غم راحت جانن بمن آرد
قلب بی حاصل یار این اکسیر مراد	یعنی از خاک در دوست نشانن بمن آرد
در کینه کاه نظر بادل خویشم جنگست	زار و غمره او تیر دکانن بمن آرد
در غریبی و ذاق و غم دل بیرسدم	ساعری ز کف تازه جواسن بمن آرد

سنگ تراهم ازین منی دوسه ساغر بچشان
و کرایشان قضا ندر داسنه بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا ممکن
یا ز دیوان قضا خط امانه بمن آر

دل از پرده بشد و دش که حافظ میگفت
ای صبا کجستی از کوی فلاسه بمن آر

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عسر
اندریشه از محیط فنا نیست هر کرا
از دیده کر سرشک چو باران جگر دواست
بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار
از هر طرف ز خیل حوادث کینگی نیست
این یک دودم که دولت دیدار ممکنست
تا کی می صبح و سحر خواب با مدام
دی در کزادر بود و نظر سوسه مانع د

باز آ که رو بخت لی کل رویت بهار عسر
بر نقطه دمان تو باشد مدار عسر
کانه غمت چو برقی بشد و دزد کار عسر
رو ز فراق که نه در شمار عسر
زان رو عثمان کشیده داند سواد عسر
دریاب کار ماکنه پیدا است کار عسر
بیدار کرد بان که گذشت اختیار عسر
بچاره دل که هیچ ندید از کار عسر

حافظ سخن بگو که در صفحہ جهان
این نقش ماند از قلم یادگار عسر

حیدرست و آخر کل دیاران در انتظار
دل بر گرفته بودم از ایام کل دله
دل در جهان بند و زمستی سؤال کن
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
گرفت شد سحر و چه نقصان صبح هست
ترسم که روز حشر عثمان بر عثمان روند
خوش و دلیمت خرم و خوش خرمی کریم
مے خور بشو بنده که زبیدی در دهمد
ز انجا که برده پوشی خلق کریم تست

ساقی بروی شاه بین ماه و می بیاد
کاری بگرد همت رندان روزه دار
از فیض جام دقصد جشید کامکار
کان نیز بر کشم ساقی کنم نثار
از مے شوند روزه کشا طالبان یار
تسج شیخ دغرقه رند شراب خواہ
یاد ب ز چشم زخم زمانش نگاه دار
جام مرصع تو بدین درسا هوار
بر قلب ما بخش که نقد دست کم عیار

حافظ چو رفت روزه و کل نیز می رود
تا جادوی نوش گز دست وقت کار

صبا ز منزل جانان کز در درین مدار	وزد به عاشق مسکین خبر درین مدار
بشکر آنکه بشکفتی بکام دل آنکه کل	نسیم وصل ز مرغ سحر درین مدار
کنون که چشمه قدست لعل نوشین است	سخن بکوی در طوطی شکر درین مدار
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بود	کنون که ماه تمامه نظر درین مدار
جان دهر چه در دست سبیل و مختصر است	ز اهل معرفت این مختصر درین مدار
مکارم تو با قاف میبرد شاعر	از دو خطه زاد سفر درین مدار
چو ذکر غیر طلب میکنی سخن اغت	که در بهای سخن سیم وزر درین مدار

غمسار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر درین مدار

رو به بنامد مرا که ز جان دل بر گیر	پیش شمع آتش پروانه بجان کور گیر
در لب تشنه باین و مدار آب درین	بر سر کشته خویش آبی و ز خاکش بر گیر
ترک درویش کنی که نبود سیم و قرش	در غمت سیم شمار اشک و درخش را زور گیر
چنگ بنواز و بسازار نبود عود چرباک	آتش عشق و دلم عود و تهم بجز گیر
در سماع آبی و ز سفره بیند از دیر قص	درد نه در کوشه و در خرقا با بر سر گیر
صوف بر کنش ز سر و باد صافی در کنش	سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر
دوست کو یار شود هر دو جان دشمن باش	بخت کو پشت شود روی زمین لنگر گیر
میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش	بر لب جوی طرب جوی دلف سافر گیر
رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل دچشم	کودام زرد و لیم خشک و دکانم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو و اعظرا
که بسین مجلس و ترک سحر منبر گیر

دیکر ز شاخ سحر و سحر بلبل مسبور
کلبا نک زد که چشم بد از روی کل بدور

با بلسان عاشق شیدا سخن خرد
تا نیست غیبتی نه در لذت حضور
بار اشرا بماند قصورست و یار جور
گوید ترا که باده بخورد کوه انغور
مارا غم نکار بود مایه سرور

ای کل بشکر آنکه تویی یاد شاه حسن
از دست غیبت تو شکایت نیکنم
زایده اگر بخورد قصورست امید دار
می خورد بیانک جیگه و بخورد غصه و در کسی
کرد دیگران بدیش و طرب نرمنند و شاد

ماقده شکایت از غم بجران چه میکنی
در بهر وصل باشد و در غفلت بود

سلام فی حق مطلع العبر
که در این ره نباشد کادری اجر
دو آذین بینه بالهجر و المجر
فتان را این تظاول آه ازین زجر
که بس تاریک می بینم شب بجر

شب قدرست و طلی شد نامه بجر
دلدار عاشقی ثابت قدم باش
من از ندی نخواهم کرد توبه
دلم رفت و ندیدم روی دلدار
بر آست صبح روشن دل خدار

و قافایمی جفاکش با بس حلقه
قان ارنج، الحمران فی البحر

بر آنچه ناصح منقذ بگویدت بپذیر
که در کینه هرست مگر عالم بی
کون متاع طیلت و این بهای کثیر
که در خویش بگویم بنالهیم و زیر
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر
همین بستم مرا صحبت صغیر و کبیر
کرانگی نه بوقی و ضاست خورده میکیر
که نقش خاک نکاهم نمی رود ز ضمیر

نصیحتی کزنت بشنود بهانه میکیر
ز وصل روی جوانان متقی بر کیر
نعم برده جان پیش عاشقان بجوی
معاشری خوش و روی ساز میجویم
بران سرم که نوشتم می دکنه نگنم
بهرم توبه نهادم قلع ز کف صدار
می دو ساله و محبوب چارده ساله
چو قسمت ازلی معضود ما کردند
چو لاله در قدحم در بر ساقی می کشک

<p>که میکشند درین حلقه باد در زنجیر حسود کو گرم آغشی بین و بمر خرد پدید ز چمن جسته از زنجیر که شعر حافظ مایه نظم خوب نهر</p>	<p>تلفقت که صد کن ز زلف او ای دل یار ساغر یافت فیض و در خوشاب دل رسیده مار که پیشش میگرد چه جای گفته خواجو و شعر سلیمانست</p>
<p>حدیث قویه درین بر من که مگو حافظ که سابقان کان ابرویت ز تند بتر</p>	
<p>تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برادر آخر دحامی صیدم دیدی که چون آمد بکار آخر بگویم قول چنگ ازل بدستم زلف یار آخر ز بهمت تو شده برادر خود تخی بکار آخر بنو که کلک مشک امیر نقشی میکار آخر دم صحبت بشاد همایار و زان دیار آخر</p>	<p>دلایندم بر برزی خون ز دیده شرم دار آخر ستم یارب که جانانرا از ساحل بوس می بینم مراد نبی و عقی بن مجتهد و ز می بخش چو باد از خرم و دنان و بون خوشه تا چند نکارستان چین دامن نخواهد شد سرایت لیک دلا در ملک شهنشاهی که از اندوه نگریزی</p>
<p>بقی چون ماه ز افروزی چون لعل پیش آرد تو کوی تا بنم حافظ ز ساقی شرم دار آخر</p>	
<p>یکد و ساغر شراب نامب یار کوست در مان شیخ و شاب یار در میسان مه آفتاب یار کرد نشر از می طناب یار یعنی آن آتش چو آب یار باد آفتاب چون کلاب یار قلقل شیشه شراب یار نقش بر لب و رباب یار دلدردی کوست اصل خواب یار</p>	<p>ساقیا مایه شباب یار داردی درد عشق یعنی می آفتاب است و ماه باده و جام میکند عقل سر کشی تمام بزن این آتش مرا آب کل اگر رفت کو بشادی دو غفلت بلبل او غاند چه غم غم دور ان خود که رفت بیاد وصل او جز بخواب نتوان دید</p>

کر چه مستم سه جا ر جام دگر	تا بجلی شوم خراب بسیار
یکدور طل کران بحسافنده	کر کنا هست دگر نواب بسیار
<p>سر و بالا بلند خوش رفتار دل ما برده بهیسا تا بدیم دو چشم جادویت سنبیل زلف اگر بر افشانی بی وفا می مکن دگریشه گاه گاه هم بوسه بنواز</p>	<p>د لبر ناز بین کل رخسار از برای خدا نکاهش داد در دل من غاند صبر و قرار نبود مشرک او که مقصد او بوفا کوشش ای بت عیار تا که کردی زهر بر خود داد</p>
<p>حافظ مستند که جرافت بنده قسمت بی زردینار</p>	
حرف الزامی	
<p>چشم که کیمت ای کاه ساز بنده نواز که کیمیاست مرادست خاک کوی نیاز بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و نواز بقول مفتی عشقش در ست نیست نواز که مرد راه نیتش از نشیب و فراز چو سرور است درین باغ نیست محرم راز درین سرا چه با و چه غیر عشق بسیار من آن نیم که ازین عشقانه ایم باز زاشک پرس حکایت که من نیم غماز جمال دولت محمود را بر زلف ایاز</p>	<p>منم که دیده بیدار دوست کردم باز نیاز منهد بلا کو رخ از غبار مثنوی یک دو قطره که ایشاد کردی ای دیده لهامت از نه بخون جگر کنسد عاشق و مشکلات طریقت عنان متاب ای دل من از فیم سخن چین چه طرف بر بندم درین مقام مجازی بجز بیاله میکم اگر چه حسن تو از عشق غیر مستقیمت چه کویمت که نسوزد در دهن چه میمن غرض کرشمه نیست و نه حاجت نیست</p>
غزل سرایی ناهید سرخ نبرد	

در آن مقام که حافظ بر آور داد از

<p>هزار شکر که دیدم بکام نوبخت باز روندگان طریقت ره بلا سپرد غم حیل تهمان به زحمت و جوی رقیب بدین بنیاس که مجلس منورست بدوست به نیم بوسه دحایه بجز اهل دله ملالتی که بروی من آمد از غم تو</p>	<p>ز روی صدق و صفا کشته بادل دمساز حریف راه نیندیشد از نشیب و فراز که نیست سینه ارباب کینه محرم راز کرت چو شمع جفایی رسد بموز و بساز که کید دشمن از جان و جسم دارد باز توان که شرح دهم آصفا ببال دراز</p>
---	---

فکند زمره عشق در عسراق و حجاز
نمای بانگ خالهاست حافظ شیراز

<p>خوش آن شبی که در ایام کرمه و ناز چو غنچه سرور و نشکجا نمان ماند امید قد تو میداشتم ز بخت بلند به بخت بود که مشاطه قضا بگرفت چه حلقه که زدم بر در دل از سر سوز مرا چه فکر ز جور تو و جفای رقیب صبا بمقدم گل روح روح می بخشد</p>	<p>کنی توانا ز بنوخته و من کسم بنیاز دل مرا که نسیم صباست محرم راز نسیم زلف تو میخواستم زهر دراز که کرد ز کس شوخ سیه بر من ناز بوسه و زوصال تو در شبان دراز اسیر عشق نداد و غم از بلاست دراز هزار رحمت حق یاد بر چمن غماز</p>
---	---

خیال خاطر ما چشم خصم کور کند
تورخ بکاکت نای حافظ و بسوز و بساز

<p>براه میگرد عشاق است و دینک و ناز تم ز بهر تو چشم از جهان فرو میدوخت بهج در نردم بعد ازین ز حضرت دوست شبی چنین بسحر که ز بخت میخواستم</p>	<p>همان شب که حاج را بر آه حجاز امید دولت وصل تو داد جانم باز چو کعبه یافتیم آیم زبست پرستی باز که با تو شرح سر انجام خود کشم آغاز</p>
---	--

ز شوق مجلس آن ماه خراکی حافظ

کرت چو شمع بسوزند با سه دار و میان

عروس کل دگر آمدیم کشتن باز دل از بهر مکن ناله زانکه در عالم دو تا شدیم چو گان از غم و نیکویم ز طره تو پریشانی دلم شد فاش ز این زمان من شوریده دل نهادم روی	کجاست بلبل خوش کو بر آرد آواز غمت و شادی و خاد و گل و نشیب و فراز هنوز ز کشت گان ابرو ان تیر انداز غریب نیست ز مشک آری او بود غماز بر آستان تو کانه از بل بسوزد و شیا ز
--	---

یکیت صعب و سهیل در طریق حافظ
که مرغ راجه افتادست بود نشیب و فراز

در آنکه در دل خسته توان در آید باز بیا که فرقت تو چشم من چنان در بست غمی که چون سبزه زنگ دل بخون بگرفت به پیش آینه دل هر آنچه میسزادم بدان مثل که شب آبتستت دور از تو	بسیا که در تن مرده روان در آید باز که فتح باب وصالت مگر کشاید باز ز غیل شادی روم رخت زداید باز بجز خیال جمالت نمی غاید باز ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز
---	---

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
بوی گلشن وصل تو میسزاید باز

ای سحر و ناز حسن که خوش میروی بناد فرغ شده باد خلعت حسن که در ازل آنرا که بوسه عین زلف تو آرد ز دست از طعنه رقیب بگذرد و عین از من پروانه را از شمع بود سوز دل و دل دل که ز طواف کعبه گوشت و قوت یافت هر دم بخون دیده چه حاصل وضو جو نیست موصی که بی توفیق زنی کرده بود دشمن	عشاق را بناز تو هر لحظه صد شیا ز ببریده اند بر قد سروست قبا سه ناز چون عود کو بر آتش سوزان بسوزد و شیا ز چون در اگر بر نه مرا در دهان کاز بی شمع عارض تو دلم را بود کداز از شوق آن حسنه یم نداد دسر حجاز بے طاق ابرو دے تو نماز مرا جواز بشکست عهد چون در میخانه دید باز
---	---

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوست از لب ساغر شنید راز

بر نیامد از قنای لبست کاهم هنوز	بر امید جام لعنت دردی کشام هنوز
رو زاول رفت دیم در سر زلفین تو	تا جز خواهد شد درین سودا سر انجام هنوز
ساقیا یک جرعه ده زان آب آتش کون که من	در میسان بهشکان عشق ادخام هنوز
از خطا کفتم شبنمی موی ترا مشک ختن	میرند همه لحظه تیغ مو بر اندام هنوز
نام من رفتت روزی بر لب جانان بسود	ایل دلبرای جان منم آید از نام هنوز
پر قور و سه ترا در خلوت دید آفتاب	میزد و چون سایه پردم بر در دایم هنوز
در ازل وادست مار اساقی لعل لبست	جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز
ای که گفتی جانیده تابا شدت آرام دل	جان بغمبایش میروم نیست آرامم هنوز

در قسمل آورد و حافظ قصه لعل لبست
آب حیوان میروم و پردم ز افلام هنوز

حال خنین دلان که گوید باز	وز فلک خون خم که گوید باز
شرش از چشم می پرستان باد	نرکس مست اگر بر دید باز
جز فلاحون خم نشین شراب	سر حکمت جا که گوید باز
هر که چون لاله کاسه گردان بود	زین جفا رخ بنمون بشوید باز
بس که در پرده چنگ گفت سخن	پیش مو سه تا نموید باز
بکشاید دلم جو غنچه اگر	ساغر لاله کون بیوید باز

کرد بیست الحرام خم حافظ
کر تواند بسر بیوید باز

خردور کاسه ز آب طربناک انداز	بیشتر ز آنکه شود کاسه سر خاک انداز
عاقبت منزل مادای خاموشانست	حالیست غلغل در کعبه افلاک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست	بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم	ناز از سرنه و سایه برین خاک انداز
دل مار که ز مار سحر زلف تو بخت	از لب خود بشقا خانه تر یاک انداز
ملک این مزد و دانه که بپای نکند	آتش از جگر جام در املاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت کرسند	یاک شوال دل و پس دیده بران یاک انداز
یارب آن زاهد خود بین که بجز عیب ندید	دود آتش در آینه ادراک انداز

چون کل از نکت او جامه قبا کن حافظ
وان قباد رده آن قامت چالاک انداز

دل ر بوده لولی و شیت شور انگیز	دروغ و غده و قتال وضع در نکت آمیز
قداس پیرین چاک ما پریان باد	هزار جامه تقوی و غرق پر بهیز
بشکر آن که بحسن از ملک یزدی کو	بخواه جام دگلا بے بخت آدم ریز
تقیر و خسته بد کاهت آمدم و محی	که جز دلای تو ام نیست هیچ دست آویز
غلام آن کلام که آتش افروز و	نه آب سرد زنده در سخن بر آتش تیز
بیا که با تف میخانه دوش با من گفت	که در مقام رضا باش و ز قضا مکریز
مباش خزه پیازوی خود که در خورست	هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز
بیاله بر کفتم بند تاسحر که حشر	بی ز دل یرم پول و ز دستا نیز

میان عاشق و معشوق هیچ عامل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان بر خیز

بیا و کشتی مادی شکراب انداز	خرویده لوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی	که گفته اند تکوی کن و در آب انداز
ز کوی سیکه بر کشته ام ذراه خطا	مراد کرد کرم با ره صواب انداز
بیا از ان می کلر نکت مشکبو جامے	هزار و شک و حسد در دل کلاب انداز
اگر چه مست و خراجم تو نیز لطفی کن	نظر برین دل من کشته خراب انداز
بر نیم شب اگر ت آفتاب میباید	زده و دختر کلیمه در نقاب انداز

مهل که در دزد و قاتم بجا کت بسیارند مرا بیکده بر در خشم شراب انداز

ز جور چرخ جو حافظ بجان رسید دلت

بسوی دیو محن ناکت شهاب انداز

حرف المین

ای صبا که بگذری بر ساحل رود ارس
منزل سلی که بادش هر دم از ما صد سلام
محمل جانان بیوس آنکه بزاری عرضه دار
من که قول تا صحرای خوانده می قول رباب
عشرت شبگیر کی ترس کانه و شهر عشق
عشق بازی کار بازی نیست ای دل سرباز
دل بر غمت می بسیار دجان بی چشم ست یار
طوایان در سرستان کار می کنند

بوسه زن بر خاک آن دادی و مشکین کن نفس
پر خندای سار بانان یعنی دبا کت جرس
کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس
کو شمالی دیدم از بهران که اینم بند من
شیر و انرا آشنای نیست بامیر عس
دود که کی عشق تو ان زد بجوگان هوس
کر چه هشیاران نه انداخته و خود بکس
دزد محسوس دست بر سر میزند مشکین بکس

نام حافظ که بر آید بر زبان کلک دوست

از جناب حضرت شاهم بست این طمس

جانانرا که گفت که احوال ما بر سر
زان جا که لطف شامل و خلق کریم قست
خواهی که در و شنت شود احوال سوز عشق
هیچ آگهی ز عالم در و یش نبود
از دلق برش صومعه نقد طلب مجوی
ما قصه سکندر و دوازده خوانده ایم
در دفتر طیب فرد باب عشق نیست

بیگانه کرد و قصه هیچ آشنای بر سر
جرم نکرده و تنو کن و با جرای بر سر
از شمع بر سر قصه زیاد صبا بر سر
آن کس که با تو گفت که در ویش را بر سر
یعنی ز مقلان سخن گیمیا بر سر
از ما بجز حکایت عهد و وفا بر سر
اس دل بدردخ کن و نام دوا بر سر

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی

در باب نقد وقت و زبون و جرای بر سر

دادم از زلف سپاهش کله بندان که میرس کس با سپید قاتر کند دل و جان نکند یکی جرعه که آزار کش در پی نیست زاهد از مابلاست بگذر کین می لعل کو شمشیر گیری و سلامت پوستم بود ولی گفت و کو باست درین راه که جان بگذارد گفتم از کوی فلک صورت عالی بر رسم	که چنان زوشده ام بی سرو سامان که میرس که چنانم من ازین کرده پشیمان که میرس ز عقی میکشیم از مردم نادان که میرس دل و دین شیر و دوست بدان سان که میرس شیوه میکند آن ز کس فغان که میرس هر کسی عریضه این که مبین آن که میرس گفت آن می کشم اندر خم چو کان که میرس
--	---

گفتش زلف بلین که شکستی گفتا

حافظ این قصه در زنت بقرآن که میرس

درد عقی کشیده ام که میرس کشته ام در جهان د آخسر کار آنچنان در هوای خاک در شن من بگوشت خود از دپانش و دشن سوی من لب جو میگری که مگو بے تو در کلبه که این خویش	زهر جری کشیده ام که میرس دلبرت برگزیده ام که میرس میر و د آب دیده ام که میرس سختانی شنیده ام که میرس لب لعل گزیده ام که میرس در نجوی کشیده ام که میرس
---	--

بهمچ حافظ غریبه در ره عشق

بمقامی رسیده ام که میرس

دلا رفیق سفر محنت نیک خواهست بس دگر زمزل جانان سفر من در ویش هوای من مآلف و غمیدار هستم بصد و مصطبه بشین و ساغری نوش و دگر کین بکشاید غمی ز کوشه دل زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن	نسیم روزه شیراز پیکر اهدا هست که نسیم معنوی و گنج با نفا هست ز هر دوان سفر کرده هذر خواهست کاین قدر جهان کس مال و جا هست حریم در گیر مغان پناهست که شیشه می لعل و بتی چو ماهست
---	---

فکات بمردم نادان دهمد ز نام مراد	تو اهل فضلی دوانش همین کنا هست بس
بهیچ درد و درگزیست حاجت حافظ	دعای نیم شب دورس صبحا هست بس

بمنت و کران خرمکن که درد و جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

کله زاری ز گلستان جهان مارا بس	زین جن سایه آن سرور و ان مارا بس
من و بهیچتی احسل ریا و درم باد	از کرانان جهان دطل کران مارا بس
قهر فردوس پیدا دیش عمل می بخشد	ما که دندیم و کده ویر منان مارا بس
بشین بر لب جوی و کذر حسر بین	کین اشادت ز جهان کدوان مارا بس
نقد بازار جهمان بیکر و آزار جهمان	کر شمارا نه بس این سود و زیان مارا بس
یار با مست چه حاجت که زیادت طلبیم	دولت صحبت آن مونس جان مارا بس
از در خویش خدارا بهیچتم مفرت	کر سر کوی تو از کون و مکان مارا بس

حافظ از مشرب قنوت کلامی انصافیت
طبع چون آب و غزلهای روان مارا بس

حرف الشین

اگر رفیق شفیق درست بیان باش	حریف جره و کرمانه و گلستان باش
شکجه زلف بریشان بدشت با ویده	مکو که خاطر عشاق کو بریشان باش
کرت هواست که باختر بهمنش باشی	نهان ز چشم سکندر چو آب جیوان باش
زور عشق تو از ی نه کار هر مریت	یاد و فکر این بلبل غزلخوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن	خدا بر او در پاکن جا و سلطان باش
دگر بپسیدم حرم تیغ بر مشکس زنهار	وز آنچه بادل ما کرده پیشان باش
تو شمع انجمنی یکت ز بان و یکدل شو	خیال کوشش پر دانهین و خندان باش
کمال دهر و دامن در نظر باز مست	بشیوه نظر از ناداران دوران باش

خوش حافظ و از جو یار ناله مکن

ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

<p>ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش همچو کبریا که طری هست وجود تو لطیف شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح هم کلستان خیال تو بر نقش و نگار باش چشم تو بزم که بدان بیار درده عشق که از سیل بلا نیست کزاد</p>	<p>دل از عشوه یا قوت شکر خالص تو خوش همچو سر و دهن غلدر ایا تو خوش چشم و ابروی تو زیاده بالا تو خوش هم مشام دل از زلف مناس تو خوش میکند در دراز رخ زیبا تو خوش میکند خاطر خود را بتماشای تو خوش</p>
--	---

در میان طلب که چه زهر سوختن است
میرود حافظ بیدل تو لای تو خوش

<p>نکر بلبل همه آنست که کل سدا برش دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشد جای آنست که خون موج زند در دل لعل بلبل از فیض کل آموخت سخن و زنده بود آن سفر کرده که صد قافله دل همراه دست ای که در کوچه معشوقه نایمیکند صحبست حافیت که چه خوش افتاد ای دل اگر از دوسو نفس دهوا دود شو صوفی سر خوش ازین دست کنج کرد کلاه</p>	<p>کل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش خواج آنست که باشد غم خد مشکارش زین تنابن که خرف میکند بازارش این همه قول و غزل تعبیه در متفسارش هر کجا هست خدا یا بلاست دادرش جسذد باش که سر میکند دیوارش جانب عشق عزیزست فرد بکذارش لی شکی راه برے در حرم دیدارش بد و جام و کراشته شود دستارش</p>
--	--

دل حافظ که بیدار تو خور شده بود
ناز پرورد و صالحت مجو آزادش

<p>باز آید دل تنگ مرا منس جان باش زان باد که در سیکده عشق فرد نشد در خرقه آتش زدی ای عارف ساکت</p>	<p>وین سوخته را محرم اسرار نهان باش ماراد و سه ساغر پده و کور مضان باش خدی کن و سر حلقه زندان جهان باش</p>
--	--

<p>کویر رسم ایک بلات نکران باش ای درج محبت بهمان مردشان باش ای سیل سرکش از عقب نامہ روان باش</p>	<p>آن یار که گفتا بتو ام دل نکرانست خون شد دل از جگرستان لعل روان بخش تا برد نسس از غصہ خباری نشیند</p>
<p>حافظ کہ ہوس میکندش جام جهان بین کو در نظر آصف جمید مکان باش</p>	
<p>ہو کہ کف نفسی بخدم صبا میباش میس و ہمدم جام جاتا میباش سہ ماہ می خورد باد پار سا میباش بنوش و منتظر رحمت خدا میباش تو ہمچو باد بہار سے کرہ کشا میباش بہر زہ طالب سیرغ و کمیہ میباش</p>	<p>بدرد لالہ قدح کبر و سب و یا میباش کرت ہواست کہ چون جم بمیر غیب رسی نکو مت کہ ہمہ سال می پرستی کن چو پیر سا لک عشقت ہی حوالہ کنسد چو غنچہ کرچہ فردہ بیگیست کار ہسان دفا بجوی ز کس در سخن نمی شنوی</p>
<p>مرید طاعت بیکان مکان مشو حافظ دلی معاشیر زندان پار سا میباش</p>	
<p>بر جفا ی خار پیران صبر بلبل بایدش مرغ زیر کت چون بدام افتد تحمل بایدش ہر کہ روی یاسمین و جدہ سنبل بایدش کار ملکوت آنکہ تیریدہ تا تحمل بایدش راہر و کر صد ہند داد تو کل بایدش این دل شوریدہ تا آن جدہ کا کل بایدش دور چون با عاشقان اندہ قسطل بایدش</p>	<p>باغبان کردہ رخ و دوزی صحبت کل بایدش ای دل اندر بندہ لاشع از پریشان مثال با چنین زلف و ورخش باد نظر بازی حرام رند عالم سوز را با مصلحت یعنی چہ کار نیکہ بر تقوی و دانش در طریقت کافرست ناز ہا زان نہ کس ستانہ اش باید کشید ساقی در کردش ساغر تعلل تا بکی</p>
<p>کیست حافظ تا نوشد بادہ بی آواز رود عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش</p>	
<p>خداوند انکدر از زوال نسس</p>	<p>خوشامیر از وضع بی مثال نسس</p>

<p>ز رکنا باد ماصد لوحش الله ميسان جعفر آباد و مصلى يشير از آي و فيض روح قدسي که نام قند مهری برد اينجا صبا زان لولی شکل سرمست مکن پيسدار ازین خواهم خدارا کران شیرین پسرخونم بریزد</p>	<p>که عمر خضرمی بخند ز لالش عبیر آمیز می آید شماش بخواه از مردم صاحب کاشش که شیرینان ندانند انفعالش چو داری آگهی بوقت حالش که دارم خلوتی خوش باقیالش دلا چون شیر مادر کن حلالش</p>
<p>چرا حافظ چو میر سیدی از بھر نگردی شکر ایام وصالش</p>	
<p>بر دامن قرار و طاقت دهوش نگاری جای شنگی پری دوش ز تاب آتش سودای عشقش چو پیراهن شوم آسوده خاطر نمی رنجم ز جور او که بے خار اگر پوشیده کردد استخوانم دل و دینم دل و دینم پیر دست</p>	<p>بت سبکین دل سمین بنا کوش نظری فی مهوش ترکی قبا پوش بسان دیک و انهم میر نم جوش گرش همچون قبا کرم در آغوش نیاید کل کسی بی نیش هم نوش نگردد دهرش از جانم فراموش برودوشش برودوشش برودوش</p>
<p>دوای تو دوای تست حافظ لب نوش لب نوش لب نوش</p>	
<p>دل ر میده شد و خافم من درویش چو بید بر سر ایمان خویش میلزم خیال حمله محسر میزیم بهبات بنازم آن مرثه شوخ عاقبت کس را ز آستین طیبیان همنار خون بجگد</p>	<p>که آن شکار می سر کشته را چه آمد پیش که دل بدست کان ابرو دست کافه کیش چماست در سر این قطره محال اندیش که موج میزندش آب نوش بر سر نیش کرم تجرید دستی نهند بر دل ویش</p>

بکوی میکده گریان و سهر فکنده و دم
نه عسبر خضر بماند نه ملک اسکندر
چوبنده کله از دوستان مکن یار
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
نزاع بر سر دنیا می دون مکن درویش
که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بآن کمر نرسد دست هر که با حافظ
خزینه بکف آورد ز کج قارون بیش

دوش با من گفت بنیان کار دانی تیر پوش
گفت آسان گیر بر خود کار کز روی طبع
و انکم در داد جامی کز فروغش بر فلک
کوست کن بدای پسر و زهر دیناغم مخور
بادل خون لب خندان بر آور همچو جام
تا نگر دی آشنایان پرده و مزی نشوی
در حریم عشق نتوان زد دم از کت و شنید
بر بیاطمکته دانان خود فروشی شرط نیست
کز شما پوشیده نتوان داشت و از می فروش
سخت میکرد جهان بر مردمان سخت کوش
زهره در رقص آمد و بر لب زنان یکف فروش
گفت چون در حدیثی که توانی دار کوش
نی کورت زخمی رسد آبی چو چنگ اند و خروش
کوش تا محرم نباشد جای پینام سر دوش
ز آنکه آنجا جمله اعضا جسم باید بود و کوش
یا سخن دانسته کوی مرد حافل یا نجوش
دش با من گفت بنیان کار دانی تیر پوش
گفت آسان گیر بر خود کار کز روی طبع
و انکم در داد جامی کز فروغش بر فلک
کوست کن بدای پسر و زهر دیناغم مخور
بادل خون لب خندان بر آور همچو جام
تا نگر دی آشنایان پرده و مزی نشوی
در حریم عشق نتوان زد دم از کت و شنید
بر بیاطمکته دانان خود فروشی شرط نیست

ساقیا می ده که رندهای حافظ فتم کرد
آهف صاحبقران جرم بخش جیب پوش

در عهد باد ستاه خطا بخش جرم پوش
صوفی ز کج صومعه با پای خم نشست
اچو ال شیخ دقاضی و شرب الیود شبان
گفتند گفتنیست سخن که به نغمه
ساقی بهار میرسد و در جبهه غنچه
عفتست و مقلبی دجوانه و نو بهار
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
ای باد شاه صورت و سنی که منسل تو
حافظ قرا به کش شد و مفتی پیرا فروش
تا دید محاسب که سبوی میکشد بدوش
کردم سؤال مجدم از پیر می فروش
در کش زبان و پرده نکر دارد می فروش
فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
هذر دم پذیرد جسمم بذیل کرم پیوش
پروانه مرا در سبیدی محب خوش
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ کوش
در عهد باد ستاه خطا بخش جرم پوش
صوفی ز کج صومعه با پای خم نشست
اچو ال شیخ دقاضی و شرب الیود شبان
گفتند گفتنیست سخن که به نغمه
ساقی بهار میرسد و در جبهه غنچه
عفتست و مقلبی دجوانه و نو بهار
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
ای باد شاه صورت و سنی که منسل تو

چندان بان که خرقه از رق کند قبول سحر ز با تفت غیم رسیده مرده بکوش شد آن که اهل نظر در کنار می رفتند بیانک چنگ بگویم آن حکایتها شرباب خانکی ترس محسوب خورده ز کوی میکده دوش بدوش میبردند دلالات خیرت کنم برا نهجات محل نود تجلیست را اے افروز شاه بجز شتاب جلالتش سازد و دضمیر	بخت جوانت از فلک پیر زنده پوش که دود شاه شجاعت می دیر بنوش هزار گونه سخن در دهان دلبش خاموش که از نهفتن آن ویک سین میرد جوش بردی یاد بنوشیم و بانک نوش نوش امام خواجه که سجاده بیکشید بدوش سکن بفق میاهات و نه بد هم مفروش چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش که هست کوشش دلش محرم بیام سر دوش
---	--

ر موز مصلحت ملک خسروان دانند
کدای کوشه نشینی قوا قلا غر دوش

شراب تلخ بچو هم که مرد افکن بود دوش بیاد می که تنوان شد ز مکر آسمان ایمن سعاد دهر دون پروند ار دشهد آسایش کنند صید بهرام یسکن جام جم بردار نظر کردن بدو و نشان مثنای بزرگی نیست بیانادرم صافیت را از دهر بنایم شراب لعل مینوشم من از جام زمره دوش	مکر یکدم بر آسایم ز دیشاد نرد دوش بلعب زهره چنگی و مرغ سلطو دوش مذاق حرص و آزای دل بشوی از تلخ و از شور دوش که من میبودم این همراه بهراست و نه کوش سلیمان با یتان حشمت نظر با بود با مودش بشرط آنکه تنای کج طبعسان دل کوش که زاهد افنی و قنوت میسازم بدین کوش
---	---

گان امروزی جانان نمی بچد سر از قاطع
دلین خنده می آید بدین باز دی بی تو دوش

صوفی کلی بنجین و مرغ بکاد بجنش طامات و تلخ و در و آب پخت چنگ نه ز هر گران که شد و ساقی نمی خرنه	دین ز بد تلخ را می خوشکوار بجنش تسج و طلیسان می و میکا و بجنش در حلقه جن غنیم بهسا و بجنش
---	---

<p>راهم شراب لعل زوای میرحاشقان یاد بوقت کل کند بنده عنوکن اسه آنکه ده بمشرب مقصود برده شکرانه را که چشم توری بتان ندید</p>	<p>خون مرا بجساده ز نندان یار بخش دین ما جرابه و لب جو بیاد بخش زین بحر قطره بمن خاکسار بخش مار اصف و لطف خداوند کار بخش</p>
<p>ساقی جو خواجه نوش کند باده صبح کو جام زر بکاظم شیرزده دار بخش</p>	
<p>کنار آب دیای بید طبع شعردیاری خوش الای دولت طالع که قدر وقت میدانی هر آن کس را که بر خاطر حقیق دلبری یاریست هر دس طبع را ز یوز ز فکر بگر میبندم شب صحبت غنیمت دان و داد خوش فیستان می در کاسه چشمست ساقی را بنا میرد</p>	<p>سما شد دلبری شیرین و ساقی کله ازای خوش کو ارباب دستان عشرت نکواری و دزدکاری خوش سینه ی کو بر آتش نه که داری کاه باری خوش بود کز نقش ایام بدست افتد نگاری خوش که هستای و لغو زست و طرف جو بیاری خوش که مستی میداد با عقل و می آرد خماری خوش</p>
<p>بفطرت هر شد حافظ بیابا با میخانه که شکر لایق خوش داشت یا موزند کاری خوش</p>	
<p>جمع خوب و لطفست خدا چو همش دلبرم شاد و غفلت و بیازی روزی من همان به که از و نیک نگه دارم دل چارده ساله بقی جایگش شیرین دارم بوی شیر از لب همچون شکرش می آید در پی آن گل نورسته دل مایار ب یار دلد از من ار قلب بدینسان شکند</p>	<p>لیکنش هر دو فانیست خدا یا بدش بکشد زارم و در شمع نباشد کهنش کبد و نیک ندیدست و نه دار و نگش که بجان حلقه بکوشست هر چارهش کر چه خون میچکد از بشیوه چشم سپش خود بکشد که ندیدیم درین چند کفش بیرزد و بجساده ای خود یادشوش</p>
<p>جان بشکرانه کنم حرف بران دانند صدف دید و حافظ بود آرد امکش</p>	

ما از موده ایم درین شهر بخت خویش	میرون کشید باید ازین در طه درخت خویش
از بس که دست میزنم و آه میکشم	آتش زدم چو کل بتن کشت بخت خویش
دوشم ز بلبل چه خوش شد که میرود	کل کوشش من کرده ز شاخ درخت خویش
کاس دل تو شاد باش که آن یار تند خو	بسیار تند خوی نشیند ز بخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد	بگذر ز عهد سست و سخفای سخت خویش
کز موجز حادثه سحر بر فلک زند	عارف با سب ترکند درخت و بخت خویش

اسے حافظ اوصال میسر شدی مدام

جمشید نیز در غاندی ز تخت خویش

هاتقی از گوشه میخانه دوش	گفت بختند کنه می بنوش
عنو الهی بکشد کار خویش	مژده رحمت برساند سروش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست	نکته سر بسته چاکوبی خوش
این خسر د خام بماند بر	تامی لعل آردش خون بجوش
کرچه وصالش نه بکوش و پند	آن قدر ای دل که توانی بکوش
کوش من و حلقه یکسوی یار	روی من و خاک در می فردش
وندی حافظ نه کنایه است صعب	با کرم یادش عیب پوش
داور دین شاه شجاع آن که کرد	روح قدس حلقه امزش بکوش

ای ملک العرش مرا دش به ده

در خطر چشم بدش دار کوش

یار ب آن نوکل خندان که سپردی بمنش	میپارم بتوا از چشم حدود بمنش
کرچه از کوی دفا کشت بصد مرطه دور	دور باد آفت دور قرا جان دشمنش
کر بر منزل سلی دسی ای باد صبا	چشم دارم که سلامی برسانی دشمنش
بادب ناز کشای کن ازان زلف سیاه	جای دلهای عزیزست بهم بر منش
کو دلم حق دفا بر خط و خالت دارد	محترم دار دران طره عنبر شکنش

در مقامی که یار لب اوجی نوشند	سفل آن مست که باشد خبر از خوشی نشن
عرض دمال از در میخانه نشاید اندوخت	هر که این آب خورد درخت بد را نکشت
هر که ترسد ز ملال اندوختش نه حلال	سهر ما قدشش یا لب ما دوشش

شعر حافظ همه بیت الغزل سر قلمت
آفرین بر نفس و لکش و لطف سخنش

چو بر شکست صبا زلف غنبر افشانش	هر شکسته که پیوست تازه شد جانش
بکاست بهنشی تا که شرح قصه دهم	کدل چه میکشد از روزگار پیرانش
برید صبح و قانامه که بر بد دست	ز خون دیده ما بود مهر عنو انش
زمانه از ورق کل مثال ردی تو ساخت	ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
تو خفته و بنشد جنت را که آینه بدید	تبارک الله این ده که هست یا یا نش
جمال کعبه مکره در هر دو ان خواهد	که جان زنده دلال سوخت در سیانش
بدین شکسته بیت الحزن که می آرد	نشان یوسف دل از چرخ نهد انش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواهد دهم	که داد من بستاند زمکر و دستانش

شعر بطرف جن میشنیدم از بلبل
فواست حافظ خوش لب خوش الحانش

من خرابم ز غم یار خرابانی خویش	میرند غمزه ادنا و کت غم بردل ریش
کر جلیبای سهر زلف دهم بکشاید	بس سلمان که شود کشته آن کافر کیش
مها تو پیوستم و از غم تو بیریدم دل	آشنای توند ارد سدر یکانه خویش
بنایب نظری کن که من دلشده را	نزدی مدد لطف تو کار سه از پیش
آخر ای باد شمه ملک ملاحظه چشود	کر لب لعل تو در بزدلگی بردل ریش
خرمن صبر من سوخته دل داد بسباد	چشم مست تو که بکشد کین از پس دیش

مرامی بردل حافظه از ان حقه نوش
که جگر خون شد از ان غمزه چون نشتر ویش

چو جام لعل تو نوشم بجا بماند هوش بمن غلام تو در زانکه از من آزاد بموسه آن که بیخانه کوزه یا بم ز شوقی حاصل توسقای کوی میخواران مرا مگوی که خاموش باشم و دم در کش اگر نشان تو جویم بکاست صبر و قرار شراب بخنمه بجانهای دل فسرده دهند	چو چشم مست تو بینم مرا که دارد و کوش مرا بکوزه فردش شرب بجانم فسردهش روم سبوی خرابای تیان کشم بردوش بیدیده آب زند آستان باده فردش که در چمن نتوان گفت مرغ را خاموش در حدیث تو گویم کراست طاقت دهوش که باده آتش تیرست ده بختگان درجوش
---	--

مرا چو علت سلطان عشق می دادند
بنازدند که حافظ بیوش و باسش خوش

حرف الصاد

نیمت کس را ز کند مر زاف تو خلاص عاشق سوخته دل ناب بیسایان فنا ناوک غمزه تو دست پیر و از رستم جان نهادم بپیان شمع صفت از مر صدق بهوادار می و اخلاص چو پروانه ز شوق آتش در دل پروانه ما افکند به کیا به غم عشق تو تن خالی ما	میکنی عاشق میکنی و ترسی ز قصاص نردد در حرم جان نشود خاص الخاص عاجب ابروی تو برده کرد از دقایق کردم ایشان تویش زردی اخلاص تانشو زنی توینا به زخم عشق خلاص کر چه بودیم همیشه بهوایت و خاص ز خالص کنده از چند بود بهجود خاص
--	--

قیمت در گرانای چه دانشند حوام
حافظا کو هر یکدانه مده جز بخواص

ازرقیت دلم نیافت خلاص مختب خم شکست و بنده مرش بهجو عیسی است جام می که مدام مطرب من دمی بزنی که بجزخ	مثل القاص لایحجب القاص سن بالسن و الجروح قصاص مردده را زنده میکنند بخواص مستری زهره و دوش شود و قاص
--	--

حافظه ازل ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد و سوره اخلاص

حرف الصاد

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض	شمس فلک نخل شده از رخ خوب ماه ارض
دیدن حسن و خوبی بر همه خلق واجبست	رویت روست بلکه بر جمله ملا مکتب فرض
از رخ تست مقبوس خور ز چهارم آسمان	همچو زمین بهشتین مانده بر زیر باد قسطنطنیه
جان که فدای او شد مرده جاودان مانده	تن که اسیر او شد لایق اوست قطع و برض

پوسه بخاک پای او دست بکجا در ترا
قصه شوق حافظا باد رسالت بعرض

بیا که می شنوم بوی جان اذان عارض	که یافتم دل خود را نشان اذان عارض
بسمانی که ز جودی بشرح میگویند	ز حسن و لطف پیرسی بیان اذان عارض
بکل مانده قدس دنا ز اذان قامت	نخل مانده کل کاستان اذان عارض
بشهرم مانده تن یا سحرین اذان اندام	بخون تشنه دل از خوان اذان عارض
گرفته ناله چین بوی مسک اذان کیمو	کلاب یافته بوی چنان اذان عارض
ز هر دی تو خورشید کشته فرق عسرق	نزار مانده مه آسمان اذان عارض

ز نظم دلکش حافظه چکیده آب حیات
چنانکه خوی شده جانها چکان اذان عارض

حرف الطاء

کردند از یار ما تا بنوشت دور خط	ماه فلک ز روی او راست فتاد در غلط
از هو سلیش که آن ز آب حیات خوشترست	کشته روان ز دیده ام چشمه آب همچو شط
که بهوش میدهم کرد مثال جان و دل	گاه با آب میکشم آتش عشق او جو بط
کر بنسلا می خودم شاه قبول میکنند	تا بمبسا کی دهم بنده بر بندگیش خط

آب حیات حافظا کشته نخل ز نظم تو

کس بهوای عشق او شری گفت ازین قط

حرف الظاء

که کرد جمله نکوئی بجای ما حافظ	ز جسم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
که با تو نیست مرا چنگ و ما جرا حافظ	یا که نوبت صحت و دوستی و وفا
بجاست او ز لیم بوسه خون بها حافظ	اگر چه خون دلت خورد لعل من بیتان
بدامنش نرسد دست هر کرا حافظ	تو از کجا و امید وصال او ز کجا
اگر بجستی ازین بند داین بلا حافظ	بزللف و خال بتان دل مبتد و دیگر بار
که شرقت فرخمنش و غمزداد حافظ	یا بخوان غزلی خوب و تازه و تر و نو
تو درد دردی نوشیده بیا حافظ	تو دلق شبیده پوشیده بر و زاده

بوقت صبح جو رفته ان بنال از دل و جان

بکار من بکن آن دم سیکه دعا حافظ

حرف الهم

که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزار	قسم بختمت جاه و جلال شاه شجاع
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطلع	بهاشاقان نظری کن بشکر این نعمت
نمکنیم دلیر نمیدهم صدراع	بنیض جرعه جام تو تشنه ایم دلی
حریف باده رسید ای رفیق توبه و دواع	شرباب خاکیم بس می مغانه میسار
که من نمی شنوم بوی خیر ازین ادضاع	خدا ایرایم شست و شوی خرده کنبد
کسی که رخصه نفرمودی استماع	بین که رقص کنان مرد و بناله چنگ

جسمین و چهره حافظ خدا جدا نکند

ز خاک بار که بگریای شاه شجاع

که با کسم نیود بهر مال و جاه نزار	بفر دو است کیتی فرد شاه شجاع
رسد بکلبه درویش تیز فیض شعاع	یار منی که چو خورشید مثل افروزد
که غیر ازین همه اسباب تفرقت و صدراع	هرائی و حریفی خوشم زد دنیا بس

بروادیب بجای بدل کن این شققت ز مسجدم بجزایات میفرستد عشق هنرمی فرد ایام خبر از نیم نیست	که من غلام مطیع نه پادشاه مطاع حریف با ده رسید ای رفیق توبه دواغ بکار دم تجارت بدین سگاد متاع
---	---

ز زهر عاقل و طامات او ملول شدم
بباز رود و خزل خوان که مردم بمساع

بامدادان که ز خلوت کای ایداع بر کشد آینه از جیب اتق چرخ دوران در زوایای طر بکانه جمشید فلک چنگ در غلغل آید که بکاشد منکر وضع دوران بکر ساغر حضرت بر کبر طره شاد دینی همه بدست و فریب عمر خسرو طلب ارفع جهان میطلبی منظر لطف ازل روشنی چشم اصل	شیخ خاود فکند بر همه اطراف شعاع رو س کیتی نماید بزدان انواع ارغنون ساز کند زهره با چنگ مساع جام در قهقهه آید که بکاشد متاع که هر حالتی اینست بهین و ضاع عارفان بر سر این رشته تجوید نزاع که وجود است جلال بخش و گرمی نفاع جامع علم و عمل جان جهان شاه شعاع
--	---

حافظا بده صفت بر در او پایش مقیم
که چنانکه از مطیعت و شوقشاه مطاع

در وفای عشق تو مشهور و خوابم جو شمع رو ز شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست رشته صبرم بقرائن غمت بریده شد در شب جهان مرا پروانه و صلی فرست که کیت اشک گلگونم بودی گرم زد در میان آب و آتش همچنان سر گرم تست که صبرم نرم شد چون موم در دست غیت بی جمال عالم آرای تو در زمین شیت	شب نشین کوی سر بازان دودنم جو شمع بس که در بیامی بجز تو کرایم جو شمع همچنان در آتش عشق تو خندانم جو شمع ورنه از دردت جهانی را بسوزانم جو شمع کی شدی روشن بکیتی را ز بهانم جو شمع این دل زار و زار از اشک را زانم جو شمع تا در آب و آتش عشقت که از انم جو شمع با کمال عشق تو درین نقصانم جو شمع
--	---

سر فرازم کن شبنی از وصل خود کرد نکش
نامشود کرد از دیدار است ایوانم چو شمع
همچو صبح میخفت با قیامت بی دیدار تو
چهره بناد بر آتاجان بر افشانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظه عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده. ششام چو شمع

حرف الفین

سحر بیوی کلستان همی شدم در باغ
که تا چو بلبل میسول کنم علاج دماغ
بچه ذکل سود سه نگاه میس کردم
که بود در شب تادی بر دشنی چو چراغ
چنان بحسن و جوانی خویشتم مفسر دور
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
کشاده ز کس رعنا ز حسرت آب از چشم
نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ
زبان کشیده چو تینی بمر ز نش سوسن
دیان کسناده شقایق چو مردم ابلاغ
کسی جو باده پرستان مرا می اندر دست
کسی چو ساقی مستان بکف گرفته ابلاغ

نشاط و جش و جوانی چو کل غنیمت دان
که حافظه نبود بر رسول غیر بلاغ

حرف الفاء

طالع اگر مدد دهد و امنش آوردم بکف
کر یکشم زهی طرب و در یکشد زهی شرف
طرف گرم ز کس نیست این دل بر اسید من
کر چه سخن همی برد قصه من بهر طرف
چند بناز پرورم مهرستان سنگ دل
یاد پدر نمیکنند این پسران تا خلف
از غم ابروی تو ام مسیح کشایشی نشد
ده که درین خیال کج عمر عزیز شد مخلف
ابروی دوست کی شود سنگش من ضعیف
کس نزدست ازین گمان تیر مراد بر طرف
من بخمال زاهدی گوشه نشین و طرف آنک
من بخیرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل
صوفی شهرزین که چون لغت شبهه میخورد
بکف طرف کرم ز کس نیست این دل بر اسید من

حافظه اگر قدم زنی در ره خاندان عشق

بدو تاهت شود همت شسته نجف

حرف القاف

<p>مقام امن و می بخش و ذوق شفیق جهان و کار جهان جمله هیچ در همت بمانی و در فرصت شعر غنیمت وقت درین و در د که تا این زمان ندانم یا که توبه ز لعل نگار و خنده جام ملاحی که ترا در چه ز نخواست بکاست اهل دلی تا کند دلالت خبر اگر چه موی میانست بچون منی نرسد اگر بر یک حقیقت اشک من بر عجب</p>	<p>کرت مدام میسر شود ز بهی توفیق هزار باد من این نکته کرده ام تحقیق که در کین که عمرند قاطعسان طریق که کیمای سعادت رفیق بود رفیق تصور دست که عکس نیکند تصدیق بکنه آن نرسد صد هزار فکر عسب که مابد دست خبر دیم ره هیچ طریق خوشت خاطر از فکر این خیال دقیق که هر خاتم چشم منت باهمو عتیق</p>
--	--

بمنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بحسب عدم می کند تحقیق

<p>زبان خامه ندارد بر بیان فسر اق رفیق خیل خیال هم و یکب شکب درین مدت عزم که بر اید وصال سری که بر سر کرد و ن بفر میسودم چه گونه باز کنم بال ذر هوا وصال چه گونه دعوی وصال کنم بجان که شدست ز سو ز شوق دلم شد کباب و دور از یاد کنون چه چاره که در بحر خم بگردا بی بسی فاند که کشتی عمر فرسته شود فلک چو بد سر من اسیر جنبه عتیق</p>	<p>و کرد شرح دهم با تو داستان فسر اق قرین آتش جهان و هم قران فسر اق میر رسید و نیامد بسد زمان فسر اق بر استان که نهادم بر استان فسر اق که ریخت مرغ دلم بر در آشیان فسر اق دلم و کیسل قضا دتم خنان فسر اق مدام خون جگر میخورد ز خون فسر اق فتاد ز و رق صبرم ز بادیان فسر اق ز موج شوق تو در بحر کوان فسر اق بدست کردن صبرم بر صلمان فسر اق</p>
--	---

فسراق دهر که آورد در جهان یارب	که روز بجز سیه باد و خانان فسراق
بیای شوق گر این ره بسر شدی حافظ	بدست بجز ندای کسی عنان فسراق
کسی مباد چمن خسته مبتلا سے فراق غریب و عاشق دیدل فقیر و سرگردان اگر بدست من افتد فراق را بکشم بکار دوم چکنم حال دل کرا کویم فراق را فسراق تو مبتلا سازم من از بکار و فسراق از بکار و غم ز بکار	که عمر من همه بگذشت در بلا سے فراق کشیده محنت ایام و داغها سے فراق بآب دیده دهم باز خونبها سے فراق که داد من بستاند دهر مرا سے فراق چنانکه خون بچکانم ز دیدها سے فراق مگر بزاد مرا ما در از براسه فراق
بدای عشق چو حافظ ازین جنت شب دور	ببلبلان سحر میرنم فوا سے فراق
❖ (حرف الکاف) ❖	
ای دل ریش مرا بر لب تو حق نمک تو ای آن کوهر پاکیزه که در عالم قدس در خلوص منت از هستی شکی تحریر کن گفته بودی که شوم مست و دوست به هم بکشایسته اندران و بشکر و ریزی کن چرخ برهم زخم او بر مرا دم کرد شام بر بام بر آدرخ چون صبح بنا	حق نمک دار که من میروم الله معک ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک کس عیار ز خالص نشاسته چو ملک و عده از حد بشده ماند و دیدم و نیک خلق را از دهن خویش سیند از بیک من نه آنم که بولی کشم از جرح فلک تا نگیرد غلایق در مضان و دوزخ شک
چون بر حافظ خویش نگذاری باری	ای رقیب از بر او یکدم دور ترک
اگر شراب خودی جرعه افشان بر خاکست	بر دهر چو تو دار سے بخود در پیغ بخود

بجای کای تو ای سسر دناز پرور من چه دوزخی چه بهشتی چه آگهی چه ملک مهندس خلقی راه دیرش جیتی غریب و خرد ز طره میزنند و عقل	که روزی واقعه یاد بگیرم از سر خاکت بمذهب همه کفر طریقت است چنان بخت کرده نیست زیر دام مغاکت مباد تا قیامت غراب طارم تا ک
--	---

براه میگرد حلقه خوش از جهان رفتی

دعای اهل دلت باد سوسن دل پاک

هزار دهنم از میکند قصد هلاکت مرا امید وصال تو زنده میسازد نفس نفس اگر از باد نشنوم بویست رود بخواب و چشم از خیال تو پیمات اگر تو زخم زنی به که دیگری حرم بفریب سبک قتل جیسا تا ابد عنان مسیح که که میزن بشمشیرم ترا چنانکه تو بے هر نظر بجا بیند	کرم تو دوستی از دشمنان ندارم پاک و گرنه صد رهم از هر قسمت بیم هلاکت زمان زمان کنم از غم جو کل کریبان پاک بود صبور دل اندر فراق تو عاشاک و گرنه هر دو می به که دیگر سرت پاک لان روی قد طاب ان کیون فداکت سیر کنم سسر دست ندارم از فقراک بقدر پیش خود هر کسی کند ادراکت
---	--

بخشم خلق عزیز آن زبان شود حافظ

که بر در تو نه روی شکست بر خاکت

❁ (❁) ❁ حرف اللام (❁) ❁

اگر بگوی تو باشد مرا جمال وصول قرار برده زمن آن دو سبیل رختا چو دل به جوهر هر توصیفی دارد من شکسته به حال زندگانی بایم چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو چو بر تو من بے نوا می بزم و زور	رسد بدات وصال تو کار من باصول فراغ برده زمن آن دو سر کس میکل بود زنگ حوادث هر آینه مصقول در آن نفس که بتغی غمت شوم مقتول که طاعت من بیدل نمیشود مقبول به هیچ باب ندارم ره خروج و دخول
---	--

بکار دم چه کنم چون شوم چه چاره کنم
 خرابتر ز دل من غم تو یا سبب نیافت
 که گشته ام ز غم جور و ز کاه ملول
 که ساخت در دل تنم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و غموش شو حافظ
 رموز عشق مکن ناش میش اهل عقول

بعد کل شدم از توبه شراب نخل
 صلاح من همه دلم دست و من زین بحث
 ز خون که رفت شب و دوش از سراج چشم
 تو خبر دهی توی ز آفتاب و شکر خدای
 بود که یار نبرد کشته ز خلق کریم
 رخ از جناب تو عمر هست تا تافته ام
 چرا بر زیر لب جام زهر خنده زنده
 رواست ترک من مست ارفکنده سر در پیش
 از آن نهفت رخ خوش در نقاب صدق
 که کس مباد ز کردار ناصواب نخل
 نیم ز سنا بد ساقی بهیج باب نخل
 شدیم در نظر شبزدان خواب نخل
 که نیستم ز تو دور روی آفتاب نخل
 که از سوال ملولیم و از جواب نخل
 نیم میساری توفیق ازین جناب نخل
 اگر نه از آب لعل تو شد شراب نخل
 که شده شیوه آن چشم بر عتاب نخل
 که شد ز لؤلؤی قلم در خوشاب نخل

نقاب ظلمت از آن مست آب فقر که گشت
 ز طبع حافظه داین شعر همچو آب نخل

ای رخت چون غلغلعت سلیبیل
 سبز پوشان خطت بر کرد لب
 یار باین آتش که در جان منبت
 من نمی یابم مجال ای دوستان
 پای النکت و منزل چون بهشت
 ناکت چشم تو در هر که شست
 سلسبیل کرده جان و دل سبیل
 همچو مورا نسد کرد سلسبیل
 سر و کن زان همان که کردی بر علیل
 زانگاه دارد جمال بس جمیل
 دست با کلاه و خرمابر نخیسبیل
 همچو من افتاده دارد و صد قلیل

حافظ از سر بنده عشق نکاح
 همچو مورا افتاده مست در پای بیل

باد و هر چیز سے کہ خواہد زین قییل	شاه عالم را بقسا و عز و نازد
آب چشم از در پیش کردم سبیل	بر هر دانا را عشق بس باشد و ایسل
آنکه کشتی را نه بر خون قتیل	موج اینک ما کے آرد در حساب
ضلنی فی الملتق من بعدی السبیل	اجتباری نیست بد نامی من
یا بر آتش خوش گذر همچون خلیل	آتش روی بتان بر خود مرزن
یا منیب یا اندوین ره یسیر	یا نه بر خود که مقصد کم کنی
بیلایا نی بر لب دریای نیل	سالمادر فکر آن یاقم که گفت
یا مرد پند و ستان یا یاد پیل	یا رسوم بیلایا نی یاد گیر
یا فسر و بر جامه تقوے بنیل	یا منکشی بر چهره نیل عاشق
راحتی فی الراح لانی السبیل	لی می و مطرب بفرد سم مخوان

ما قضا کر معنی داری بسیار
دورند دعوی نیست فراز خال و قیل

که با میرسد زمان وصال	خوش خبر بادی ای نسیم شمال
مر جسمم جات تعالی قبال	یا برید الحی محاکات الله
این جراتنا و کیف الحال	ما لعلی و من بذی سلم
از حریفان و وطن ما لال	مر صبه بزمگاه غایب مانده
فاستلموا حالها عن الاطلاع	عنبت الدار بعد مافیة
تا چه بازند شبیهه و ان خیال	سیاه انکند حال شب و بحر
فصمت همتا لسان مقبال	قصی الملتق لا انقصاص لها
آه ازین کبریا و جا و جلال	ترک ماسوی کس نمی نکرد
مر فب الله عتک من کمال	فی جمال اکمال ثلث منی

ما قضا عشق و جبار سے تاجند
نالہ عاشقان خوش ببال

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمائل که آه کشم از دل و که تیر تو آه جان وصف لب لعل تو چه گویم بر قیاس هر روز جو حشمت زدیگر روز فروغت دل بردی و جان میدهمت غم چه فرستی چون نیک غمخیزیم چه حاجت بمحصل	پروای کست نیست جهانی تو مائل پیش تو چه گویم که جهان میکشم از دل نیسکو نبود معنی و نکلین بر جا حاصل مهر را نتوان کرد بروی تو مقابله چون نیک غمخیزیم چه حاجت بمحصل
--	--

حافظ چو تو یاد مر حرم عشق نهاد — در دامن او دست زن و از همه بچکل

بسر لعنت چشم تو ای بخت فصال بنوش لعل تو ای آب زندگانی من بگرد راه تو یعنی که سایبان امید بجلو پای تو چون سپه پای رفیق کبک بطییب خلق تو نقطه شامه صبح بان عقیق که مار است هر خاتم چشم بان صیقله عارض که گشت گلشن عقل	بر مر خط تو ای آیت همایون فال بر نیک بوی تو ای نوهار حسن و جمال بخاک پای تو یعنی که رشک آب زلال بنفش پای تو چون عشو پای چشم خزال ببوی زلف تو گوشت نسیم شمال بان که که شهادت و در درج مقال بان حدیقه پیش که شد مقام خیال
---	---

که در رضای تو حافظ کز التفات کنی بهر باز نماند چه جای مال و شمائل
--

دارای جهان نصرت دین خسر و کامل ای در که اسلا میانه تو کشاده تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم روز ازل از لعل تو یک قطره بسیا می خود مید چون خال سپه دید بدل گفت شاهان فلک از بر تو در قص و سماع است می نوش و جهان بخش که از زلف کسوت	بجی بن مظفر ملک حاصل عادل بر روی جهان روز ناز جان و در دل و انعام تو بر کون و مکان فائز و شامل بر روی من افتاده که شد حل مسائل ای کاج که من بودم می آن چندوی مقبیل دست طرب از دامن این نغمه مکمل شد کردن به خواه گرفتار سلاسل
--	---

دور فلکی یکسره بر منبج عدالت خوش باش که ظالم نبرد راه منزل

حافظ چو در شاه جهان مقیم روز قیامت
از بهر معیشت ملکی اندیشه باطل

<p>شمت روح و داد و دشت برق وصال آباد یا بحال الحیب قف و انزال شکایت شب بچران فرد کز اری دل جویار بر سر صلیب و خور میخواید پیا که پرده کله بر پشتگاه چشم بجز خیال دمان تو نیست در دل سنگ ملا مصلحتی مینایم از جانان</p>	<p>ییا که بوست ترا میرم ای نسیم شمال که نیست صبر جمیل ز اشتیاق جمال بشکر آنکه بر افکند پرده روز وصال توان گذشت ز جور قیاب در همه حال کنینده ایم تحریر کارگاه خیال که کس مباد چون در پی خیال محال که کس بجد نماید ز جان خویش ملال</p>
--	--

قتیل عشق تو شد حافظ غریب دلی
بنا که ماکذری کن که خون مات حلال

<p>هر گز که گفتم در وصف آن شامائل گفتم که سکه بخشی بر جان نا توانم تحصیل عشق و ندی آسان نمود اول حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید دل داده ام یاری شوخی کشی نگاری در عین گوشه گیری بودم جو چشم مست از آب دیده صوره طوفان فوج دیدم در واکه در بر خود یارم تا داد لب</p>	<p>حسره گوشتید گفتا نه در قائل گفت آن زمان که نبود جان در میان حائل بجانم بویخت آغز در کسب این فضائل از شافقی نرسید اشتغال این مسائل مرضیه السجایا مجوده الخطائل و اکنون شدم بمستان چون بروی توائل و لوح سینه نقشت بر مرکز بخت زائل چند آنکه از جوانب المیختم و مسائل</p>
--	---

ای دوست دست حافظه تعویذ چشم ز غمت
بارب که ینم آنرا در کردنت شامائل

حرف المیم

<p>اکر بر خیزد از دستم که باد لعل از بزمینم شراب تلخ صوفی سوخته نیادم بخوابم مگردید و آن خواهم شد که از عشق تو شب تار دوز لبت شکر بستان داد و چشمه می میخوردان شیر حیات هم از میز مردم تا قهر حور العین چو هر خالی که باد آورد فیضی بود از انعامت نه هر کو تشنگی زد کلاشش دلپذیر آمد اگر باور نمی داری روانه صور نمیکرد چمن پرس صباح الغیر ز لب لبس کجایی ساقیا بر خیز دقاداری و حق کوئی نه کار هر کسی باشد</p>	<p>ز جام بخت می نوشم ز باغ وصل کل بینم لبم بر لب نه ای ساقی وستان جان شیرینم سخن با ماه میگویم بری در خواب می بینم منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم ز حال بنسده یاد آور که خدمتکار دیرینم تذو و طرف من کرم که جلا گشت شاهینم که مانی نبخشد میخواید ز نوک کلک مشکینم که خوفا میکند در سر خردش چنگ و دوشینم غلام آصف دوران جلال الحق و الدینم</p>
---	--

رموز عشق و مرستی دهن بشنود از عاقل
که با جام و قهر هر شب ندیم ماه و پر دیم

<p>بگذارد تابش آرخ بختانه بگذریم روز نخت چون دم ندی ندیم و عشق جایی که نخت و صند هم میرود بیاد تا بود دوست در کمر او توان زد و اعظمی نصیحت شود بر کان که ما چون صوفیان محالست قصد مقتدا از جرعه تو خاک از زمین قدر لعل یافت ز آن بیشتر که عمر کز غایب بگذرد</p>	<p>کز هر جرعه همه محتسج این دریم شرط آن بود که جز به این شیوه نپذیریم کز غم خود بیم خوش نبود به کمی خود بیم در خون دل نشسته چو باقوت احمریم با خاک کوی دوست بفردوس شکریم مانیز هم بشده و سستی بر آوریم بچاره ما که پیش تو از خاک کتریم بگذارد تا سقا بل روی تو بگذریم</p>
---	---

عاقل چو به بیکره کاخ وصل نیست
با خاک آستانه این در بر سر بریم

الم یأین للآجباب ان یرجوا | دلش قضین العبدان یقتدوا

الم یا تم انباء من بات بعد هم
فیالیت قومی یعطون باجری
اتی موسم النیر ذواتی الربی
عکى المدح عفی بالجواح اصمرت
شور بهما لاد طار تفضی من الصبا
بنی عنساجود اعلیانا بحجر حرة
ایامن هلاک السلاطین سطوة

دنی صدره نار الاسبی تنفرم
علی مرج منتم فیضوا ویرحموا
فا للغو انی القید لا ترنم
فیا عجب من صامت یشکلم
دنی شاننا عیش الریح محرم
والفضل اسباب بهما تسوم
ترحم بر اکت الله فایخبر منتم

لکل من الخلان ذکر و هیئت
للحساقه المسکین فقر و مفسرم

بزم نوبسحر کنتم استخاره کنتم
سخن درست بگویم فی توانم دید
بدور لاله دماغ مرا علاج کنید
بجنت کل بنشانم بتی چو سلطان
ز روی دوست مرا چون کل مراد شکفت
که ای میکده ام یک وقت مستی بین
مرا که نیست ره و رسم لقمه پر هیزی
چو خنجر بلب خندان ییاد مجلس شاه
اگر ز لعل لب یار بوسه دادم

بهار تو بر شکن میرسد چو یار کنتم
که می خورد هر نفسان دمن تقار کنتم
کر از میسانه بزم طرب کناره کنتم
ز سنبل و معنش ساز طوق دیار کنتم
چو لاله دمن بینک خار کنتم
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنتم
چرا اندمت دند ششرا بخواره کنتم
بیساله کرم و از شوق جامه یار کنتم
چو ان شوم زهر دند که دوباره کنتم

زباده خوردن پنهان ملول شد حافظ
بیانکشت بر بط دنی و از ش آشکاره کنتم

بیاناکل بر افشانیم وی در ساغر اندازیم
اگر خم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
شراب از خوانی را کلاب اندر قرح ویزیم

فلک را سقف بشکافیم و طرح نودر اندازیم
من و ساقی بهم نازیم و خیال دیش بر اندازیم
نسیم عطر کرد از اسکر در بحر اندازیم

چو درخت رودی خوش بو مطرب سرو دوش	که دست افشان غزل خوانیم و یا کوبان مراند ازیم
مباحثه کند وجود ما بدان عالی جناب انداز	بود کان شاه خوبانرا نظر بر منظر اندازیم
یکی از عقل می لافد یکی طمانت می بافد	سیا کین داد و پیدای پیش داد و اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیسایا با بیخانه	که از یای خمت ریزی بحوض کوثر اندازیم

ای سقندانی و خوشخوانی نبی و زبند و شیراز
ایس حافظ که تا خود را بملک دیگر اندازیم

بارها بگفته ام دیار دگر میسکوم	که بمن دلشده این رفته بخود دے پویم
در پس آینه طوطی صقتم داشته اند	آنچه استاد ازل گفت بگویم
من اگر خادم دگر کل جن اگر ایل هست	که از ان دمت که می بردم می رویم
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید	کوهری دارم و صاحب نظری بے جویم
کرچه با دلق طبع می بکوبن عیبت	سکتم عیب کرد و تنگ ریامی شویم
خنده و کزیه عشاق ز جای دگرست	سیس ایچ بنب و دقت سحر می شویم

حافظم گفت که حاکم در بیخانه نبوی
کو ممکن عیب که من بنگ حق می جویم

بجز کان سید کردی هزاران رخنه در دیم	سیا کز چشم بیادش هزاران دزد بر چینم
الاهی بمنشین دل که یار انت بر انت از یاد	مراد ز می مباد آندم که بے یاد تو منشینم
جهان پیرست دلی بنیاد ازین فرهاد کش فریاد	که کرد افسون و ذیر کش ملول از جان شیرینم
جهان فاسق دلی فدای فدای شاهر و ساقی	که سلطانی عالم را طغییل عشق بے بینم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم دوست	حرام بادا کر من جان بجای دوست بگزینم
ز تاب آتش دوری شدم حرق حرق چون گل	سیا روی باد بشکیر بے نسیمی زان هر قینم

حدیث گزودندی که در این نامه ثبت افتاد
هاتابی غلط یا سسد که حافظ داد تکیه

بغیر از آن که بشدین و دانش از دستم	سیا بگو که ز عفتت چه طرف بر بستم
------------------------------------	----------------------------------

اگر چه خرم عسرم غم تو داد بساد چو ذره که بر چه حقیرم بین بدوات عشق یار باده که عمر نیست تا من از سران اگر چه مردم به یاری ای نصیحت کوی چه کوزه سر زنجالت بر آردم برد دست	بجاک پای عزیزت که عهد شکستم که در هوای وخت چون بهر یوستم بکنج عاقبت از بهر عشق نفشتم سخن بجاک میگویم چرا که من بهستم که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم
--	---

بوقت حافظه آن یار و لقا از کف که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم
--

باز آید ساقیا که هوا خواه خدمتم ز آنجا که فیض جام سعادت فروغ تست هر چند خرق بحر کسایم ز صد جهت عجب مکن بر ندی و بد نامی ای فقیه منم که خورده عاشقی نه بکسبت و اختیار منم که ز وطن سفر نکندم بهر خویش دورم بصورت از درد دولت پناه تو در یاد کوه دره و من خسته و ضعیف کردم ز ناله ز طره مشکین آن نگار در ابروی تو تیر نظر تا بکوش هو ش	مشتاق بند که ددعا کوی دولتم میرد شدن غای ز غلطات حیرتم تا آشنای عشق بشدم زایل رحمت کین بود سر نوشت ز دیوان قسمتم این مو پیت رسید ز میراث نظرتم در عشق دیدن تو هوا خواه خردم لیکن بجان اودل ز مقیان خسرتم ای خضر بپای نجاته مدد ده بهتم طری کن ای مصباح مکافات غیرتم آورد و کشیده و موقوف ز مستم
---	--

حافظ به پیش چشم تو خواهر سپرد جان در این خیال عالم از بدید عسر و محنت
--

بشری اذ السلامه حلت بذی سلم آن خوش خبر کجاست که این فتح مرده داد بیان شکن هر آینه کرد شکسته حال از باز گشت شاه چو خوش طرذ نقش بدت	تد محمد مقرر فایه النعم تا جان فشانش چو ز دسم در قدم ان العبود عند لیکن الهی ذم آهنگ نعم او بر ابرده عسرم
--	--

میت از سحاب امل رحمتی دلی	جز دیده اسن ساینه بیرون ندادم
در نیل غم فتاد و سپهرش بطرز گفت	الآن قد ندست و ما نفع المدم
ساقی بیا که دور کلفت و زمان عیش	بیش آرد جام و مسج مخور غم زبیش و کم
بشنو ز جام باده که این زال نوحه و س	سبب و کشت شوهر چون کیتباد و جم
ای دل تو ملک جم مطلب جام می بخواه	کین بد قول بلبلستان سسرای جم

ما حفظ کلچہ منکدہ دار و قضاہ کاہ
کا اطرے الحدیثہ والیت فی الایام

بی توای سرور و ان باکل و کلشن چه کنم	زلف سنبل چه کنم عارض سوسن چه کنم
آه کز طعنه بد خواه ندیدم رویت	نیمت چون آیند آدم روی ز آه جن چه کنم
بر دای ناصح و بردبر دشمنان خرد و مکر	کار فرماست قدر میکند این من چه کنم
برق غیرت چه چنین میجد از ممکن غیب	تو بنفسه ما که من سوخته فرمن چه کنم
شاه ترکان چه بسندید و پاهم انداخت	دستگیر از نشود لطف همتن چه کنم
مدد سے کر بحر اغی کند آتش طور	چاره تیره شب وادی این چه کنم

ما حفظا خلد برین خانه موردت منت
اندرین منزل ویرانه نشین چه کنم

بتیغم که کند و سنش نکیرم	و کیرم زند منت پذیرم
کمان ابرو سه مار اکوبرن تیر	که پیش دست و بازویش بپریم
غم کیتی که از بایم در آرد	بجز ساغر که باشد و سنگیرم
بر آبی آفتاب صبح امیرم	که در دست شب بهران اسیرم
بفریادم رس ای میر خرابات	یکت جرحه جو انم کن که بپریم
بکیسوی تو خور دم و دش سو کند	که من از پای تو سر بر نکیرم

بموزاین فرقہ تقوی تو حافظ
که کر آتش شوم دروی نکیرم

<p>تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحر چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست بر آستان امیدت گشاده ام در چشم چه شکر گویمت ای خیل غم عفا کشته غلام مردم چشمم که با سیاه دله بهر نظر بت ما جلوه میکنند لیکن</p>	<p>تبسمی کن و جان من که چون همی سپرم بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم که یک نظر فلکی خود فکندی از نظر که روز بے کسی آخر نیروی ز برم هزار قطره بیار و چو در دل شرم کس این کرشمه نیند که من همی نگرم</p>
---	--

بناکت حافظ اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدم

<p>تا سایه مبارکت افتاد بر سرم شد سالها که از سرم رفت و بد بخت بیدار و زمانه ندیدی کسی مرا من عسر در غم تو بیایان برم دله درد مرا طیب نداند واکه من کفتی میار و رخت اقامت بکوی من</p>	<p>دولت غلام من شد و اقبال پا کرم در دولت وصال تو باز آمد از درم در خواب اگر خیال تو کشتی مصورم با درمکن که بے تو زمانی بسر برم بی دوست خسته خاطر و با دوست خوشترم من خود بجان تو که از من کوه نگذرم</p>
---	--

هر کس غلام شاهی و ملوک اصفیت
حافظ کینه بنده سلطان کشورم

<p>جز اسیر نهاد محاسن بر ابرم ساقی یا که از حد بخت کار ساز جای بده که باز بشاری روی شاه را هم مزین بوصف زلال خمر که من شاه من را بر پیش رخسارم سریر فضل من جرعه فوس برزم تو بودم هزار سال در باد رست نمی شود از بنده این حدیث</p>	<p>یعنی غلام شاهم و سوکنند بخورم کامی که خواستم ز خدا شد میسر پیرانه بسر هوای جوانیت در سرم از جام شاه جرعه کشی جوش کوثرم ملوک این جنابم و سکن این درم کی ترک آبخورد و کند طبع خورم از کفنه کال و لیس میا درم</p>
---	---

کر برکنسم دل از تو بردادم از تو هر
عهد الست من بعد با هر شاه بود
منصور بن محمد غازیست هر دمن
کردن چو کرد نظم ثریا بنام شاه
شاهین صفت چو طبع چشیدم ز دست شاه
ای شاه شیر کبر چکم کرد دار شود
بال دبری ندادم و این طرقت ترک نیست
شعرم بین مدح تو صد ملک دل کناد
بر گلشنی اگر بکند شتم چو باد صبح
بوی تو میشنیدم و بر یاد دوست تو
مستی با بیک دد غیب وضع بنده نیست
یا سیر آخر و ظلم دادوی نیست
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه
شبل الاسد بهید دلم حمله کرد من
نام ز کار خانه عشاق محو باد
ای عاشقان روی تو از دود بیشتر
بنامین که منکر حسن رخ تو کینست
بر من فتاد سایه خورشید سلطنت
مقصود ازین معامله باز از تیر نیست

این هر بر که انکتم آن دل بجا برم
وز شاهراه عربدین عهد بگذرم
وز این نخت نام بر اهدا منظر دم
من نظم در چراغ انکشم از که کترم
کی باشد اتفاقا بصید کبوترم
در سایه تو ملک فراغت میسر م
غیر از هوای منزل سیرغ در سرم
کو به که تیغ تست زبان سخور م
نه عشق سر بود نه شوق مسو بر م
دادند ساقیان طرب یک دو ساخر م
من سالخورده پیر غرائب پرور م
انصاف شاه باد درین قصه داو م
طافس هر شایسته صیت شهر م
کر لاخرم و کر نه نگار غصه فر م
کر جز محبت تو بود شغل دیگر م
من کی رسم بوصل تو کز زده کتر م
تا دیده اش بکز لک غیرت بر آو م
اکنون فراقت ز خورشید خاو م
نه جلوه میفر دشم نه عشو میفر م

حافظ ز جان محب رسولست و آل او
حقا برین کواست خداوند دادرم

چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم
بشهر خود روم و شهر یار خود باشم

چرا نه در بی حرم دیار خود باشم
بخم غریبی و محنت چو بر نمنه تابم

ز محرابان سر ابرده وصال شوم	ز بندگان خداوند کار خود باشم
چو کار عمره پیداست باری آن اوست	که روز واقعه پیش نگار خود باشم
همیشه پیش من عاشقی و رند س بود	در کربوشم و مشغول کار خود باشم
ز دست بخت کرا بخواب و گدایی سامان	کرم بود کلاه از دار خود باشم

مگر که لطف ازل و همون شود حافظ
و گرنه تا باید شر مسار خود باشم

صلاح از ما چه میجوی که مستانرا صلا کفتم	بدور تر کس مست سلامت و ادعا کفتم
در میخانه ام بکشا که هیچ از خانه نکشود	کرت پاورد بود و در سخن این بود و ما کفتم
من از حشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن	بلائی که حسیب آید تراش مرجا کفتم
قدرت کفتم شمشادست و بس نجات بیار آورد	که این نسبت چرا کردم و این بهتان چرا کفتم
اگر بر من بخشای پشیمانی خور س آخر	بمخاطر دار این معنی که در خدمت کجا کفتم
چکر چون نافه ام خون گشت و کم زین نمی یابست	چرا ای آن که باز لغش سخن از جین خطا کفتم

تو آتش کشتی ای حافظه لی بیار در نگر دت
ز به عهدی کل گویی حکایت با صبا کفتم

جل سال رفت و بیش که این لاف میرفتم	کز جا کران میرمضان کتر من رفتم
هر کز بزم حافظت بیر میفر و شش	ساغر حق نشد ز می صاف و دوشتم
در جاده حقی و دولت و ندان با کبان	بیو ستمه صدر میبکد پا بود مسکنم
در شان من پدر و دشمنی ظن بد مهر	کالوده گشت خرقه ولی پاکت دامنم
شهباز دست یادم به یارب از هر روی	از یاد برد و انده هوا س نشینم
حیفست بلبل چو من اندر جنسین چن	با این لسان عذب که غاش چو سوسنم
آب و هوای فارس عجب سطر بردوست	کو هر س که خیمه ازین خاکت برکنم
حافظ بر خرقه مسترح تا بکی کنسی	در بزم خواجیه پرده ز کارت برانکنم

تو ران شمه نجسته که در من یزید فضل

شد منت مواسب اذ طوق کردنم

ماشا که من بموسم کل ترک می کنم	مس لاف عقل میرنم این کاذبی کنم
مطربیکاست تا بهر محصول زده علم	در کار چنگ و بریطه آوازی کنم
از قال و قیل مدد بر عالی دلم گرفته	یک چند نیز خدمت معشوق و حق کنم
کی بود در زمانه دقایم می یار	نامن مکیاست جم و گادوس دی کنم
از نامه سیاه تر رسم که روز حشر	با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
کو یک صبح تا کلهای شب فراق	با آن نجسته طالع و فرخنده بی کنم
خاک مرا چو در ازل از می مرشته اند	بامد می بگو که بر اثر کس می کنم

این جان عاریت که حافظ سپرد دوست
روزی رخت پیغم و تسلیم دی کنم

حجاب چهره جان میشو و غبار تنم	خوشا می که ازین چهره پرده بر افکنم
چنین نفس نرهای چو من خوش الحانیست	روم بگلشن رضوان که مرغ آن جستم
عیان نشد که چرا آسدم بجا بودم	دریغ و درد که خافل ز کار خویش تنم
چه کون طوف کنم در فضای عالم قدس	چو در سر ایند از کعب تخت بند تنم
مرا که منظر حورست مسکن و مادی	بر اینکوست خرابایان بود و وطنم
اگر ز خون دلم بوی مشک می آید	عجب عدا که بعدد دانا فتنم
طرازی بر چمن زد کشم مبین چون شمع	که سوز پاست نهانی در دین میر فتنم

بیا دوستی حافظه ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود زمن که منم

نگرد منت و ده خاک کف پای نکارم	بر لوح بصیرت خط غبار بسج نکارم
پروانه اذ کردم در طلب جان	چون شمع بجاندیم بدست جان میبارم
کر قلاب دلم و انهد دوست عیاری	من نقد روان در رهش از دیده شمارم
دامن مشتاقان از من خالی گیس از هر کس	زین در تنو اند که بر دباد خبارم

<p>بر روی کنار نوشدم خرق امیدست زلفین سیاه تو بد لاری عشاق امروز ممکن مستند قایم دانند پیش اسے باد ازان باده نسیم بین آود باوصف سر زلف تو میشد سخن من</p>	<p>از موج سر شکم که رساند بکنارم داوند قراره ویزدند خستارم زان شب که من از غم بد عادت برآرم کان بوسه شفا می دهد از زنج خارم بیوسته ازان هم نفس مشک تارم</p>
---	---

حافظ لب لعلش چو حرا جان عزیزست
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آورم

<p>حالا مصلحت وقت دران می بینم جز مرهمی و کتابم نبود یار و ندیم جام می گیرم و از اهل ریاد و رشوم بس که در غرقه آلوده دم لاف صلاح سر بسا زادی از خلق برآدم چون سرود بردم کرد ستمهاست خدایا میبند سینه شک من و باد غم او پنهانست من اگر دند خراباتم و کر حافظ شهر</p>	<p>که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم تا حریفان دغار از جهان کم بینم یعنی از خلق جهان با کدلی بکنزیم شر مسار رخ ساقی و سر دکنیم کرد بد دست که دامن ز جهان در پیچیم که حکم و شود آینه شد مهر آیینم هر داین باد کران نیست دل نمکینم این ششام که همی یعنی و کتر زینم</p>
---	--

بنده آصف عودم دلم آزوده مدار
که اگر دم زخم از جرح بخوابد کینم

<p>خیز تا خرقه صوفی بخرایات بریم کوش بستم و ز افسانه واعظ و ستم تا همه خلوتیان جام مسجوی گیرند سوی دندان قلندر بره آود و سفر در نهد در ده ما خاور ملانست ز اید شر عمان باد و شمشید آلوده خویش</p>	<p>دل ق طایات بیا زار خرابات بریم چند چون بیخبران تنگ خرافات بریم چنگ صبی بدر پیر خرابات بریم دل ق شمشید و سجاده طایات بریم از کلتافش برزدان مکافات بریم کر باین فضل و هنر نام کر امات بریم</p>
---	---

<p>قدرد وقت ارشاد دل دگاری کند دهنده می بارد ازین سقف مفرس بر خیز در میان هوا کم شدن آخر تا چند با تو آن عهد که در دایه ایمن بستم کوس ناموس تو از کنگره عرش زبیم خاک کوی تو بصرای قیامت فردا</p>	<p>بس نجات که ازین حاصل اوقات بریم نابیخانه بنه از همه اوقات بریم ره پیرسیم مگر بی بهات بریم با جو موسی ادنی کوی بیقات بریم علم عشق تو بر بام سموات بریم همه بر فرق سر از هر مباحات بریم</p>
<p>حافظ آب رخ خود بر در هر مظهر مرین حاجت آن بهر کبر قاضی حاجات بریم</p>	
<p>خیز تا از در میخانه کشاده طلبیم زاده راه حرم وصل نداریم مگر اشک آلوده ما کبر جودانست ولی لذت داغ غمت بر دل ماباد حرام نقطه خال تو بر لوح بصیرت تو زده عشوه از لب شیرین تو دل خواست بجان تابود بسجده عطسه دل سودا زده را چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد</p>	<p>در ده دوست نشینم در اداست طلبیم یکده ای زور میکده زانوای طلبیم بر سالت سوی او پاک نهادای طلبیم اگر از جور غم عشق تو دواست طلبیم مگر از درد مکت دیده مدداست طلبیم بشکر خند لب گفت مرادای طلبیم از خط خالیه سالی تو سوداای طلبیم ما بامید غمت خاطر شادای طلبیم</p>
<p>بر در مد رسه تا چند نشینی حافظ خیز تا از در میخانه کشاده طلبیم</p>	
<p>خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم بیا که لعل و کهر در شمار مقدم تو سزای عیبه کهشت منتظر غمی نیستم نخست روزه که دیدم رخ تو دل میکفت سحر بر شک روانم سر غزل داشت</p>	<p>دل از بی نظر آید بسوی روزه چشم ز کج خانه دل میکشم بمن چشم منم ز عالم داین گوشه معین چشم اگر رسد علی خون من بگردن چشم کرم نه خون بگر میکفت و امن چشم</p>

براه باد نهادم چراغ روشن چشم	بیوی مزد و صل تو تا سحر شب دوش
برخ روانه کند خون دل ز درون چشم	بر انتظار کسی زخم کن که شب همه شب

مردم که دل در دهنش حافظ را	
عزیز بنا و گدازد ز مردم افکن چشم	

خرم آن روز گزین منزل ویران بروم	راحت جان طلبم و زنی جانان بروم
کرچه دانم که بجای پیروز راه غریب	من بیوی خوش آن زلف پریشان بروم
چون صبا بادل بیمار دهن بی طاقت	بهو اداری آن سر و فرمان بروم
دل از دشت زندان سکندر بگرفت	رخت بر بندم و نام ملک سلیمان بروم
تا زینار جوغم حال کران یاران نیست	پادشاهان مدوی تا خوش و آسان بروم
در ره ادو قلم کربسرم باید رفت	بادل زخم کس و دیده گریان بروم
نزد مردم گرازم غم پر ایم روزی	تا در سیکه شادان و خوشنودان بروم
بهو اداری او ذره صفت و قص کنان	تالاب چشمه خورشید و رخشان بروم

در چو حافظ بزم ره زمیسان ییرون	
همراه کو کبسه آصف دوران بروم	

در غرابان مغان نور خدا می بینم	این عجب بین که چه نورست و کجاست بینم
کیست دردی کش این سیکه یارب که درش	قبل حاجت و محراب دعا می بینم
منصب عاشقی و زندی و شاید باز	همه از تریهت لطف شما می بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک احوال که تو	خانه می بینی و من خانه خدا می بینم
کس ندیدست ز مشک خن و ناز چین	آنچه من هر سحر از یاد صبا می بینم
نیست درد اثره نقطه و جدت کم دیش	که من این مسئله بی چون و چرا می بینم
خواهم از زلف بتان ناز کشای کردن	حکمر دور ست همانا که خطا می بینم
سوز دل اشک روان ناله شب آن سحر	این همه از نظر لطف شما می بینم
مردم از روی تو نقش زدم راه خیال	با که گویم که درین پرده چها می بینم

دوستان عیب نظر بازی حاکم کنید

که من الور از محبتان شایسته بینم

سختن میر متانت بجان بنیوشیم
چاره آفت که بسجاده بی بفروشیم
ناز عینی که بردش می کلکون فروشیم
چون ازین غصه نالیم و پراغزدوشیم
لاجرم زانتس حرمان دوش میفروشیم
چشم بد دور که بی مطرب دمی مدفروشیم

دوستان وقت کل آن به که بعشرت کوشیم
نیمت در کس کرم و وقت طرب میگذرد
خوش هوا نیست فرخش خدا با بفرست
ارغنون ساز فلک به پرن ابله بفرست
کل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی
می کشیم از قدح لاله شراب سوختم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما

بلبلانیم که در موسم کل خاموشیم

نقشی بیاد خط تو بر آب میردم
جای بیاد کوشیدم بحر آب میردم
درد در بوسه بر رخ متاب میردم
قالی بچشم و کوش درین باب میردم
بر کارگاه دیده بخواب میردم
میگفتم این سرود دمی تاب میردم
بازش ز بطره تو بمضرب میردم

دمی شب بیل اشک ده خواب میردم
امروز بیاد در نظر غرقه سوختیم
رو به نگار در نظرم جسلوه می نمود
چشم بردی ساقی و کوشم بقول چنگ
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
سبائی بقول این غزلم کایه میگزفتم
هر مرغ فکر کز سر بشاخ طرب پریدم

خوش بود وقت حاکم و فال مراد دکام

بر نام عجز و دابت اجاب میردم

گفت که زخیر تا تدیر این مجنون گفتم
دوستان از دابت میر نجد نکادم چون گفتم
عشو فرمای تا من طبع را موزون گفتم
ساقیا جامی بده تا چهره را کلکون گفتم

دوستان بود ای رخس گفتم ز سر مردن گفتم
قاسمش را بر دگفتم سر کشید از من بچشم
بگفته نا سنجیده گفتم و میرا معذور دار
ز درویی می کشم زان طبع نازک بیکناه

ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بجای
من کرده بر دم بکنج حسن بی پایان دوست
ربیع و ابرهیم زخم اطلال را همچون کنم
صد گدای با من خود را بعد ازین قادر و کنم

ای صبا چه تفسیر آن آیه بشود عاقبت یاد کنم
تا دعای دوستان حسین روز افزون بکنم

دیده دریا کنیم و صبر بهر افکنم
از دل تنگ کنکار بر ارم آید
خورد و ام تر فلک با ده تا سر مست
جرع جام برین تخت روان افشانم
باید خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
بکشاید قبا را و خورشید بکلاه
و اندرین کار دل خویش بدو افکنم
بکاشمش اندر بکنش آدم و حوا فکنم
عقد و در بند کمر تر کش جو ز افکنم
فلن چنگ درین کبید میافکنم
میکنم جسد که خود را بگر آنجا فکنم
تا چو زلفت سر سود ازده در با فکنم

عاقبتا بکنیم بر ایام چو سهو است و خطا
بس چو اعشیرت امروز بفرود افکنم

دو لبش بهار می چشم تو برد از دستم
عشق من با خط مشکین تو امروز نیست
از نیات خودم این نکته خوش آمد که بجور
عاقبت چشم میدار از من بچانه نشین
در بره عشق از آن سوی فنا صد غم است
بعد ازینم چه غم از نادان آید وجود
بوسه بر درج حقیق تو حلاست مرا
صنی لیکریم غارت دل کرد و بر رفت
لیکن از لطف لب صورت جان می بستم
دیر کا هست کزین جام بلالی بستم
بر بستر کوی تو از پای طلب فبستم
که دم از خدمت دندان زده ام تا بستم
تا نکوی که چو عجم بسر آید و بستم
که محبوب بجان ایردی خود پیوستم
که یا خوس و بختا هر دو فاش بستم
آه اگر عاطفت شاه غیرد و بستم

رقت و انش عاقبت بطلبک بر سر شده بود
کرد و بختا از بی شمشاد بلند بستم

در دم از یار است و در میان نیز هم ❁ دل فدای آشد و جان نیز هم

این که میگوید آن بهتر از حسن هر دو عالم یک نردوخ روی اوست	یار ما این دار و دآن نیز هم گفتت پیدا پنهان نیز هم
دوستان در پرده میگویم سخن خون ما آن ترکس مستانه ریخت	گفته خواهد شد بدستان نیز هم دان سر زلف پریشان نیز هم
اعتیادی نیست بر کار جهان یاد باد آنکه بقصد خون ما	بلکه بر گردون کردن نیز هم عمود را بست و پیمان نیز هم
چون سر آمد دوات شهبای وصل نقش خالخش خون چشم با و	بگذرد ایام بهران نیز هم آشکارا ریخت پنهان نیز هم
ماشق از قاضی ترسد می بیار	بلکه از مرغوی سلطان نیز هم

مختب و اند که حافظه داشتت

و آصف ملک سلیمان نیز هم

در نهان خانه عشرت صنی خوش دارم حاشی و رندم و میخواره باز بلند	کز سر زلف درخش نعل در آتش دارم وین همه منصب از آن جوهری دیش دارم
کز تو زمین دست مرا بی رسوایان واری در بگاشته زدن قدم خواهی زد	من بانه سحر زلف مشوش دارم نقل شعر شکرین دمی میخس دارم
در چنین چهره کشاید خط و نگاری دوست تا وکت غمزه بیار و زره زلف که من	من رخ خویش بخونابه منتقش دارم بشکها بادل مجروح بلاکش دارم

حافظه چون غم و شادی جهان در گذر دست

بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم زاد بر و که طالع اگر طالع منت	از بخت شکر دارم و از روزگار هم جام به دست باشد و زلف نکار هم
ما عیب کس بر ندی و مستی نمی کنیم ای دل بشادانی و بهت مختب خانه	لعل بتان خوشتر دمی خوشگوار هم دزمی جهان پرست دبت میکوار هم

آن شد که چشم بدنگران بود از کین	خشم از میان برفت و سرنگ از کنار هم
خاطر بدست تفرقه دادن تیر بیکست	مجموعه: نخواه و هر اے یار هم
بر غایبان عشق نشان چرخ لبش	تا خاک لعلگون شود و مشکبار هم
چون کائنات جملہ بوی تو زنده اند	اے آفتاب سایه ز ما برسد از هم
چون آب ردی لاله و گل فیض حسن قوت	ای ابر لطف بر من خاکی یار هم
اہل نظر اسیر تو شد از خدا ترس	و ز انتصاف آصف جم اقتدار هم
بر ہان ملک دین کہ ز دست و زارتش	ایام کان یمن شد و دریا یار هم
بر یاد اے انور او آسمان بصبغ	جان میکند خدا و کو اکب نثار هم
کوی زمین ر بوده چو کان عدل قوت	وین بر کشیده کنبہ نیل حصار هم
عزم سبک عنان تو در جنبش آورد	این پایدار مرکز عالم مداد هم
تا ز نتیجہ فلک و طور دور اوست	تبدیل سال و ماہ و نژاد و بہار هم
خالی مباد کاخ جلالت ز سروران	و ز ساقیان سر و قد کاغذ از هم

حافظ کہ در شای تو چندین کبر فشانہ
پیش گفت بود خجل و شرمسار هم

روز گاری شد کہ در میخانہ خدمت میکنم	در لباس فقر کار اہل دولت میکنم
و اعظما بوسے حق نشیند بشو کین سخن	در حضورش نیز میگویم نہ غیبت میکنم
تا کہ اندر دام وصل آرم تزد و خوش خرام	در کینم انتظار وقت فرصت میکنم
چون مباحثان و خیران میروم تا کوی دورت	و ز ریاحین و گل استمداد ہمت میکنم
زلف و لہر دام راہ و غمزہ اش تیر بلاست	یا و دارای دل کہ چند غمت نصیحت میکنم
خاک کویت بر تابد ز حمت ماییش ازین	لطفا کردی بتا تخفیف ز حمت میکنم
دیدہ بدین چو نشان ای کریم عیب پوش	زین دلیر ہما کہ من در کج غلوت میکنم
حاشا تہ کہ حساب روز حشرم با ک نیت	قال فرد امیر خم امروز عشرت میکنم
از یمین حشر آمین میکنم روح الامین	چون دعای پادشاہ ملک و ملت میکنم

خسرو امیدوارم جاه دارم زین قبل التماس آستان بوسی حضرت میکنم

حافظم در محفل دردی کشم در مجلسی
بیکر این شوخی که چون با خلق صفت میکنم

ز دست کوه خود زیر بارم	که از بالا بلندان شرمسارم
مکر زنجیر موی گیردم دست	و گرنه سر بشیدایی بر ادم
ز چشم من پرس او ضاع کردون	که شب تار و ز اختر میشارم
بدین شکر انمی بوسم لب بام	که کرد آگه ز راز و دز کارم
من از بازوی خود دادم بی شکر	که ز در مردم آزار ستند ادم
اگر کفتم دعا میفرودان	چو باشد حق نیت میکنم ادم
تو از خاکم بخو است بر کرفتن	بجای اشک اگر کوه بر بیارم
مکن عییم بخو خود ای درین دشت	که کار آموز آه و ستارم

سری دارم چو حافظ صفت لیکن
بلطف آن سری امید دارم

در خرابات معان که گزاشتم بازم	حاصل خرقه و سجاده روان در بازم
حلقه توبه چو ز پا و کمر اورد زخم	خازن میکده فردا نمکند در بازم
در جو بردانه دهر دست فراغ بلی	جز بران عارض شمع نبود پر بازم
بهمچو چنگ اربکشدای ندی کام دلم	چون بی آخر ز لبانت بدمی بنوازم
صعبت خود بخو ایم که بود عین قصه در	با خیال تو اگر باد کری پر بازم
ماجرای دل خون گشته نکویم با کس	ز آنکه بجز تیغ غمت نیست کسی دمازم
سر سودای تو در سینه بماند ی پنهان	چشم تر دامن اگر فاش نکردی دمازم
مرغ سان از قفس خاک چو ای کستم	بهو ای که مکر صید کند شهبازم

گر بهرموی سری بر تن حافظ باشد
بهمچو زلفت همه را در قدم است اندازم

<p>زلف بریاد مده تاندهی بریاد م رخ برافرو ز که فارغ کنی از بر کن کلم شهره مشهور مشو تا نهم سر در که می بخور باد کران تا بخورم خون جگر زلف را حلقه مکن تا کنی در بندم یار بیگانه مشو تا ببری از خویشم شیع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را و هم کن بر من مسکین و بفریادم و س</p>	<p>ناز بنیاد منه تا بر سه بنیاد م قد بر افرا ز که از سر و کنی آزاد م ناز شیرین من تا کنی فریاد م یاد هر قوم مکن تا ندو سه از یاد م چهره را آب مده تاندهی بریاد م غم اختیار بخور تا کنی ناشاد م سر مکن تا کنی سر افکند فریاد م تا بجا کت در آصف نرسد فریاد م</p>
<p>چون فلک جور مکن تا کنشی حافظ را رام شو تا بدید طالع فرخ دادم</p>	
<p>صفا با غم عشق تو چه تدبیر کنم دل دیوانه ازان شد که پذیرد زمان با سر زلف تو مجموع بریشانی خود آنچه در مدت پیر تو کشیدم بهیهات آن زمان کار زوی دیدن چانم باشد کرید انم که وصال تو بدین دست دهن دور شو از برامی و اعظم بیوده مگوی</p>	<p>تا بکج در غم تو ناله شبگیر کنم مکش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم کو بجالی که یکایک همه تقریر کنم در یکی نامه محالست که تحریر کنم در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم دل و دین را همه در بازدم تو قهر کنم من نه انم که در کوش بر زویر کنم</p>
<p>نیمت امید خلاصی ز فساد ای حافظ چو نگر تقدیر بنیست چه تدبیر کنم</p>	
<p>کردست و سد در سر زلفین تو باز م زلف تو مرا عمر درازست دلی نیمت پردانه راحت بد ای شمع که امشب آن دم که یک خنسه دهم جان چو مرا می</p>	<p>چون کوی چرسمه ها که بچو کان تو باز م در دست سرموی ازین عمر دراز م از آتشش دل میش تو چون شمع که از م مستان تو خواهم که گزاردند غاز م</p>

چون نیست غازی من آلوده غازی	در سیکه زان کم نشود سود که از دم
در سجد و میخانه خیالات اگر آید	خراب و گنجینه زد و ابروی تو سازم
کر خلوت مادرش بی از رخ بفروزی	چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم
محمود بود حاقبت کار درین راه	کر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دهر
جز جام نشاید که بود محرم و ازم

سالمایردی منتهی بندگان کردم	تا بختی خرد حرص بزدان کردم
من بسر منزل عقیانه بخود بردم راه	قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
نقش مستوری دستی نه بدست من و نیت	آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل جنت فردوس طبع	کر چه در بان میخانه فردان کردم
این که میرانه سرم صحبت یوسف نخواست	اجر صبر مست که در کلبه اخوان کردم
سایه بر دل دیشم فلک ای کنج مراد	که من این خانه بودای تو دیران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون	میگزم لب که چرا کوشش بنادان کردم
از ظرافت آمد حادث بطلب کام که من	کسب جمیعت از ان زلف پریشان کردم
کرید یوان غزل صد نشینم چه عجب	سالمایندگی صاحب دیوان کردم
صبح خبری و سلامت طلبی چون حافظ	هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

مسح حافظ نکند در غم حراب فلک
آن نشم که من از دولت قرآن کردم

سرم خوشست دیبا نک بلند میگویم	که من نسیم حیات از پیاله میجویم
عبوس ز پر بوج غمار نشیند	مرد غرقه در دری کسان خوش خویم
کریم نه میر معشان در بروی بکناید	که ام در بر غم چاره از کجا جویم
مکن درین چشم سر ز نش بخود روی	چنانکه پرو و شمش میدهند میر دیم
تو خانه و غرابات در میانه مبین	خدا کواست که هر جا که هست بالادیم

<p>غبار راه طلب کیمیای بهر دوزخست ز شوق نرگس مست بلنشد بالایی شدم فسانه بسر کشنگی و ابروی دوست</p>	<p>ظلام دولت آن خاکست عین برین بومیم چو لاله بافتند چو افتاده بر آب جومیم کشیدم در غم چو کان خویش چون گویم</p>
<p>یار می که بقیتو ای حافظ از دل پاکست غبار زرق بقیض قرح فسر و شویم</p>	
<p>صوفی یاک غرقه ساله سس بر کشیم تدر و قشوع صومعه در دهمی نهیم بیرون جیم سرخوش و از بزم مدعی سر قضا که در تفت غیب منزویست کاری کنیم در نه تجالست بر آورد فردا اگر نه روضه رضوان باده بند کو عثوه ز ابر و شب او تا چو ماه نو</p>	<p>دین نقش زرق با خط بطلان بر کشیم دلق دیبا با لب غزبات در کشیم غارت کنیم باده و شاه پدر کشیم مستانه اش نقاب ز رخسار بر کشیم روزی که تخت جان بجهان و گر کشیم غلمان ز غرقه حور ز جنت پدر کشیم کوی سپهر در غم چو کان ز در کشیم</p>
<p>حافظه حدماست چنین لافها زدن بای از کلیم خوش برایشتر کشیم</p>	
<p>عمر دست نامن در طلب بهر دوزگامی میرنم بی ماه مهر افروز خود تا نکند ز انم روز خود تا بگو که یابم آگهی زان سایه سرد سنی دامنم سر آمد قصه را در نگین بر آرد قصه را او رنگت کو کلچره کو نقش و قافه هر کو بهر چند کان آرام دل دامنم بخشد کام دل</p>	<p>دست شفاعت هر زمان در نیک نامی میرنم دایمی برای می نه مرفعی برای میرنم کلک با نیک عشق از هر طرف بر خوش خرامی میرنم این آه خون افشان که من هر صبح و شب می میرنم حاسه من اندر عاشقی داد نامی میرنم نقش خیالی میکشم فال و دایمی میرنم</p>
<p>با آن که از خود فانیم دوز می جو حافظه تا نیم در مجلس روحانیان که گاه جامی میرنم</p>	
<p>روز عیدست و من امروز دران تدبیرم</p>	<p>که دهم حاصلی سسی روزه و ساغر کرم</p>

<p>دوسه روزست که دودم زمی و ساغر دجام من بخلوت نشستم پس ازین در بمثل بند پیرانه و درواغظ شهرم لیکن آن که بر خاک در سیکده جان داد بکاست سیکشم باده و سجاده تقوی بردوش</p>	<p>بس خجالت که پدید آمد ازین تفسیرم ز اید صومعه بر باسه نهد زنجیرم من ندانم که در کربند کسی بنذیرم تا نهم بر قدش این سر و پیش میرم دای اگر خلق شوند آ که ازین نزدیرم</p>
<p>خلق گویند که حافظ سخن میر نیوش سالخزده می امروزیه از صد پیرم</p>	
<p>عقباز و جوانی و شراب لعل قام ساقی شکر دبان و مطرب شیرین سخن شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی برنگاهای دستان چون قصر فردوس برین صف نشینان نیکخواه و نیککاران باادب باد کمرنگ تیز و تلخ و خوشخوار و سبک غمزه ساقی یغما خرد آینه تیغ نکتہ دانی بذل کو چون حافظ شیرین سخن</p>	<p>مجلس انس و طریف بمدم و شرب مدام همشین نیک کردار و دذیم نیکنام دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام گلشن پیرامنش چون روضه دار السلام دستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام نقل از اصل نگار و نقل از باقیوت خام زلف جانان از برای صید دل کسزدوام بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام</p>
<p>هر که این صحبت نخواهد خوشدلی بروی تباہ دان که این عشرت نجومی زندگی بر دی حرام</p>	
<p>مایس خاکبای تو صدر و نهاده ایم ناموس چند سال ابداد نیکنام طاق و درواغ و قیل و قال فضل نهاده ایم بار کران بر دل ضعیف ما ملک حایث نه باشد که گرفته ایم هم جان بدان دوزخ کس جاد و سپرده ایم</p>	<p>روی دریا با خلق یکسو نهاده ایم در راه جام و ساقی مهر نهاده ایم در راه عیش و نشاط گلر و نهاده ایم دین کار و بار بسته بیک مونهاده ایم ما تحت سلطنت نه بیاز و نهاده ایم هم دل بدان دوشنبل همنده نهاده ایم</p>

تا سحر چشم یاد جز بازی کند که یاز	بنیاد بر که شمشاد چاد و نهاده ایم
در که شمشاد چاد چو قطار کان ماه	چشم طلب دران خم ابر و نهاده ایم
سبب ناز ترکش سر سودایی از غلغل	همچو نقشه بر سر زانو نهاده ایم
حافظ بیش کوش که مانده عقل و چوش	از بهر یاد سلسله کیس نهاده ایم

گفتی که حافظ دل سوخته است بکجاست

در حالتها سر آن خم کیس نهاده ایم

حاشی روی بوان خوش تو خاسته ام	دو خدا شادی این غم بد خواسته ام
حاشی درند و نظر بازم و سیکویم فاش	تا بد است که بچندین پند آراسته ام
شرم از خرقه آلوده خود سفاک آید	گداز و باره بصد شمس پیراسته ام
خوش بود از غش ای شمع که اینک من نیز	به دین کاد کمر بسته دبر خاسته ام
با چنین جریمه از دست بشد صرف کار	در خم افزوده ام آنچه ازل و جان کاسته ام

همچو حافظ بجز ابیات دوم جامه قبا

بو که در بر کشت آن دگر تو خاسته ام

غم ز مانده که چیش گران نمی بینم	دواش جز می چون ارغوان نمی بینم
بترکت صحبت پیر حقان خود ابرم گفت	چرا که مصلحت خود دران نمی بینم
درین غم و کسم جرم نمی بخشد	بین که ابل و لے در جهان نمی بینم
ز آفتاب قرص ارتقا عیش بکیر	چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم
نشان ابل دل عاشقیت با خود دار	که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم
نشان موی میانش که دل در دمیتم	زمن میسر که خود در میان نمی بینم
بدین و دیده کریان من هزار افدوس	که باد و آینه و ویش عیان نمی بینم
قد تو باشد از جو بیسار دیده من	بجای سر و دگر آب روان نمی بینم

من و صفتش حافظ که جز درین دریای

بصاحت سخن و نشان نمی بینم

<p>فانش میگویم و از گفته خود دشادم طائر کلشن قدسم چه دهم شرح فراق من ملک بودم و فردوس برین جایم بود سایه لطیف و دلجوی و جود لب حوض کو کعب بخت مرا هیچ منم نشناخت تا شدم حلقه بکوش در میخانه عشق میخوردن دلم مرد ملک چشم و مژگانست نیست بر لوح دلم جرالف قامت دوست</p>	<p>بندۂ عشقم و از هر دو جهان آزادم که درین دامک حادثه چون افتادم آدم آورد درین دیر خراب آبادم بهوای سهر کوی تو برقت از یادم یارب از مادر کیتی بجه طالع زادم هر دم آید غی از نو بیاد کت بادم که چرا دل بجگر کوشه مردم دادم چه کنم حرف دکر یادند او استادم</p>
---	--

یا ک کن چهره حافظ بس زلف زانک
در نه این سیل دادم یزد بنیادم

<p>قدوی یرمغان دارم و قولیست قدیم چاک خواهم زون این دلق ربایی چه کنم تا مگر جرعه فشاند لب جانان برین مگرش خدمت دیرین من از یاد بر رفت بعد صد سالم اگر بوی تو بر خاک دزد دلبر از ما بعد امید ست اول دل غیبه کو تنگدل از کار فرو بسته مباش فکر بهود خود اسے دل زرد دیگر کن کو هر معرفت اندوز که با خود بیرے دام ستمت مگر یار شود لطف خدا</p>	<p>که حراست می آنجا که نه یارست ندیم روح را صحبت ناچنس خدا بیست الیم سالماتان شده ام بر در میخانه مقیم ای نسیم سحری یاد دهنش عهد قدیم سهر بر آرد ز کلم رقص کنان عظم و سیم ظاہرا عهد فراموش نکند خلق کریم کز دم صبح مدد یابے و انقاس نسیم در د عاشق نشود به بد او اسے حکیم که نصیب دکرانت نصیب زرد سیم در نه آدم نبرد هر فرخ شیطان رجم</p>
--	---

حافظ ارسیم دزرت نیست چه شد شا کر باش
چوبه از دولت لطف سخن و طبع سلیم

|| کر چه مایند کان یاد شهیسم || بادشاهان ملک محکمیم ||

کنج در آستین و یکسره تنی پوشاید حضور و مست خرد شاید بخت چون گزیده کند شاه بیدار بخت را بر شیب کو غنیمت شمار و همت ما شاه منصور و اقصی که ما و شهنشاه از خون آهن بسیاریم رنک تزدیرش با نبود	جام کیتی ناد خاک و دهم بر تو جسد و غرق کنیم ماش آینه رخ جویم ما گنجان افشند و کلیم که تو در خواب دما دیده کنیم روی همت بهر کجا که نهم دوستان را قبا ی فتح دهم شیر سر خیم و انی سیم
---	---

دام حافظه که باز دهم
کرده افران و ما که سیم

آن که با مال بخاک در جاک را هم من نه آنم که بجو از تو عالم حاشا استه ام در خم کسوی تو ایستد دراز ذره خاکم و در کوی تو ام وقت خوشست صوفی صومعه عالم قدسم لیکن بیر میخانه سحر جام جهان بینم داد با من راه نشین خیز و سوی میکده آه مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود	خاک می بوسم و هزار قدمش میخوانم چاکر مقتصد دهنده و دلقخوانم آن مبادا که کند دست طلب کو تا هم ترسم ای دوست که با دمی ببردنا کا هم حالیادیر مغاضبت حواله کا هم و اندران آینه از حسن تو کرد آکا هم تا بسینی که دران حلقه چه صاحب جا هم آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم
--	---

خوشم آمد که مهر خضر و خاد می گفت
با همه یادش می بنده تو را نشا هم

کر چه از آتش دل چون غم نمی در جوشم قصه جانست طبع در لب جانان کردن من کی آزاد شوم از غم دل چون بر دم	هر بر لب زده خون بخورم و خاموشم تو مرا این که درین کار بجان میکوشم هندوی زلف بتی حلقه کند در کوشم
---	---

خرد پوشی من از غایت دینداری نیست
من که خواهم که نوشم بحر از راقی خم
حاشا شد که نیم معتقد طاعت خویش
هست امید که علی رغم حدود و زمر
بدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت

کر ازین دست زند شرب مجلس ده عتیق
شرفا قیام ده وقت سماع از پویشم

کرم از سر زش مدعیان اندیشم
ز پدر ندان و آموخته رای بدیدست
شاه شوریده مران خوان من بی سامانرا
بر چنین نقش کن از خون دل من خالی
احقاد دے بنما و بکند بهر خد
شعر خنبار من اے باد بریار و بخوان
دامن از شمشاد خون دل من در هم چین

من اگر ندوم و کرسنج چه گاهم با کس
حافظ را ز خود و عارف وقت خویشم

کر ازین منزل غربت بدوی خانه روم
زین سفر کربلاست بوطن باز روم
تا بگویم که چه کنم شد ازین سیر و سلوک
آشنایان ده عشق کرم خون بخورند
بعد ازین دست من و ذلف چو زنجیر نگار
کر سینه خم ابرو دے جو محرابش باز

خرم آن دم که چو حافظ تنو لایه دوزیر

سر خوش از سیکده یار دوست بکاشانه روم

کر چه افتاد ز نقش کزهی و رکازم	بمچنان چشم کشاد از کزش میدارم
بطرب حمل مکن سستی زویم که جو جام	خون دل عکس برون میدهد از زخوارم
پزده مطربم از دست برون خواهد برد	آه اگر زان که درین برده باشد یارم
پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب	تا درین برده جراته بسته او نکند ارم
دیده بخت با فغانه او شد در خواب	کوفتی ز غنایت که کند بیدارم
متم آن شاعر ساحر که باخون سخن	ازنی کلکست همه قند و شکر میبارم
بعد امیسد نهادیم درین یادی پای	ای دلپس دل کم کشته زو میگذارم
چون منس در کز باد نمی یارم دیده	یا که کویم که بگوید سخن بایارم

دوش سبکفت که حافظ همه رویت وریا

بجز از خاکست درت با که بگوید رکازم

من دوستدار روی خوش و موی دلگش	نه چو ش چشم مست دمی صاف لی خشم
کفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگو	آنکه بگویمت که دو بیانه در کشم
در عاشقی کزیر تباشند ز سوز ساز	استاده ام چون جمع مترسان ز آتشم
من آدم بهشتیم اما درین سفر	حالی اسیر عشق جوانان هو شم
بخت ارم و دود که کشم رعبت موی دوست	کیسو جور کرد فغانه ز مفر شم
شیر از معدن لب لطفت و کان حسن	من جوهری مفلس از ان رو مشوم
از بس که چشم مست درین شهر دیده ام	حقا که نمی نمی خودم اکنون و سرخوشم
شهر مست بر کشته زبان زشست جهت	چیزیم نیست و نه خرید او هر شمش
حافظ هر دس طبع مرا جلوه اگر دوست	آینه اندام از ان آه ز کشم

حافظ ز تاب نکت بیجا صلمان میوخت

ساقی بکاست تازند آبی بر آتشم

ما برادیم شبی دست دهایی کنیم	غم پیران ترا چاره ز جایی بکنیم
------------------------------	--------------------------------

<p>دل بیمار شد از دست رفیقان مددی آن کوی حرم برنجید و بقیتم زد و رفت مرد از خاطر ندان طلب ای دل درنی در ره نفس کزد سینه باینگده بود خسک شد بچ غریب راه خرابات بکاست سایه طائر کم حوصله کار بست نکند</p>	<p>تا طبعش بسر آریم و دد ای بکنیم بازش آید خدا را که صفای بکنیم کار صعبت مباد که خطای بکنیم تیر آبی بکشایم و غزالی بکنیم تا در آن آب دهوانشو و غالی بکنیم طلب سایه میون بهالی بکنیم</p>
<p>دل از پرده بشد حافظ خوش بجز بکاست تا بقول و غزلش سازد غزالی بکنیم</p>	
<p>ما زیاران چشم یاری داشتیم تا درخت ددستی که برده نگه داشت و شکایت کس نکرد گفت و گو آیین درد نشی نبود شیوه پشتت قریب بکشت داشت کلین حسنت خود شد لفریب</p>	<p>خود غلط بود آنچه ما شد استیم حال بسا در قیام و تنهی کاشتیم جانب حرمت فرد نکند استیم در نه با تو ما جرایا داشتیم ماند استیم و صلح انکا شتیم ما دم بهمت بر و بکاشتیم</p>
<p>گفت خود دایم عادل حافظا ما محصل بر کسی نکاشتیم</p>	
<p>مرحبسا طائر فرخ بی فرخند پیام یارب این قافله لطف از یار قباد ماجرای من و معشوق مرا بایان نیست زلف دلداد چو ناله می فرماید مرغ و دم که همی نذر سر سده صفر کل ز حد برد تقصم ز کرم رخ بنا چشم خنبار مرا خواب چه در خود باشد</p>	<p>خیر مقصدم چه خبر یار بکار ادا کدام که ازو خصم بدام آمد و معشوقه بکام هر چه آغاز نداد و نپذیرد انجام بر دای خواب که شد بر تن ما فرقه حرام عاقبت دانه غالی تو نکند سن در دام سر دمی نازد و خوش نیست خدا را بجز ام من لایققتل داده و نف کیف یتام</p>

تو ترحم نکنی بر من میسدل بکنم | ذاکت دعوی و پادشاه و ملک الایام

حافظ ارمیسل با بر دی تو دارد شاید

جای در گوشه حجاب کند اهل کلام

بانی غمان مست دل از دست داده ایم	هر از عشق و متنفس جام باده ایم
بر بابسی کان ملاست کشیده اند	تا کار خود را بر دی جانان کشاده ایم
ای کل تو دوش داغ صبوحی کشیده	ما آن شقایق قسم که با داغ زاده ایم
بیر میخان ز توبه ناکر ملول شد	کو باده صاف کن که بجزر استاده ایم
کار از تو میرود نظری ای دلیل راه	کانصاف سید هم ز کار افتاده ایم
چون لاله می بین و قهر و زریان کار	این داغ بین که بر دل پر خون نهاده ایم

کفتی که حافظ این همه رنگ خیال حیرت

نقش غلط نخوان که همان لوح ساده ایم

مزن بر دلی ز نوک غمزه تیرم	که پیش چشم بیادست بیرم
نصاب حسن در حد کالست	ز کاتم ده که مسکین و قیرم
من آن مرغم که هر شام و شکر گاه	ز بام عرش می آید صفیرم
فوج بر کن که من در دولت عشق	جوان بخت جهانم که چه بیرم
چنان بر شد فضایی سینه از دوست	که فکر خویش کم شد از ضمیرم
مباد ابر حساب مطرب دمی	اگر حرفی نکند کلک و دیرم
در آن خوا غوغا که کس کسر نبرد	من از یرمقان منت پذیرم
چو طفلان تاب کس ای زاهد فریبی	بسیب بوستان و شهید و شیرم
قراری کرده ام با می فردشان	که روز غم بجز ساغر نکیرم
خوشا آن دم که استغنائی مستی	زراعت بخشد از شاه و زیرم
خزوان کجما در سینه دارم	اگر چه مدح میند حقیرم

من آنکه بر گرفتارم دل ز حافظ

که ساقی کشت باد ناکزیرم

من ترک عشق و شهادت ساغر نمیکشم	صد بار توبه کردم و دیگر نمیکشم
باغ بهشت و سایه طوبی و قهر و عود	با خاک کوی دوست برابر نمیکشم
تلقین درس اهل نظر کنشاد قست	کفتم کنشایقی و مکرر نمیکشم
شیخیم بطیره گفت برو ترک عشق کن	محتاج جنگ نیست برادر نمیکشم
این تقویم تمام که با شاهان شهر	ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکشم
هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا	تادریسان میگردد بر منبر نمیکشم
ناصر باطن گفت حراست نمی بخور	کفتم بجستم کوش بر منبر نمیکشم
پیر معان حکایت معقول میکند	معدودم از محال تو باور نمیکشم

حافظه جناب پیر معان جای دولت است

من ترک خاک بوسی این در نمیکشم

مادرش سحر در سر مخفانه نهادیم	محصل و عا در ده جانا نه نهادیم
در غم عالم عاقل زند آتش	این داغ که ما بردل دیوانه نهادیم
سلطان ازل کج غم عشق عا داد	تادوی درین منزل دیرانه نهادیم
در غرق اذین میشن متافق توان بود	بنیادش ازین شیوه دارند نهادیم
در دل نهیم و ده پس ازین مهر تانرا	مهراب او بر در این خانه نهادیم
آن بوسه که ز اید زبانش دست عا داد	از روی صفای راس بیانه نهادیم
المنتهی ته که جو ماییدل و دین بود	آزرا که خرد پرو و فرزان نهادیم
چون مرد این کشتی سر کشته که آفر	جان در سر آن کو هر یکدانه نهادیم

قانع بخجالی ز توبه بودیم جو حافظه

یاد بجر که امانت دیکانه نهادیم

جیسا رودی تو بر کارگاه دیده کشیدم	بصورت تو نگارشی ندیدم و نشیدم
امید خوا بکسبم بود بندگی تو جستم	چو اخی سلطنت بود خدمت تو کردیم

اگر چه در طلبت همگان یاد شما لم	بگرد سر و فرمان قاشت نرسیدم
امید در شب زلفت بروز همسرم	طبع بد و دوانت ز کام دل بریدم
کناه چشم سیاه تو بود و کردن دلخواه	که من چو آهوی وحشی ز آدمی بریدم
ز شوق چشمه نوشت چو قطره با کفشانم	ز لعل با ده فروشت چه عشو با که خریدم
ز غمزه بردل ریشم چه تیر با که کنادی	از غصه بر سر کویت چه بار با که کشیدم
ز کوی یار بسیار ای نسیم صبح بخازی	که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم
چه غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیم	که برده بردل مسکین پیوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند نور دیده حافظ

گلی رخ تو خسر و رخ از چراغ دیده ندیدم

ما بدین در نیلی حشمت و جاه آمده ایم	از بد حادثه اینجا پناه آمده ایم
و هر دمنزل عشقم و ز سر هر دم	تا با قلب وجود این همراه آمده ایم
سبز خط تو دیدیم و ز بستان بهشت	بطلک روی این هر گیاه آمده ایم
با چنین کنج که شد خازن او روح امین	بکدایی بدو خانه شاه آمده ایم
انکه حلم تو ای کشتی توفیق بکجاست	که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم
آب و سر و دای ابر خطاشوی بیار	که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این غرضه پنهان بیند از کما

از بی قافله با آتش آه آمده ایم

ما نکویم بد و مبطل بناحق نکینم	زوی کس واسیه و لایق خود از حق نکینم
عیب درویش و توانگر کم و بیش بدست	کار بد مصلحت آنست که مطلق نکینم
خوش برانیم جهان در نظر راهروان	فکر اسب سید و زین مغرق نکینم
و قم مقلطه برد فقر دانش نکینم	سر خق با دوق شعبده مطلق نکینم
ز اچار منع من از با ده کند آن بهتر	کاتقاش بی صاف مرق نکینم
شاه اگر چه خردندان نه بجهت نوشد	طسج کارش زمره صدق برو حق نکینم

<p>آنکه آن به که برین بحر معلق نکشیم کو تو خوش باش که ما گوش با حق نکشیم</p>	<p>آسمان کشتی ارباب هنرمی شکند کر بردی گفت حسودی و رفیق و نجید</p>
<p>حافظ از خصم خیال گفت نیکویم برو و بحق گفت بدل با سخن حق نکشیم</p>	
<p>هر ادران کویش را چو جان خویشتم دارم فروغ چشم و نور دل از آن ماه خنم دارم چه فکر از خجسته یار کویان میان انجم دارم بحمد الله والمنه بقی لشکر شکن دارم کمن بالعل خاموشش نهانی صد سخن دارم نه میل لاله و نه سرین نه برکت نترن دارم کمن در ترک پیانه دلی بجان شکن دارم نه از هیچ کس یاری چنین یاری کمن دارم فراغ از سر و مبتانی و شمشاد چمن دارم چو اسم اعظم باشد چه پاک از اهرمن دارم</p>	<p>مرا عهد است با جانان که تا جان در بدن دارم صفای خلوت خاطر از آن شمع چکل بینم بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل کرم صد لشکر از خویش بقصد دل کین سازند خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهنم نه چو در کلزار اقبالش خرا مانم بحمد الله الا بس میر فرزند مکن منقسم زمینان شراب خوشگوارم هست یاری چون بکام هست مرا در خانه سردی هست گانه و سایه قدش سرگز خاتم لعشش ز نم لاف سلیمان</p>
<p>برندی شهره شد حافظ پس از چندین دور ع لیکن چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم</p>	
<p>لطفا میکنی ای خاک درت تاج سرم که من این نعل برقیبان تو همسر گزینم که در از دست ده مقصد من تو سفرم که فراموشی مکن وقت دعا می سرم و ز سر کوی تو بر سندر فغان خب سرم مے خودم با تو و دیگر غم و نیشا خورم تا کنشد باد شمه بحر دبان بر کرم</p>	<p>من که باشم که بران خاطر خاطر کز دم دلبرای بنده توانیست که آموخت بگو همچو بدو قادر کن اس طائر قدس ای نسیم سحر می بندگی من برسان خرم آن روز گزین مر حله بر بندم رخت راه حلو که خاسم بتا نایس ازین بایه نظم بلند است و جا نیکو بگو</p>

با قضا شاید اگر در طلب کبر و وصل
دیده دریا کنم از انکس دور و غوطه خورم

<p>ترایم یغم و میل زیادست میشود هر دم بدو مانم نمی کوشی غیباتی مکر در دم کذاوی آرد بازم پرس تا خاک و چست کردم چو بر خاکم روان کردی بگیرد امانت کردم دما و ازمن بر آوردی نیکی ببرد آورد دم رفت میدیدم دعای زلفت باز میخورد دم نهادم بر لب لب واد جان و دل خدا کردم سر شک سرخ میکرد روان بر چهره زردم</p>	<p>مرایم یعنی در دم زیادست میکنی در دم بسایانم نمی پرسسی نمیدانم چه سرداری نزد است این گزافه ای مرا بر خاک و بکناری نذارم دست از دامن مکر در خاک و اندم هم خود رفت از غم عشقت دم دم میدی تاکی شبی دل را بتا یکی زلفت باز می جستم کشیدم در سرت ناکاه و شد در تاب کیسویت بزم سبزه و صحرای میکردی روان بی ما</p>
---	---

توخوش میباش با قضا بر و کوتهم جان مید
چو گرمی از تو می یغم بر غم از خضم دم سردم

<p>مختص داند که من کاوی چنین کتر کنم توبه از می وقت کل دیوانه باشم کر کنم سر فردم در آنجا تا بجا سمر بر کنم کی طبع در فیض خود شنید بلند اختر کنم کی طبع در گردش گردون دون برود کنم داوری دارم بسی یارب کرا و اور کنم میرود تا مشورت باشا چه و ساغر کنم تیک چشمم که نظر در چشمه کوثر کنم بعد ازین از شرم روی کل بجا سمر بر کنم کج دلم خوان که نظر در صفو دفتر کنم کر با تب چشمه خود شنید دامن تر کنم</p>	<p>من نه آن رندم که ترک شاید و ساغر کنم من که عیب توبه کاران کرده باشم سالها حشق در دانت و من غواص و دریا میگده من که از یاقوت و در انکس دارم کتبه من که دارم در کدایی کتج سلطانی بدست لاله ساغر گیر در کس دست و بر من نام فشق وقت کل کوئی که زاپد شو. بخشم و سردلی حاشا نظر اگر در آتش می بستند لطف دوست کر چو میدی بفرنا که چنین صاف می شوم چون مباحثه کل را با تب لطف شست کر چه کرد آلود فقرم شرم باد از بهتم</p>
---	--

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار	عهد با پیمان بندم شرط با ساغر کنم
باز کش یکدم غنان ای ترک شهر آشوب من	تا زانکشت و چهره را هست پر زرد و زرد کنم
سپیده رندی نه لایق بود و ضمیر اکنون	چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم
دوش میکشند لعنت قدیمی بخشد ولی	تا نیستم در دایان خود بجای باد و کنم
کوشه محراب ابروی تو بجزو ابرم ز بخت	تا در آنجا صبح و شامی درس عشق از بر کنم
من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود	و عده فردا سه واسطه تا بجای باد و کنم
من غلام شاه منصورم نیاسد دور اگر	از سر ممکن قفا بر سر نه خاد و کنم
دوش لعلت عشوه میداد حافظ را دلی	من نه آنم کردی این افسانهها باد و کنم

از هر وقت کل چه سودا هست حافظه و شاد

تا احوال خوانم و اندیشه دیگر کنم

مژده وصل تو که کز سر جان بر خیزم	طائر قدسم و از دام جهان بر خیزم
بولا که تو که کز بنده خویشم خوانی	از سر خواجگی اکنون و مکان بر خیزم
یاد ب از ابرم هدایت برسان بارانی	بیشتر زان که چو کردی ز میان بر خیزم
بر سر تربت من لی می و مطرب منشین	تا به یویت ز محمد و قص کنان بر خیزم
کر چه یرم تو شبی تنگ در اغوشم گیر	تا سحر که ز کنگار تو جوان بر خیزم

خیزد بالا بجای ای بت شیرین حرکات

که چو حافظ ز سر جان و جهان بر خیزم

غاز مشام خریان چو کریم آغازم	بوی بهار غریبان قصه پردازم
بنیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار	که از جهان ده درسم سفر براندام
من از دیار حیم نه از بلا و خیرب	همینا بر فیضان خود رسان بازم
خدا یرامدوی ای دلیس ده نامن	بکوه میکده دیگر عسل برافزام
خرد زیری من که حساب بر گیرد	که باز با صنی طفل عشق می سازم
بجز صبا و شالم نمی شناسد کس	عزیز من که بجز باد نیست و سازم

هوای منزل یار آب زندگانی است
سرشکم آمد و عیم بگفت و دبادی
مبایسار نسیمی ز خاکش شیر ازم
شکایت از که کنم غلغیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که میگفت
هرید حافظه خوش لب و خوش آوازم

هر چه پیر و خسته دل و ناتوان شدم	هر که گدادر دی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا	بر منتهای همت خود کاروان شدم
در شاهراه دوات سرمد و تحت بخت	با جام می بکام دل دوستان شدم
ای کلبن جوان بروات بخور که من	در سایه تو بلبل باغ جهان شدم
اول ز حرف و صوت جهانم خبر بود	در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
از آن زمان که نشسته چمن رسید	ایمن ز شهر نشسته آخر زمان شدم
آن روز بر دلم در معنی کشاد ه شد	کز ساکنان در که پیرمغان شدم
قسمت جلالتم بجزا بات میکند	چندان که این چنین زدم و اینچنان شدم
من پیر سال و ماه نیم یاری و طاقت	بر من جوهر میکند و پیر از آن شدم

دو ششم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من بغو کنایت همان شدم

این چه شور است که در دور قرصه بینم	همه آفاق پر از خنده و شرمه بینم
دختر انرا همه بتکست و بدل با مادر	پسر انرا همه بد خواه بد و سه بینم
البهانه انرا همه شربت ز کلا بخت و شکر	قوت دانا همه از خون جگر سه بینم
اسب تازی شده مجروح بر زیر بالان	نطق زوین همه در گردن غر سه بینم

بد حافظه بشنو خواج و بر و نیکی کن
که من این بند به از کج کهر سه بینم

❁ (حرف النون) ❁

افسر و سیلان کل پیدا شد از طرف چمن ❁ مقدسش یارب مبارک باد بر سر و دهن

خوش بجای خویشتن بود این شست خسروی	تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن
خاتم جم را بشارست ده محسن خاقمست	کاسم اعظم کرد از دوتااه دست اهرمن
تا بد معبود باوین خانه کن خاکست درش	هر نفس با بوی رحمان میوزد با دین
شوکت پور شکست و تیغ عالمگیر او	در همه شهنما مها شد داستان انجمن
شکست چو گالی چرخست رام شد در زیرین	شهرسوار چون میدان آمدی کوسه بزن
جو بیاد ملک را آب روان شمشیر تست	نود رخت عدل فشان بیخ بد خواهان بکن
بعد ازین شکفت اگر با ملکوت خلق خوشست	خیزد از صحرای ایرج نافه مشک عشق
کوشه گیران انتظار جلوه خوش میکنند	بر شکن طرف کلاه در بقیع از رخ بر فکن
مشورت با عقل کردم گفت حافظه باده نوش	ساقی می ده بقول مستشار مؤتمن

ای صبا بر ساقی بزم انابیک عرضه دار

تا از ان جام زرافشان جرعه بخشد بمن

ای نور چشم من سخنی هست کوش کن	چون سافرت پرست نبوشان دوش کن
پیران سخن تجزیه گویند گفتت	پان ای بس که گیر شو به بند کوش کن
بر چو شمس سلسله تنها دست عشق	خواهی که زلف یار کشی ترکش چوش کن
تسج و غرقه لذت مبتی بختت	همت و برین عمل طلب از می فروش کن
با دوستان منایقه در هر دمال نیست	صد جان فدای یار نصیحت نبوش کن
در راه عشق و سوسه اهرمن میدست	هش دار و کوسش دل به پیام سر دوش کن
برکت و نوا تبه شد و ساز طرب خانه	ای چنگ ناله بر کش دای دف فروش کن
ساقی که جامت از می صافی نمی مباد	چشم عنایتی بمن درد فوش کن

مرصعت در قبای زرافشان چو بگذری

یک بوسه نذر حافظه بشیند پوش کن

بالا بلنده عشوه گرفتش با ز من

دیدم دلا که آخر پیری و زهد علم

کوتاه کرد قصه زهد در اتمن

با من چه کرد دیده معشوقه با ز من

از آب دیده بر سر آتش نشسته ام گفتم بدلق ذوق جو شمع نشان عشق مسندت یار و یاد حریفان نمیکند می ترسم از خرابی ایمان کمی برد بر خود جو شمع خنده زنان گریه میکنم نقشی بر کتب میرزم از گریه عالیا یار بیکی آن صبا یوز و کرسیم او زاهد جواز غارت کار سیرود	کوفاش کرد در همه آفاق و ازمین غماز بود اسبک و عیان کرد و ازمین ذکرش بخر ساقی مسکین و ازمین خراب ابروی تو حشو و غماز من تا با تو سگدل چه کند سوز و ساز من نالی شود در قرین حقیقت مجاز من کرد و شهادت کرمش کار ساز من هم مستی شبیه اند و سوز و نیاز من
--	---

حافظه ز غصه خوشت کو جانهای صبا
باشاه دوست پرده دشمن کرد ازمین

چند آنکه گفتم غم با طیبیان درج محبت بر مهر خود نیدست آن کل که هر دم در دست خاریست یار ب امان ده تا با زبینه مادر دینمان با یار گفتیم ای منم آخر بر خوان وصلت	درمان نکردند مسکین خربان یار ب مباد اکام رقیبان کو شرم بادست از خند لیسان چشم محبان رو به جلیان تسوان تهنیت درد از طیبیان تا چند باشیم از به نصیبان
---	--

حافظه نکستی شیدای کینی
کر میشنیدی پند و بیان

ای روی ماه منظر تو ز بهار حسن در چشم بر خمار تو پنهان نسون سحر ماهی شناخت با همجو تو از مرج نیگوی خرم شد از ملامت تو عهد و لبرست از دام زلف و دانه خال تو در جهان	خال و خط تو مرا لطف و مدار حسن در زلف بقرار تو پیدا افراد حسن سروی نخواست چون قدت از جو بهار حسن فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن یک مرغ دل نماند نکشته شکار حسن
---	---

کرد لب نشسته از آن تازه و ترست کاتب حیات پیخورد از چشمه سار حسن
دائم بلطف و ای طبع از میان جان می پرورد و بنا بر ترادر کسار حسن

حافظ طمع برید که بینه نظیر نو
دیار نیست جز زخمت اندر دیار حسن

بهار و گل طرب انگیز گشت و تو بر شکن بشاد ای رخ گل بیخ غم ذول بر کن
رسید باد صبا غنچه از هوا دار ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن
طریق صدق بیاموز از آب صافی دل بر استی طلب آزادی ز سر و دچمن
هر کس غنچه بدین زیور و تبسم خوش بینه دل و دین می برد و بوج حسن
صغیر بلبل شود و بید و نظیر هزار برای وصل گل آمد برون زینت حزن
زدست برد صبا کرد گل کلاه نگر شکیبایی کسوی سبیل بین برد حسن

حدیث قصه دوران ز جام جو حافظ
بقول مطرب دشوئی پیر صائب فن

چو گل هر دم بیویت جامه در تن کنم چاک از گریبان تاید امن
تفت و ادید گل کوی که در باغ چوستان جامه را بدید بر تن
من از دست غمت مشکلم برم جان دل را تو آسان بردی از من
بقول و نمنان بر گشتی از دوست غم و هیچ کس با دوست دشمن
مکن کز سینه ام آه جگر سوز بر آید همچو دود از راه و وزن
تفت در جامه چون در جام باده دست در سینه چون در سیم آهن
بیارای جمع اشک از دیده چون میخ که شد سوز دولت بر خلق و دشمن
دل را امشکن و در پایم از کردارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بست حافظ
بدین سنان کار او در پایم کن

چون شوم خاک بر پیش دامن بیفتانند ز من و بر بگویم دل بگردان و دیگر داند ز من

عارض دکن بهر کس سینا بد بچو کل که چه شمش پیش میرم بر غم خند و صبح دیده را گفتیم که آخر یک نظر سیرش بین ادب جویم تشنه دمن بر لبش تا چون شود دوستان جان دادم از بهر دانهش بگریه که جو فرادم بختی جان بر آید باک نیست	در بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من در بر نیم خاطر نازک بر تجماند ز من گفت میخوابی مگر تا جوی خون راند ز من کام بستانم از و یاداد بستاند ز من کو بچیز سے مختصر چون باز میباند ز من بس حکایت های شیرین باز میباند ز من
---	---

ختم کن حافظ که کر زین گونه خوانی درس عشق

عشق در هر گوشه افسانه خواند ز من

خدا را کم نشین با خرقه پوشان درین خرقه بسی آلودگی هست توانا زک طبع و طاقت نداری درین مونی و دستان دردی ندیم بیا در ضمن این سالوسیان بین چو بستم کرده مستور مشین لب میگون و چشم مست بکشای	رخ از دندان بی سامان می پوشان خوشا وقت قبای باده پوشان کرا نیهای مستی دلق پوشان که صافی باد عیش در دوشان هرای خون دل و بر بط خردوشان چون بستم داده زهرم منوشان که از شوق می لعلت جوشان
--	--

ز دل کرمی حافظ بر حذر با شش

که دارد سین چون دیک جوشان

خوشتر از فکر می دجام چه خواهد بودن غم دل چند توان خورد که ایام نماند باده خور غم مخور و نشد مقلد مشو مرغ کم حوصله را کو غم خود خور که بره دست رنج تو همان به که شود حرف بکام بیرمجانده می خواند معاصی دوشش	تا بینم که سر انجام چه خواهد بودن کوتاه دل با شش ده ایام چه خواهد بودن اعتبار سخن حام چه خواهد بودن رحم آن کس که نهد دام چه خواهد بودن دانه آخر که بنا کام چه خواهد بودن از خط جام که فسر جام چه خواهد بودن
---	--

بردم از ره دل حافظ بدف. جنگ و غزل

تا بجز اسم من بد نام چه خواهد بودن

<p>در کوس او که ای بر خسر وی گزیدن از دوستان جانی مشکلی توان بریدن و انجا فیکنا می پیرا هنی دریدن که سر عقبازی از بلبلان شنیدن که آفر سلول کردی از دست و لب گزیدن چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن</p>	<p>دانی که چیست دولت دیدار دیدن از جان طمع بریدن آسان بود لیکن خواهم شدن بهوستان چون غنچه بادل تنگ که چون نسیم با گل را از نهفته گفتن بوسیدن لب یار اول از دست نکذار فرست شمار صحبت گزاین دورا به منزل</p>
---	--

کوبی بر فست حافظ از یاد شاه منصور

یارب یاروش آور درویش پرویدن

<p>هوا می مجلس روحانیان معطر کن یابیس و قاشای طاق و منظر کن بر شمعانه بفر دس و عود و بخر کن تخته بر سوسه فرد دس و عود بخر کن بیس و خر که خود شنید را هنوز کن بیام قصه بر آد چراغ مه بر کن کرشمه بر من و ناز بر مستنوب بر کن تو کار خود مده از دست دمی بساخر کن والتیسم بدان لعل همچو مشک کن بدین دقیقه و ماغ فرد منبهر کن یاله بد هس که دماغ را تر کن میان بزم حریفان چو منج سبر کن یک کرشمه صوفی کشم قلندو کن</p>	<p>ز دور در آد شهبان ما منور کن بچشم و ابروی جانان سپرده ام دل و جان ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت بگو بخازن جنت که خاک این مجلس حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال ستاره شب بهران نمی فشانند نور چو شاهپان چمن زیر دست حسن تواند فضول نفس ملکیت می کند ساقی طمع نقد و مهال تو جدم ما بود لب پیاله بوس آنکی بهستان ده اگر تیه نصیحت کند که حلق ببساز از ان شامل و الطاف خلق خوش گتر است ازین مزد چه و خرده نیک در تنگم</p>
--	---

<p>پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان ز کار پا که کنی شمع حافظ از بر کن</p>	<table border="1"> <tr> <td>شراب لعل کش و روی سر چیتان بین</td><td>خلاف مذهب آنان جمال ایاتان بین</td></tr> <tr> <td>بزیر و لقی طمع گنبد پا دارند</td><td>در از دستی این کوه آستینان بین</td></tr> <tr> <td>بخمن و دو جان سر فروغی آرند</td><td>دماغ و کبر کدیان خوشه چیتان بین</td></tr> <tr> <td>کره زابرو س پرچین نمی کشاید یار</td><td>نیاز احسل دل و ناز نازینان بین</td></tr> <tr> <td>حدیث عهد محبت ز کس نمیشنوم</td><td>دغای صحبت یاران و دهنشیتان بین</td></tr> <tr> <td>اسیر عشق شدن چاره خلاص نیست</td><td>ضمیر حایت اندیش پیشیتان بین</td></tr> </table>	شراب لعل کش و روی سر چیتان بین	خلاف مذهب آنان جمال ایاتان بین	بزیر و لقی طمع گنبد پا دارند	در از دستی این کوه آستینان بین	بخمن و دو جان سر فروغی آرند	دماغ و کبر کدیان خوشه چیتان بین	کره زابرو س پرچین نمی کشاید یار	نیاز احسل دل و ناز نازینان بین	حدیث عهد محبت ز کس نمیشنوم	دغای صحبت یاران و دهنشیتان بین	اسیر عشق شدن چاره خلاص نیست	ضمیر حایت اندیش پیشیتان بین		
شراب لعل کش و روی سر چیتان بین	خلاف مذهب آنان جمال ایاتان بین														
بزیر و لقی طمع گنبد پا دارند	در از دستی این کوه آستینان بین														
بخمن و دو جان سر فروغی آرند	دماغ و کبر کدیان خوشه چیتان بین														
کره زابرو س پرچین نمی کشاید یار	نیاز احسل دل و ناز نازینان بین														
حدیث عهد محبت ز کس نمیشنوم	دغای صحبت یاران و دهنشیتان بین														
اسیر عشق شدن چاره خلاص نیست	ضمیر حایت اندیش پیشیتان بین														
<p>غبار خاطر حافظ یزد صیقل عشق صفای آینه پاک پاک دینان بین</p>	<table border="1"> <tr> <td>نکته دلکش بگویم خال آن مهر و بین</td><td>عقل و جان را بسته ز بجز آن کیمو بین</td></tr> <tr> <td>عیب دل کردم که دوشی وضع و صحرای مباحش</td><td>کفت چشم نیم هست ترک آن آه و بین</td></tr> <tr> <td>حلقه زلفش قاشا خانه باد صباست</td><td>جان صد صاحب دل آنجا بسته مهر و بین</td></tr> <tr> <td>عابدان آفتاب از دبر ما خافند</td><td>ای ملامت کو خدا را و مبین و در بین</td></tr> <tr> <td>زلف دل و دوش صبار بند بر گردن نهاد</td><td>با هو اخوان را هر دو حبسه و بین</td></tr> <tr> <td>آن که من در رحمت و جوی او خود یکسو شدم</td><td>کس ندیدست و نیند مثلش از مهر و بین</td></tr> <tr> <td>حافظ اردو کوشه محراب را دالدر داشت</td><td>ای ملامت کو خدا را آن خم ابر و بین</td></tr> </table>	نکته دلکش بگویم خال آن مهر و بین	عقل و جان را بسته ز بجز آن کیمو بین	عیب دل کردم که دوشی وضع و صحرای مباحش	کفت چشم نیم هست ترک آن آه و بین	حلقه زلفش قاشا خانه باد صباست	جان صد صاحب دل آنجا بسته مهر و بین	عابدان آفتاب از دبر ما خافند	ای ملامت کو خدا را و مبین و در بین	زلف دل و دوش صبار بند بر گردن نهاد	با هو اخوان را هر دو حبسه و بین	آن که من در رحمت و جوی او خود یکسو شدم	کس ندیدست و نیند مثلش از مهر و بین	حافظ اردو کوشه محراب را دالدر داشت	ای ملامت کو خدا را آن خم ابر و بین
نکته دلکش بگویم خال آن مهر و بین	عقل و جان را بسته ز بجز آن کیمو بین														
عیب دل کردم که دوشی وضع و صحرای مباحش	کفت چشم نیم هست ترک آن آه و بین														
حلقه زلفش قاشا خانه باد صباست	جان صد صاحب دل آنجا بسته مهر و بین														
عابدان آفتاب از دبر ما خافند	ای ملامت کو خدا را و مبین و در بین														
زلف دل و دوش صبار بند بر گردن نهاد	با هو اخوان را هر دو حبسه و بین														
آن که من در رحمت و جوی او خود یکسو شدم	کس ندیدست و نیند مثلش از مهر و بین														
حافظ اردو کوشه محراب را دالدر داشت	ای ملامت کو خدا را آن خم ابر و بین														
<p>از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متاب تیر می شمشیر بیکر قوت باز و بین</p>	<table border="1"> <tr> <td>شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دختان</td><td>که بزرگان شکنه قلب همه نصف شکان</td></tr> <tr> <td>مست بگذشت و نظر بر من در پیش انداخت</td><td>کفت گامی چشم و چراغ همه شیرین سخنان</td></tr> <tr> <td>تا که از سیم و زردت کینه تنی خواهد بود</td><td>بند من شود بر خود ز همه سیم تنان</td></tr> <tr> <td>کتر از ذره تابست مشو مهر بود ز</td><td>تا بخو مک خود شید رسی جرح زنان</td></tr> </table>	شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دختان	که بزرگان شکنه قلب همه نصف شکان	مست بگذشت و نظر بر من در پیش انداخت	کفت گامی چشم و چراغ همه شیرین سخنان	تا که از سیم و زردت کینه تنی خواهد بود	بند من شود بر خود ز همه سیم تنان	کتر از ذره تابست مشو مهر بود ز	تا بخو مک خود شید رسی جرح زنان						
شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دختان	که بزرگان شکنه قلب همه نصف شکان														
مست بگذشت و نظر بر من در پیش انداخت	کفت گامی چشم و چراغ همه شیرین سخنان														
تا که از سیم و زردت کینه تنی خواهد بود	بند من شود بر خود ز همه سیم تنان														
کتر از ذره تابست مشو مهر بود ز	تا بخو مک خود شید رسی جرح زنان														

بر چسان نکیه میکن در قدح می داری پیر پیانه کشش ماکرد و انشش خوش باد بصه سادر چن لاله سحر میگفتم گفت حافظ من دو قهرم این راز نه ایلم	شادی زهره جیستان خور و ناز کن بد نان گفت پر هیز کن از صحبت بیان شکنان که شهیدان که اند این همه خون گفنان زمی لعل حکایت کن و سمین ذقنان
--	---

دامن دوست بدست آرزو دشمن بکسل هر دیزدان شود اینم کز دازا هرستان	
--	--

کلبر کن راز سبیل شکن نقاب کن بفشان عرق زهره و اطراف باغرا بکشا بشو و ترکس پر خواب مست را ایام کل جو عسمر بر فن شتاب کرد بوی نقشه بشنو ز افنگار کیر همچون جباب دیده برد قدح کشا زانجا که رسم و عادت عاشق کشتی آنت یعنی که رخ پیوش و جهانی شراب کن چون شیشوهای دیده با پر کلاب کن وز رنگ چشم ترکس رعنا خواب کن ساقی بدور باد کلگون شتاب کن بگر بر ناک لاله و حزم شراب کن وین خانه و قیاس اساس از جباب کن با دشمنان قدح کش و با عتاب کن	
---	--

حافظ وصال میطلبد از ره دعا یارب دعای خسته دلان مستجاب کن	
---	--

صحبست سابقا قدمی بر شراب کن ز ان بیشتر که عالم فانی شود خراب خوشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد روزی که جرج از کل ماکوز پاکند ما مرد زهد و توبه و طاعت نیستیم درد طغی در ناک اند و شتاب کن ما را از جام باد کلگون خراب کن کر بر کنش میطلبی ترک خواب کن ز نهار کاسه سر ما پر شراب کن یا با بجام باد صافه خطاب کن	
---	--

کار صواب باز پر شست حافظا پر خیز و روی حزم بکار صواب کن	
--	--

فاتحه چو آمد سر بر خسته بخوان لب لبک کشا که سید دل لب ببرد جان	
---	--

آنکه بپرسش آمد و فاجعه خواند و میبرد	کو نفسی که روح را بکنیم از میهنش روان
ای که طیب خسته روی زبان من بین	کین دم و دود سینه ام باردست بر زبان
که چه تب استخوان من گردد زهر گرم و رفت	بهمچو تپم نمی رود آتش همد از استخوان
حال دلم چو حال تو هست بر آتش وطن	جسم از آن چو چشم تو خسته شدست و ناتوان
باز نشان حرا دتم ز آب دودیده و بین	نبض مرا که میدهد مسج ز زندگی نشان
آنکه مدام شیشه ام از پی عبس داده بود	شیشه ام از چرمی بردیش طیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شر تو داد شر بتم
ترکت طیب کن یا فتنه شر بتم بخوان

منم که شهید شهیدم بغض و زین	منم که دیده نیل الوده ام پید دیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم	که در شریعت ما کافیه است و نجیدن
به پیر میگرد که گفتیم که چه راه نجات	بخواست جام می و گفت را از پوشیدن
مراد ما ز تماشای باغ عالم بیدست	بدست مردم چشم از رخ تو کل چیدن
بی برستی از آن نقش خود بر آب زدم	که تا غراب کنم نقش خود بر بستیدن
بر رحمت سر زلف تو واقفم و دلی	کشن چو بنود از آن سو چو سود کوشیدن
ز خط یار بیسامو ز مهر بارخ خوب	که کرد عارض خوابان خوشتر کردیدن
عنان بیکده خواهیم تا فتنه زین مجلس	که وعظای عثمان و ابیست نشنیدن

میوس جز لب مشوق و جام می حافظ
که دست زده فروشان قطاست و سیدن

میکن بر صف و ندان نظری بهتر ازین	بر در میگرد می کن کردی بهتر ازین
در حق من لبست این لطف که میفرماید	سخت خوبت و لیکن قدوی بهتر ازین
آنکه فکرش کرده از کار جهان بکشاید	کو درین نکته بقسم ما نظری بهتر ازین
دل بدان رود که امی چه کنم کند هم	ما در دهم نر اید بسمی بهتر ازین
تا هم گفت که جز غم چه هنر داد و عشق	گفتم لب خوابه عاقل هنری بهتر ازین

من که گویم که قهر کیرد لب ساقی بوسش | بشنوای جان که نکوید دگری بهتر ازین

کلک حافظه شکرین میوه نبات است بچین

که درین باغ نه بدینی نغری بهتر ازین

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان | بمران بلای باشد یارب بلا بگردان

مه جلوه میناید بر سبزه خشک کردون | تا او بسودر آید بر و خوشیاب بگردان

ینمای عقل و دین و ایردن فرام سرمست | بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغول را بر افشان یعنی بر غم سنبل | کرد چمن بخورست همچون صبا بگردان

ای نو ده چشم مستان در عین انتظارم | چنگل حزین و جامی نوازیاب بگردان

دردان جوی نویسد بر عارضت خطی خوش | یارب نوشته بد از یارب مابگردان

حافظه ذخیره دایان بخت جز آن قدر نیست

کر نیستت رضای حکم قضا بگردان

کر شمشکن و بازاد ساحری بشکن | بفرزه رونق ناموس سامری بشکن

بیادده سرود ستاره عالمی یعنی | کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

بر زلف کوی که آیین سرکشی بگذار | بفرزه که که سبزه ستمگری بشکن

بردن خرام ویر کوی خوبی از همه کس | سزای خود به رونق بری بشکن

با آهوان نظر شیر آفتاب بگیر | بامروان دو تا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد | تو قیامتش بسیر زلف هنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فردشای حافظه

تو قدر او بسخن گفتن درمی بشکن

مرغ دلم طایر است قدسی اعرض آشیان | از قفس تن ملول میرشده از جهان

از سر این خاکدان چون پیر مرغ جان | باز نشین کنند بر در آن آستان

چون پیر مرغ دل سده بود جای او | نیکه که باز ما کنکره حرص دان

سایه دولت قدر بر سر عالم همه | کر بکشد مرغ ما بال دلبری بر جهان

درد و جهانش مکان نیست بجز فوق جرخ
جسم وی از معدنست جان وی از لامکان
عالم علو سے بود جلوه که مرغ ما
آنجور ادب و گلشن باغ جنسان

تادم وحدت زدی حافظ شوریده حال
خامه توحید کن بر درق انفس و جان

یارب آن آهوی مشکین بختن باز دسان
وان سہی سرور و انرا یمن باز دسان
بخت پر مرده مارا غیبی نواز
یعنی آن جان زتن رفته یمن باز دسان
ماه و خورشید بمنزل چو با مر تور سند
یار هر دو سے مرا نیز یمن باز دسان
دید پا در طلب لعل یانی خون شد
یارب آن کوکب دشتان بین باز دسان
سخن ایندست که بالی تو فخر اہم حیات
بشو ای پیک خبر گیر سخن باز دسان
بر داسے ظالمیون چایون آثار
بیش عنقا سخن زانغ و زغن باز دسان

آنک بودی وطنش دیدہ حافظ یارب
برادش ز خریبی وطن باز دسان

درید خشان لعل اگر از سنگ می آید برون
آب رکنی چون شکر از سنگ می آید برون
در درون شهر شیر از در هر خانه
و لبری رعنا شوخ شکست می آید برون
از سر ای قاضی و مفتی و شیع و مختب
بادہای سے غش کلر نک می آید برون
بر سر منبر وقت و جد و زرقی حال
از سر دستار و اعظم بیک می آید برون
در درون باغ ما ز آواز مطرب صبح و شام
دای بلبل با نوا می چک می آید برون

در چنین شهری بجز یار ندانده فسران
حافظ از خانه چنین دشت سے آید برون

❖ (حرف الواو) ❖

ای قبا ی یادشای راست بر بالای تو
ز غمت تاج دکن از کوهر والا تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد
از کلاه خسروی رخسار مہ سیما سے تو
کر چه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست
روشنایی بخش چشم دوست خاک پا سے تو

جلوه گاه طائر اقبال کرد دهر بجا در رسوم شمع و حکمت با هزاران اختلاف آب حیوانش ز مقدار بلاغت بچید آنچه اسکندر طلب کردند ازش روزگار عرض عبادت در حریم حضرت محتاج نیست راز کس مخفی نماند با فسر و غرای تو	سایه اندامهای چتر کردن سای تو نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو طوطی خوشنوا یعنی گلکاف نگر خای تو جرع بود از زلال جام جان افشزای تو راز کس مخفی نماند با فسر و غرای تو
---	---

خمسد و ایرانه سر حافظ جوانی میکند
برایسد هفتو جانفش کنه بخشای تو

ای خنجرهاست نافه چین خاک راه تو نرکس کرشمه می برد از خط برون خرام خونم بخورد که هیچ ملک با چنین جمال آرام خلق و خواب جهان را بسبب تویی باهر ستاره سرد کار بست هر ششم یاران نامنشین همه از هم جدا شدند	خورشید سایه پرورد طرف کلاه تو اسبان فدای شیده چشم سیاه تو از دل نیایدش که نویسد کنایه تو زان شد کنش را دیده دول بیکه گاه تو از حسرت فشرود رخ بهجوماه تو ماییم و آسمانه دولت پناه تو
--	--

حافظ طمع میرز عنائیت که عاقبت
آتش زند بخشن غم دود آه تو

ای آفتاب آینه دار جمال تو صحن سرای دیده بستم دلی چه سود این نقطه سیاه که آمد مدار نور تاییش بخت باز شوم تهیست گمنان تا آسمان ز حلقه بکوشان ماحود دراوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن در چین زلفش ای دل سگین چه کونه مطبوعه ز نقش تو صورت نیست باز	شکست سیاه مجره گردان خال تو کین گوشه نیست در نور خیل خیال تو عکسیت در حدیقه بینش ز خال تو کو مرده ز مقصد هم عید وصال تو کو عشوه ز ابروی همچون هلال تو یارب مباد تا بقیاست زوال تو کا شفته گفت باد صبا شرح حال تو ظفر نویسی ابروی مشکین مثال تو
---	---

<p>ای نو بهار مارخ فرخنده قال تو شرح نیاز مندئی خود یا ملال تو</p>	<p>بر خاست بوی گل ز در آشتی در آی در پیش خوابه عرض کرد امین بختا کنم</p>
<p>حافظ درین کند سر کشان بصیلت سودای کج میر که نباشد بحال تو</p>	
<p>که نیست در سر من جز هوای خدمت او بیسار باد که مستظلم بر محبت او که زد بخز من ما آتش محبت او نمود داد که حاست فیض رحمت او حزن پیای که معلوم نیست نیت او که نیست معصیت وز پدلی مشیت او نسام خوابه بکوشیم و فر دولت او که میرسد همه را لطف بی نهایت او</p>	<p>بجان پیر خرابات و حق نعمت او بهشت اگر چه نه جای کنا پکار اذیت چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد بیار باد که دوشم سر دش عالم غیب بر آستانه میخانه کمر سسری یعنی مکن بچشم حقارت نگاه در من مست نمی کشد دل ما میل ز هر دو توبه و گله دلا طبع مبر از لطف بی نهایت دوست</p>
<p>مدام خرقه حافظ بسا ده در ک دوست مکر ز خاک خرابات بود فطرت او</p>	
<p>برده غنچه میسر در خنده و لکسای تو کز سر طوق میکند شب همه شب دعای تو کوشه تاج سلطنت می شکنند کدای تو قال و مقال عالمی میکشم از برای تو هم درخت سرشت من راحت من رضای تو این همه نقش میزنم از بهجت رضای تو زود بسلطنت و سد پیر که بود کدای تو جای دعا ست شاه من بی تو بسا ده جای تو کین سر پر هوس شود خاک در سسرای تو</p>	<p>تاب نقشه مید پرد ظر مشکسای تو ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز دوام عشق من که چون از سر خرقه و اشتام من که ملول گشتی از نفس فرشتگان عشق تو سر نوشت من خاک درت بهشت من خرقه زهد و جام می که چه نه در خود هم اند دلای کدای عشق را کنج بود در آستین شاه نشین چشم من تکیه که خیال قدمت شیر ز شراب و سر عشق آن نفسم و دوز سر</p>

خوش چمنیت عارضت خاصه که در بهار حسن

حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خوش حلقه است ایک بد نیست راه ازو
آنجا بال چهره و حاجت بخواه ازو
کاینه است جام جهانین که آه ازو
این دو دین که نام من شد سیاه ازو
من برده ام بیاده فروشان پناه ازو
کو بر فسر دز مشعل هبکا ازو
توان مکر ستره حرف کناه ازو
روز به بود که یاد کند پادشاه ازو

خط عسار یار که بگرفت ماه ازو
ابردی دوست کوشنه حراب دولتت
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار
کردار اهل صومعه ام کرد می پرست
شیطان غم هر آنچه تواند بگوین
ساقی چراغی بره آفتاب دار
آب بر دونه اعمال ما نشان
آبادین خیال که دارد که ای شهر

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد

خالی میساده هر مه این بزمگاه ازو

باد بهار میوز دباوه خوشکوار کو
کوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو
ای دم صبح خوش نفس ناف زلف یار کو
دست زدم بخون دل بهره انکار کو
نصسم زبان دراز شد خبر آیدار کو
مردم ازین هوس دلی قدرت اختیار کو

کلین عیش میدمد ساقی کلفه ازو
هر کل نوز گلر خنخه یاد می دهد دے
مجلس بزم عیش را غایب مراد نیست
حسن فرد شنی کلم نیست تحمل ای صبا
شیع سحر ذخیر کے لاف زمار من تو زد
کنت مکر زامل من بوسه نداری رزد

حافظ اگر چه در سخن خاوند کنج حکمت

از غم روزگار دون طبع سخنکار کو

جهان برفته خواهد شد ازان چشم و ازان ابرو
نگارین کلشنش دودیت و مشکین نمایان ابرو
که باشد مه که بنماید طاق آسمان ابرو

مرا به نیست خون افشان دوست آن گان ابرو
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
بلالی شد تنم زین غم که با طفرای مسکینش

تو کافر دل نمی بندی آفتاب زلف و می ترسم روان گوشه گیر از این پیش طره کلاز او مست همیش چشم مست در آنگاه حسن در زه باد رقیبان غافل و مار از آن چشم و جبین هر دم دگر جو و دیر بر افس نکوید با چنان حسنی	که حراجم بگرداند خنم آن دلستان ابرو که بر طرف چمن زارش همی کرد و چمن ابرو که از شست تو تیر او کشد بر مده گان ابرو هزار آن کوته می خامست و حاجب در میان ابرو کاین را این چنین چشمست و آنرا اینچنان ابرو
--	--

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در پروا داری
بتر غره صیدش کرد چشم آن گان ابرو

ای پیکر داستان خبر مار مابکو ماجر مان خلوت انجم غم خود بر این نقیر نامه آن محشم بخوان دلها تو دام طره چویر خاک میفشاند کرد یکرت بدان در دو است کز بود در راه عشق فرقی غنی و فقیر نیست هر کس که گفت خاک در دو است تو نیست صوفی که منع ماز خرابات میکند آن می که در سبیل صوفی بشوهرد بر هم جوهر آن سر زلقین مشکبار مرغ چمن ز ناله من و دوش میگردمت جان پر دست قصه ادب معرفت هر چند بایدیم تو را بدان میکهر	احوال کل به بلبل دستا نشد اباکو بایار آشناسخن آشناسخن اباکو با این که احکایت آن پادشاه اباکو با آن غریب با که گذشت از هو اباکو بعد از ادای خدمت و عرض و حاجت اباکو ای پادشاه حسن سخن با که اباکو کوی سخن معاینه در به چشم اباکو کو در حضور میرمن این ماجر اباکو کی در قلع کرشمه کند ساقیا اباکو با ما سر چه داشت میای صبا اباکو آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا اباکو رمزی بر دیر رس و حدیثی صبا اباکو شایانه ماجر اسه گناه که اباکو
--	--

حافظ کرت بجلوس آورده میسر دهند
می فوسش و ترک زرق زهر خدا اباکو

مزدع شیر فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشته خویش آمده و شکام درو

گفتم ای بخت همبیدی و خوشید و مید کر روی پاک و جود و میجا بنگار میکه بر اختر شب دزد من کین عیار آسمان کو مفر دشت این عظمت کا ند عشق کوشا و زر دهل ابرچ کران دارد کوش چشم بد و در ز خال تو که در عرصه حسن	گفت باین همه از ساقی نو مید شنو از چراغ تو بخورشید و سد صمد پرو تاج کا دس یزد و کمر کی خسرو خرمن مه بجو خوشه پروین بدو دور غوبه کز انست نصیحت بشنو بیدسته و اند که برد از مه و خوشید کرد
--	---

آتش زرق و دریا فرمن دین خواهد سوخت
ما نظ این خرفه پیشینه بیند از و بره

کتابت برون شدی بتماشای ماه نو عمر دست نادانست زاسیران زلف ماست مفر دشت عطر عقل بهندوی زلف یار تخم و فادهر درین کهنه کشته کشته ساقی بسیار باده که رمزی بگویمت شکل بلال هر سر مه میدد نشان	از ماه ابروان منت شرم باد و خاف ز حفظ جانب یاران خود شنو کاسه نجا هژاد نافه مشکین بنیم چو آنکه شود حیا که دسد موسم درد از سر اختر کین و سیر ماه نو از افسر سیامک و ترک کلاه زود
---	--

حافظ جناب پیرمغان مامن و قاست
درس حدیث عشق بر خوان و زد شنو

❖ (حرف الهاء) ❖

ای که با سلسله زلف دراز آمده ساعتی نازم فرما و بگردان حادث پیش بالای تو نازم چه بصلح و چه بجنگ آب و آتش هم آینه زان لب لعل آفرین بردل نرم تو که از بهر ثواب زهد من با تو چه سنجید که بینمای دلم	فرصت باد که دیوانه نواز آمده چون پرسیدن ارباب نیاز آمده که هر حال بر آرد نه ناز آمده چشم بد و در که خوش شیده باز آمده کشته مغرور خود را بنماز آمده مست و آشفته بخلو که از آمده
--	---

گفت حافظ دگرست خرقه شراب آلودست
مگر از منده چسب این طایفه باز آمده

<p>از خون دل نوشتم نزدیک یادنامه دارم من از فراقت در دیده صد علامت هر چند گاه از مودم از دی نبود سودم پرسیدم از طیبی احوال دوست گفتا باد صبا ز ما هم ناکه نقاب برداشت گفتم ملامت آرد کر کرد کت کردم</p>	<p>انی وایت دهر امن بجز کت القیامه لیست دموع عینی پژواک السلامه من جرب الجرب حلت به المدامه فی قریها هذاب فی بعدها السلامه کالمش فی الضحا تطلع من الغمامه والله ما رأینا حبسا بلا ملامه</p>
---	---

حافظ جو طالب آمده جامی بجان شیرین
حتی یزدق منسه کاس من الکرامه

<p>از من جداست که تو ام نور دیده از چشم زخم خلق مبادت کن از انکه از دامن تو دست نداده عاشقان دل بدیده امان که دمی هم بروز وصل منهم مکن ز عشق و می ای مفتی زمان معذوره دارمست که تو اندیده</p>	<p>آرام جان و منس قلب رسیده در دلبری بقایست خوبی رسیده پیر این صبور می ایشان دریده شبهان چون هر وقت جانان چسیده معذوره دارمست که تو اندیده</p>
---	--

این سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از کلیم خویش مگر پاکشیده

<p>ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده همچون توانا زنی سر تا بیا لطافت بر قصد خون عشاق ابرو چشم مست تا که کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل از سوز سین هر دم دودم بس بر آید کز آن که رام کرد و بخت میده با من</p>	<p>مانند چشم مست چشم جهان ندیده کیتی نشان ندیده ایزد نیا فریده گاه این کین کشاده گاه آن کان کشیده از زخم تیر چرخ در خاک و خون طیده چون عود چند با شمع در آتش آرمیده هم زمان و من بر آدم کام دل و میده</p>
--	---

میلی اگر نذار د با عارض تو ابرو	ریخته از چه باشد چون قدس خیده
کر بر ابرم نهی لب یابم حیات باقی	آن دم که جان شیرین باشد بلب رسیده
تا کی نزد کداری چون زان خود دلم را	سرگشته دیریشان ای تو هر دو دیده
در پای خامه بهران افتاده در کشاکش	دزگلشن و صامت هرگز گلی نخیده
مار ایضاعت اینست کرد در مذاقت افتد	در پای شمس حافظ نویسن در جبریده

کرد دست من نگیری با خواجہ باز گویم
کز عاشقان سگین دل برده بدیده

نتیک نسیم معبر شمع و نوا	که در چوای تو برخاست با صد پگاه
دلیل راه شواک طائر بخت لقا	که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
بیاد شخص نزارم که غرق خون دولت	هسلال را از کفسار شفق کنند نگاه
بشنق روی تو روزی که از جهان برده ام	ز ترجم بدیده سرخ گل بجای گیاه
منم که بی تو نفس میرنم زهی خجالت	مگر تو حق کنی در نه چیست عذر گناه
ز دستان تو آسوخست در طریقه مهر	سپیده دم که هو اچاکت زد شعاع سیاه

مده بخاطر نازک بملالت از من زود
که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

در سرائی معان رفته بود و آب زده	نشسته پیر و علایی بشنخ و شاب زده
سبوح کشان همه در بند یکیش بسته کمر	دل ز ترک کتکله جتر بر سحاب زده
فروغ جام و مستح نور ماه پوشیده	هزار منجکان راه آفتاب زده
ز ناز و عریده ساقیان شیرینکار	شکر شکسته ممن ز منجه و باب زده
مردس بخت در آن جلا با هزاران ناز	شکسته دسمه و بر زلف مشکاب زده
کرفته ساغر عشرت فرشته رحمت	ز جرعه بر رخ خور دیری کلاب زده
سلام کردم و با من برده ی خندان گفت	که ای غمناکش مفلس شراب زده
که این کند که تو کردی بضعف همت و رای	ز کج خانه شده خمیر بر فراغ زده

وصال دواست بیدار ترست نه پند	که خفته بود با غوش بخت خواب زده
فلک خنجر کش شاه نصرت الدین است	بیا بین ملکش دست در کباب زده
خرد که معلم غیبت بهر کسب شرف	ز بام عرش حدش بوسه بر چتاب زده

بسیایمیکده حافظ که بر تو عرض کنم
هزار صف زده پای مستجاب زده

دوش رستم بدو میکده خواب آلوده	خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان منچرا باده فردش	گفت بیدار شوای و هر دو خواب آلوده
بشت و شوی بکن آنکه بخوابات خرام	تا کرد و ز تو این دیر خراب آلوده
بطهارت گذران منزل میری و مکن	خلعت شیب بشریف شباب آلوده
بهوای لب شیرین دستان چند کنی	جوهر روح بیا قوت مذاب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عسقی	خرقه کت بند و کت بند پاسب آلوده
پاکت و صفائی شود از جاه طبعیت بد آبی	که صفای نه در آب تراب آلوده
کشم اسی جان جهان و فخر کل عیبی نیست	کر شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته یاران مفروض
آه ازین لطف با انواع عتاب آلوده

دامن کشان همی رفت در شرب زد کشیده	صد ماه روز و دلکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می برگرد عارض خوی	چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده
لغفل فصیح و شیرین قدی بلند و چاکبک	روی لطیف و دلکش چمنی خوش کشیده
یا قوت جانفزایش از آب لطف زاده	شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده
آن لعل و دلکش مین و آن خنده پر آشوب	دان و قن خوش مین و آن کام آرمیده
آن آهوی سیه چشم از دام مابرون شد	یاران چاره سازیم باین دل دریده
ز نهار تا توانی اهل نظر میسازار	دشیا و فاداد اسه نو هر دو دیده
تا کی کشم عتاب زان چشم و لغز بیات	روزه که شمه کن ای یار بر گزیده

کر خاطر شریعت و نگیرد بشد حافظه باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

بس شکر پاک که گویم از بندگی خواهر
کر افند به ستم آن میوه رسیده

سحر کابان که بخود شبانه	کر قتم باده با چنگ و چنان
نهادم عقل راره توشه از می	بشهر متیش کردم روان
نکاری فروشم عشوه داد	که امین کشتم از مکر زمانه
ز ساقی گان ابرو شنیدم	که ای تیر ملاحت را نشانه
نه بندی زان میان طرفی کردار	اگر خود را یسینی در میسان
بر دایم دلم بر مرغ دگر نه	که عفتار بلند است آشیانه
ندیم و مطرب و ساقی همه دوست	خیال آب دکل در ده بهانه
بد کشتی سے تافوس بر آیم	ازین دریا سے ناپید اگر نه
که بند و طرف حسن از وصل شاهی	که با خود حقیقت از جا دانه

وجود ما مملایست حافظ

که تحقیقش فو نیست و فسانه

چراغ رو سے ترا نشسته شمع پروانه	مرا از خال تو با حال خویش پروانه
خرد که قید مجانین عشق آیت فسر مود	بهوی حلقه زلف تو کشت دیوانه
بمژده جان به سبب اد شمع در نفس	ز شمع روی تو آتش چون رسا نه پروانه
بهوی زلف تو که جان بیا در رفت چر شد	هزار جان کر اسے خدا سے جانانه
بر آتش و رخ زیبا سے او بجای سپند	بنیسر خال سیا هوش که دید به دانه
من و مید و غیرت فقام از باد و شش	نگار خویش چو دیدم بدست بیکانه
چه نقشه ها که بر انگیزیم و سود نه داشت	فنون ما براد کشته است افسانه
مرا به دل لب دوست هست چمانی	که بر ز بان نبرم جز حدیث پیمان

حدیث مدرسه و حلقه مکر سے کہ باز

فتاد در سر حافظه چو ای میخانه	
<p>چشم مدامت زان لعل دلخواه ای بخت سرکش تنگش پیرکش مار اهیستی افسانه کردند از قول زاحمد کردیم توبه جاناچه کویم شرح فراقت کافر میناد این خم که دیدست از صبر عاشق خوشتر نباشد دلقی مطلع ز نادر راهست وقتی برویش خوش بود و قتم رخ بر نتابیم از راه خدست</p>	<p>کارم بکامست الحمد لله که جام زرکش که لعل دلخواه پیران جامل شیخان کمره و ز فضل عابد استغفر الله جشنی و صدم جانم و صد آه از قامت سر و از عارضت ماه صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه صوفی بیند از این رسم و این راه از وصل جانان صد لوحش الله سر مرند ام از خاکست درگاه</p>
شوق رخت برد از یاد حافظه در دشبانه درس سحرگاه	
<p>کر تیغ بار و در کون آن ماه آمین تقوی مانیز دانیم ماشیح و واعظ کمر شناسیم من رند عاشق آنگاه توبه عکسی ز عورت بر ما نیفتاد الحسب سر و العمر فان</p>	<p>کردن نهادیم الحکم الله لیکن چه چاره با بخت کمره یا جام باده یا قصه کوتاه استغفر الله استغفر الله آینه رویا که از دست آه یابیت شری ستام القناه</p>
حافظه نهالی کرد وصل خواهی خون بایدت خورد درگاه و بیگاه	
<p>عیدست و موسم گل ساقی یار باده زین زچ و باد سالی بگرفت خاطر من</p>	<p>هنگام گل که دیده بے می قدح نهاده ساقی به شراب بے ناول شود کشته</p>

صوفی که دلی نصیحت میکرد عاشقانه را	امروز دیدش مست تقوی بیاد داده
این یک دور دور دیگر کل را غنیتی دان	که عاشقی طرب جوی با ساقیان ساده
کل وقت ای حریفان غافل چرا نشینید	لی بانک رود چنگ و لی یار و جام باده
در مجلس صبوی دانی چه خوش غایب	نکس عذار ساقی در جام می خناده

مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند
از طرز شمع حافظه در بزم شاهزاده

نصیب من چو خرابات کرده است اله	درین میخانه بکوز اید امر اچر کنه
کسی که در ازاش جام می نصیب افتاد	چرا بخشش کند این گناه از دور خواه
بکوصوفی سالوس خرقه پوش دورود	که کرده دست درازی و آستین کوتاه
تو خرقه را ز برای ریای می پوشی	که تا بزرقی بری بشکان حق اندوه
غلام همت دندان لی سر و بایم	که هر دو کون نیرزد به پیش شان یک گاه
مراد من ز خرابات چون کشد حاصل	دل ز مهر و سه و خاقانه گشت سیاه

برو که اسے در هر کجاشو حافظه
مراد خویش نیابی مگر بشی تهر

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه	مست از خانه برون تاخته یعنی چه
زلف و دست صبا کوش بفرمان رقیب	ایچنین با همه در ساخته یعنی چه
شاه خوبانی و منظور که ایاں شده	قد از این مرتبه نشناخته یعنی چه
نرس زلف خود اول تو بدستم دادی	بازم از پاسه درانداخته یعنی چه
سخت سردبان گفت و کمر سر میان	وز میسان تیغ من آخته یعنی چه
هر کس از مهره مهر تو نقش مشغول	حاقیت با همه کج باخته یعنی چه

حافظه در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نبرد آخته یعنی چه

دعای او از عسر جادوان به
خداوند امر آن ده که آن به

بشمیرم زد و با کس نکشتم دلادانم که اس کوی ادبانش بخندم دعوت ای زاهد مفرما بدایغ بند که مردن درین در کلی کان پایال سرداشد خدار از طیب من یرسید جوانا سرمستاب از پندیران شبی میفت چشم کس نریدست	که از دوست از دشمن نهان به بکلم آن که دولت جاودان به که این سیب ذقن زان بوستان به بجان او که از ملک جهان به بود خاکش ز خون ارغوان به که آخر که شود این ناخوان به که راس میر از بخت جوان به زمره اید کو شمش در جسان به
--	--

سخن اندر دپان دوست کوهر
ولیکن گفتند حافظ ازان به

(حرف الیا)

ای دل بکوی دوست گزاردے نیکنی چو کان کام در کف و کوی نمی زنی این خون که موج میسزند اندر جگر ترا مشکین ازان شند دم غفلت که چون صبا ترسم کزین جن نبری آستین گل سافر لطیف و پرمی دمی افکندی بخاک در آستین جان تو صد نافه در دست	اسباب جمع داری و کار بے نیکنی بازی چنین بدست و شکار بے نیکنی در کار ملک و دی نکار بے نیکنی بر خاک کوی دوست گزاردے نیکنی کز کشتش تحمل خار بے نیکنی داندیش از بلای خوار بے نیکنی وانرا فدا ای طرہ یار بے نیکنی
---	--

حافظ برد که بد کی بار گاه دوست
کر جملہ میکنند تو بار بے نیکنی

ای دل آندم که خراب از می کلگون باشی در مقاصی که صدارت بفقیران بخشند در ده منزل اسلی که خطر پاست و ران	بی زرد کج بصد حشمت قادر و باشی چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی شرط اول قدم آفت که بجنون باشی
---	---

نقطه عشق نمودم تو بآن سهو مکن	در نه چون بگری از دانه بیرون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان دریش	کی روی ز ده زگر سسی نه کنی چون باشی
ساختی خوش کن و جگر بر افلاک افشان	چند چند از غم ایام بگر خون باشی
تاج شاهی طلبی جوهر ذاتی بنای	در خود از جوهر جمشید و فریدون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که کر شمس نیست

همچو خورشید نه بسند که تو غمخوار باشی

احمد الله علی محمد له السلطانے	احمد شیخ ادیس حسن ایلیخانے
خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد	آن گرمی زید اکربان جهانش خانے
دیدہ نادیدہ باقبال تو ایسان آورد	مر جابای بچنین لطف خدا ارزانے
ماه اگر بے تو بر آید بدینش برزند	دولت احمدی و معجزه سجانے
جلوه بخت تو دل می برد از شاه و کد	چشم بد دور که هم جانی و هم جانانے
بر سنکن کا کل ترکانہ کہ در طالع تست	بخشش و کوشش خاقانی و جنکیر خانے
کر چه دودیم بیاد تو فتح می نوشیم	بعسد منزل نبود در سفر و دعایانے
از کل غار سیم غنچه عیشی شکفت	نیزاد جلہ بخشداد می و یحسانے
سر عاشق کنه خاکست در معشوق بود	کی خلاص بود از محنت سرگردانے

ای نسیم سحری خاکست در یاد یار

تا کند حافظ از دیده دل نورانے

ای پادشاه خیران داد از غم تنهایی	دل بے تو بجان آسود قنست که باز آئی
مشتاقی و مجروری و دوا از تو چنانم کرد	کز دست بخوابد شد پایا بسبب تنگیبایی
ای ذر تو ام درمان بر بستر ناکامی	وی یاد تو ام مو تنس در گوشه تنهایی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست	کفرست درین مذہب خود یعنی و خود رایی
یاد بیک شاید گفت این نکته که در عالم	رخساره بکس نمود آن شاه پیر جایی
دی شب کل از لغزش پایا در صبا کفتم	گفتا خلطی بکند زین فکرست سودایی

صد باد صبا اینجا با سلسله می رقصد	اینست حریف ای دل تاباد نه بیایی
ساقی چمن گل را بی روی تورنگی نیست	شمشاد خرامان کن تاباغ بیسار ای
دانم گل این بستان شاد آب نمی ماند	دریاب ضیافترا در وقت توانایی
زین دایره میستاقین جگر می ده	تا حل کنم این مشکل در ساغر میثالی

حافظ شب پهران شد بوی خوش صبح آمد

شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

انت روانی که ز دلجی و زاد خراس	من المیخ غنی الی سعادت سلاسه
پیام دوست شنیدن سعادت و سلامت	قدای خاک در دوست باد جان کراس
یابشام غریبان و آب دیده ماین	بسان باده صافی در آینه شاس
وان رعبت بکشد و صرت ناقص عهد	فانطیب نومی و ما استغاب مناس
اذا تفر دهن ذی الاراک طائر خیر	غلا تغرد عن روضها امن حماس
بسی غمنا که در ز فراق یار سیر آید	رایت عن هضبات الحی قیام خیاس
خوشامدی که در ای و گویت میلاست	قدمت خیر قدم نزلت خیر مقام
امید هست که ز دوت بخت نیک بینم	تو شاد گشته بفراوان دهم و غلام
من ابرج مسجند آدم مرای محبت شاهان	ز بهر کار توایم قبول کن بظلام
بهرت مشک و قدر مت ذالبا که ملاسه	اگر چو روی چاه پست ندیده ام بتام

چو سگ در خوشبخت نظم پاکت تو حافظ

که گاه لطف سبق می برد نظم نظام

ای دل که از ان چاه ز نهدان بدو آبی	هر جا که رود ز دوشیمان بدو آبی
مباد که با آبی غلگت دست نکرد	کر تشنه لب از چشمه حیوان بدو آبی
هش و ار که در سوسه نفس کنی کوش	آدم صفت از دوشه رضوان بدو آبی
جان میدهم از حسرت دید تو چون صبح	باشند که چو خورشید در نشان بدو آبی
چندان جو صبا بر تو کارم دم بهمت	کز غنچه چو گل غرم و خندان بدو آبی

در تیره شب بهر تو جانم بلب آمد	دقتت که همچون سه تابان بدر آئی
بر خاک درت بسته ام از دیده و دود جوی	تا جو که تو چون سحر و فرمان بدر آئی
در خانه غم چند نشینی و ملامت	دقتت که از دولت سلطان بدر آئی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مهر دی
باز آید دواز کلبه احزان بدر آئی

آن غایب خط کرمی مانا مد فوستی	کردن ورق هستی مادر نشوستی
هر چند که بهر آن فرد وصل بر آرد	دستان جهان کالج که این خم نکستی
کلکت که مرز او زبان شکرینش	مهر از تو ندیدار نه جواسی بنوستی
معاد وجود از نزدی نقش تو بر عشق	ذرات محبت کل آدم نسرشتی
زاید مکن از نسیم حکایت که بتقدم	یار بست چو جوی و سرائی چو بهشتی
آمرزش نقدست کسی را که در اینجا	یار بست چو جوی و سرائی چو بهشتی
مفردش بیایم و نموت شداد	یک شیشه می نوش لبی دلب کشتی
جمل من دلم تو فلک را چه تفاوت	آنجا که بهر نیست چو خوبی و چه زشتی
تنها نه منم کعبه دل بنگه کرده	در هر قدمی مومنه هست و نکشتی
در مصطفی عشق تنعم توان کرد	چون بالش زو نیست بهایم بخشش
تا سکه غم دنیای دنیای دل دانا	جیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی
آلودگی خفته خرابی جهانست	کوهر اهری اهل دلی پاک سرشتی

از دست چراهشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

ای که بهر روی عشاق و دامیده اوی	عاشق از او بر خویش جدا میداوے
شسته بادیه را هم بزلالی در یاب	بامید یک درین ره بخدا میداوے
دل بودی و بجل کردی ای جان لیکن	بازین دار نگاهش که مر امید اوے
ساخته ما که حریفان و کرمی نوشند	تا تحمل کنیم او تو و دامید اوے

<p>عرض خود می بری و زحمت مایه داری از که می نالی و فریاد چرا میسب داری</p>	<p>ای مکن حضرت سبزه رخ نه جو لاله کتست تو بتقصیر خود افتاد می ازین در محروم</p>
<p>حافظ از پادشهان پایه بخدایت طلبند کار ناکرده چرا میسب عظامیداری</p>	
<p>کز ترا عشق نیست معذوری که بقتل عقیده مشهوری رو که هست شراب انکوری عاشقانه را کوه و نجواری بل می راند دل لب حوری کر چه چون آفتاب مشهوری</p>	<p>ای که دالم بخویش منوری کرد و دیوانگان عشق مکرد مستی عشق نیست در سر تو روی زرد دست و آه درد آلود نبود باغ خلده را و فنی هر آن ماه بایدت در نیده</p>
<p>بگذر از نام دنیای خود حافظ سافر می طلب که مخموری</p>	
<p>جم دقت خودی ارد دست بجایمی داری فرصت باد که خوش صبحی دشامی داری بقتضیت شهر این لحظه که کامی داری کز آن یاد سفسر کرده پیامی داری می کنم شکر که بر جور و دایمی داری بر کنار چشمت داه که چه دایمی داری بشنوای خواهر اگر زانکه شنایمی داری تویی امروز درین شهر گنایمی داری</p>	<p>ای که در کوی خرابات مقامی داری ای که بازلف و رخ یار که داری شب و روز دی که با وصل دل و ام کزیدی خلوت ای صبا سوختگان بر سرده منتظرند کو به هنگام وفا که چه ثبات نیست بود خال سر سبز تو خوش دانه هشت ولی بوی جان از لب خندان قدح می شنوم نامی از می طلبد از تو خریبی چه شود</p>
<p>بس دعای سحر ت عارض جان خواهد بود تو که چون حافظ شب غیر غلامی داری</p>	
<p>لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی</p>	<p>ای که بر ماه از رخ سنگین آفتاب انداختی</p>

<p>تا چه خواهد کرد با آب و رنگ عارضت کوی خلی بردی از زبان عالم شاد باش کنج عشق خود نهاد در دل ویران ما هر کسی با شمع رخسارت بوجی عشق بافت طاعت من کر چه از مستی غرامم و در مکن پرده از رخ بر نماند ی یک نظر در جلوه گاه خواب بیداران بستی و آنکه از نقش خیال</p>	<p>حالیا نیرنگ نقشش خود بر آب انداختی بام کج خسر و طلب کا از آسباب انداختی سایه رحمت برین کنج خواب انداختی زان میان بر دانه را در اضطراب انداختی کانه دین شغلم باسید ثواب انداختی و از حیا خود و پری را در حجاب انداختی تو هست بر سر بردان خیل خواب انداختی</p>
--	---

از غریب نرگس مجنونه اهل سبزه پرست

حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

<p>و از برای صید دل در گردنش زنجیر زلف نهره الدین شاه یحیی ای که خشم ملک را دارد و دارا شکوه ای آن که تاج آفتاب باده فوس از جام طالبین جو براد رنگ جم</p>	<p>چون کند خسر و ملک و قارب انداختی از قف شمشیر چون آتش در آب انداختی از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی شاید مقصود را از رخ نقاب انداختی</p>
---	--

زینهار از آب شمشیرت که شیر انرا از ان

تشنه لب کردی و گرد انرا در آب انداختی

<p>ای در رخ تو یسدا افوار پادشاهی کلک تو بار که الله بر ملک دین کشاده بر اهرمن تناید افوار اسم اعظم در خیمت سلیمان هر کس که شک نماید باز آرد چه گاه کاهی بر سر نه کلاسه تینی که آسمانش از فیض خود و پدر آب کلک تو خوش فوسد و رشان یا و اغیار اے عنقر تو مخلوق از کیسای عزت</p>	<p>در فکر تو بهمان صد حکمت الهی صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی بر عقل و دانش او خند نه مرغ و ماهی مرغان قاف و اند آیین پادشاهی تنها جسان بکیر دی منت سیاهی تو یزد جان فزایی افسون عسر گاهی دی دولت تو این از خدمت نیاهی</p>
--	---

کر بر قوی زینت بر کان و معدن افتد	یا قوت سرخ و دریا بخشد رنگ کاهای
عمر است یادش با کز می همدت جام	اینک زبند دعوی و ز مختب کوایی
دانم دست بخشد بر عجز شب نشینان	کر عال من پرسشی از باد صیگهای
ساقی یار آب از چشمه خرابات	تا خرقه بپوشیم از عجب خانقاهی
در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست	مثل تو کس ندانست این علم را کاهای
جور از ظلم نیاید با تو ملک صفای	ظلم از جهان بر من شد تو جهان پناهی
جایی که برق عصیان بر آدم معنی زد	ما را چه گوشت زبید دعوی بی گناهی
حافظ چو باد شاهست که گاه می برد نام	رنجش ز بهشت منها باز آید و خواهی

یا لمجا البرایا و اهب العطا یا
عظما علی مقبل حلت به الددای

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی	شرح جمال جوز و دیت روایتی
انفاس عیسی از لب لعنت لطیفه	و آب خضر ز لوس و هانت کنایتی
مسداده از دل من و از غصه قصه	هر سطر از خصال تو از رحمت آیتی
کی خطر سای مجلس و دعایان شدی	کل را اگر نبوی تو کردی رعایتی
در آرزوی خاک ده یار سوختیم	یاد آرد ای صبا که نکردی حمایتی
در آتش ارقیال رخت دست میدهد	ساقی یا که نیست ز دوزخ نکایتی
بوی دل کیاب من آفاق را گرفت	دین سوزاند ددن بکند هم سدایتی
ای دل بهره دانش و حرمت ز دست رفت	صد مایه داشتی و نکردی کنشایتی

دانی مراد حافظ ازین درس غصه چیست
از تو کز شمه و ز خسرو عنایتی

این خرقه کم دادم در پهن شراب اولی	دین و قبری معنی خرق می ناب اولی
چون عسرت به کردم چند آنکه نکردم	در کنج خرابی آفتاده غراب اولی
چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی	هم سینه بر آتش بهم دید پر آب اولی

من حالت زاهد را با خلق نخواستیم گفت	کین قصه اگر گویم با چنگ در باب اولی
تالی سر دیا باشد اوضاع فلک زین دست	در سر چو ساقی در دست شراب اولی
از ما بچو تو دل داری دل برنگشیم آری	کر تاب کشم باری زان زلف تاب اولی

چون میرشدی حافظ از سیکه بیرون آی
رندی و هو ستاکی در عهد شباب اولی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی	سو دوسر ما به موزی و محابا نکنی
در دمنده ان بلا زهر هلاهل دادند	قصه این قوم خطر باشد بان تا نکنی
رنج ما را که توان بر دیک کوشه چشم	شرط انصاف نباشد که مداد ا نکنی
دیدم ما که باید تو در یاست چرا	بخرج گذری بر لب دریا نکنی
نقل هر جود که از خلق کریمت کردند	قول صاحب غرضانت تو آنها نکنی
بر تو که جلوه کند شاهد ما ای زاهد	از خدا جرعه و معشوق تما نکنی

ما فلما سجد و ابروی چو محرابش کن
که دای ز سر صدق چرا ایضا نکنی

ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی	تاده و دنیا سنی کی راه بر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق	بان ای پسر بکوش که دوزی پدر شوی
اب و خورت زمره عشق دور کرد	آنکه رسی بعشق گلی خواب و خود شوی
کر نور عشق حق بدل و جانت افتد	دانه کز آفتاب فلک خبر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی	تا کیمیا عشق بیاسی دزد شوی
از پای تا سرست همه نور خدا شود	در راه ذوالجلال چو پایا سر شوی
یکدم خریق بحر خدا شو گمان مبر	کر آب هفت بحر یک سوی تر شوی
و چه خدا اگر شود منتظر نظر	زین پسر شکی نماند که صاحب نظر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود	در دل گمان مده که زیر و زبر شوی

کر در سرست چو ای وصالست حافظا

باید که خاک دز که اهل بصر شو

بامدعی سکویید اسرار عشق و مستی	تابی خبر میرد در درد خود پرستی
باصنف دنا توانی همچون نسیم خوش باش	بیامدی اندرین ده خوشتر تن درستی
در گوشه سلامت مستور چون توان بود	تا سر کس تو گوید بامار موز مستی
عاشق شو از روزی کار جهان بر آید	ناخواه نقش مقصود از کارگاه هستی
در آستان جانان از آسمان سید میش	کز ادج سر بلند ی افقی بجا کجیستی
خادار چه جان بگا هر گل حذر آن بخوابد	سهولت تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی بیال یا حافظ قریب دراز

ای گوته آستینان تا کی دراز دوستی

ای دل مباحش خالی یکدم ز عشق و مستی	آنکبر و که دستی از نیستی و هستی
کز خرقه پوش بینی مشغول کار خود باش	هر قبله که باشند بهتر ز خود پرستی
در مذهب طریقه ت حامی نشان گرفت	آردی طریق رندی چالا کیدت و جستی
تا عقل و فضل بینی بی معرفت نشینی	یک نکته است بگویم خود امین گو دستی
آن روز دیده بودم این گفتنها که بر خاست	کز سر کشی ز مانع با مانعی نشستی
سلطان من خدا را از لطف شکست مارا	تا کی کند سیاهی چندی دراز دوستی
دوش آن صبح بر خوش گفت در مجلس مقامم	با کافران چه کا دوست کربت نبی پرستی

از راه دیده حافظ تا دید زلف پست

با جمل سیم بلند ی شد یا بال پستی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاد کنی	خون خوری کر طلب روزی نمانده کنی
آخر الامر کل کوزه کران خواهی شد	حالی فکر سبب کن که بر از باد کنی
کر از ان آدمیانی که بهشتت هوسست	عیش با آدمی چند بر سه زاده کنی
نکیر بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف	مکر اسباب بزرگس همه آماده کنی
خاطر کی ر قمر فیض پذیرد همیاست	مکر از نقش پراکنده در قی ساده کنی

اگر بایا شدت ای خسرو شیرین دهنان
کار خود که بکرم باز گزارا سے حافظ
کر نکاهی سو سے فرهاد دل افتاده کنی
ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی

ای صبا بندگی خواجہ جلال الدین کن
تا جهان پر صمن و موسن آزاده کنی

بصوت بلبل و قری اگر نوشی می
چو گل نقاب برافکنند و مرغ زده بود
چو است آب حیات بدست تشنه میر
ذخیره بند از رنگش و بوی فصل بهار
زمانه هیچ بخشد که باز نماند
نیکو سلطنت و حکم کی باقی داشت
خریدند داری میراث خوارگان کفرست
نوشته اند بر ایوان غلت المادی
مخافند سخن طلی کتم شراب بکجاست
علاج کی گفت کاغذ اله و الهی
من ز دست پیاله چریکنی بی بی
فلاقت و من الما و کل شئی می
که میرسد زلی و پرتان بهمن و دی
مجزه نظر مرآت که نشیند لاشی
ز تحت جم ستمی مانده است و افسری
بقول طرب و ساقی بقوی دفونی
که هر که عنوة دینی خرید وای بوی
بدنه بنادای روح روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشود یا حافظ
پیاله گیر و گرم و در ز الصمان علی

بفراغ دل زمانه نظری با هر دی
بخند که دشکم آید بر خست و چشم خویشم
دل من شد و ندانم که چه شد غریب مارا
نفسم با آخر آمد نظرم ندید سیرت
پیرازان که تاج شاهای همه عمرهای دیوایی
که نظر درین باشد بچنان لطیف روی
که گذشت عمر دانا مدخری ز هیچ سوی
بجز این غامد مارا اهو سی و آرد روی

ملکن ای صبا مشوش سر زلف آن پری دش
که هزار جان حافظ بفراد سے تار موی

بکرفت کار حسنت چون عشق من کمال
در دهم من نیاید کاند و تصور عقل
خوش باش زان که نبود این حسن را ندولی
آید بهیچ معنی زمین خوشتر جمالی

<p>داندم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی هرگز بجز روزی و روزی شود صالی کز خواب می نیند چشم بجز خیالی شد شخص نا تو انم باریک چون پلائی</p>	<p>آندم که با تو باشم یکساله هست روزی شد حفظ حاصل کر زان که با تو مارا چون من خیال و دیت جانا خواب بینم رحم آرد بر دل من کز هر روزی خفت</p>
<p>حافظه ممکن شکایت کرد صل یار خواهی زین بیشتر بیاید بر بخت احتمالی</p>	
<p>مے خواند دوش در سس مقامات معنوی تا از درخت نکته توجید بشنوی تا خواب میخورد بفصل لهما به پهلوی کین پیش نیت در خور اورنگ خسروی زینهار دل بند بر اسباب دنیوی کای نور چشم من بجز از گشته ندروی مخودیت مباد که خوش صفت میروی مارا بکشت یار با نقاس صیوی</p>	<p>بلبل ز شاخ سرو بکجا نکت پهلوی یعنی بیا که آتش موسی نمود کل مرغان باغ قافیه سنجند و بذله کوی خوش وقت بود بای که ای خواب امن جشید جز حکایت جام از جهان نبرد دوستان سالخورده چه خوش کنت با سمر چشمه بفره خانه مردم سیاه کرد این قصه عجب شنو از نخت و از کون</p>
<p>ساقی مکر و خلیفه حافظ زیاده داد کاشته کشت طره دستار مولوی</p>	
<p>که حق صحبت دیرینه داری از ان کو هر که در کینه داری خدا را اگر می دوشینه داری تو کز خود شنید و مر آینه داری که با هر خدا می کینه داری تو دانه خره پشمینه داری</p>	<p>بیا با ما مورد زاین کینه داری نصبت کوش کن کین در بسی به بفریاد غمار مقلسان دس ولیکن که غالی رخ بر ندان بدردندان مگو ای شیخ دهنش دار نمی ترسی ز آه آتشینم</p>
<p>ندیدم خوشتر از شر تو حافظ</p>	

بقرآن که اندر سینه داری

بچشم کرده ام ابروی ماه سیالی امید هست که مشغول و عتباتی من سرم ز دست شد چشم از آفتاب و سوز مکد دست دل آتش بخورده تو هم زد در آن مقام که خوبان بفره تیغ زند مرا که از رخ ادامه در شبستانست ز نام دل یکسی داده ام من درویش فراق وصل چو باشد رضای دوست طلب درو ز شوق بر آید ماه سپاس بشار	خیال سبز خطی نقش بسته ام بای از آن کاخچه ابرو رسد بطغری در آرزوی سر و چشم مجلس آری بیا یا که کرامت کند غمناکی عجب مدار سیری افتاده دریایی کجا بود بفرخ ستاره پردایی که نخستین کس از تاج و تخت پردایی که حیف باشد از غیر او تنهایی اگر سفینه حلقه رسد دریایی
--	---

بروز واقعه تابوت ما ز سر کنید

که میسر دیم بدایغ بلند بالایی

بجان او که کرم دست رس بجان بودی اگر دلم نشدی پای بند طره او در آمدی ز درم کاشنی جملہ نور بر رخ جوهر فلک بل نظیر آفاقست بغروب نیز نمی بینش چو جای وصال به بندگی قدس سر و معرفت گشتی	کینه پیشکش بند کاشنی آن بودی کیم قرار درین تیره خاکه آن بودی که بر دودیده من حکم ادر و آن بودی بل درینغ که یک ذره مهربان بودی چو این نبود و ندیدیم ماری آن بودی اگر چو سوسن آزاده اش زبان بودی
---	---

ز پرده ناله حلقه بردن کے افتادی

اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

چو بودی دُزل آن یار مهربان بودی کرم زمانه سحر افرازد اشستی و حیرت عیان شدی که بهما صیحت خاک بایش را	که حال مانده چنین بودی از چنان بودی سحر هر چه تم آن خاک آستان بودی اگر حیات گرانایه جادوان بودی
---	---

بگفتی که چه از زدنم طره دوست	کرم هر سر سولی مسزاد جان بودی
براست خوشدل با چه کم شدی یارب	کرش نشان امان از بد زمان بودی
زیر ده گاش برون آمدی چو قطره اشک	که برد و دیدم ما حکم اوردان بودی

اگر نه دانه عشق راه بر بستی
چو نقاب حافظ بیدل نه در میان بودی

تو مگر بر لب آبی بهوس نشینی	ورنه هر چند که بینی همه از خود بینی
بخدا ایست که قوی بنده بگزیده او	که برین چاکر دیرینه کسی بگزینی
بعد ازین ما که گوی که بسر منزل عشق	ره را انرا نبود چاره بجز مسکینی
ادب و شرم ترا خسر و مهره یان کرد	آفرین بر تو که شایسته صد چند بینی
کر امانت بسلامت یرم باکی نیست	بی دلی سهل بود که بیو دلی دینی
صبر بر جور و قیامت چه کنم که نکتم	عاشقا نرا نبود چاره بجز مسکینی
سختی بی عرض از بنده محض بشنو	ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
ناز بینی چو تو بیا گیر نه دل دپاک نهاد	بهر آفت که با مردم بد نشینی
چشم آید که فراموشی بهماشای سخن	که تو خوشتر ز کل و تازه تر از نرسینی
عجب از لطف تو ای کل که نشینی با غار	ظواهر اصلحت وقت در آن می بینی
شیشه بازی مر شکم نگر ای از حب در است	که بر این منظر بینش نفسی بشینی
سپیل این اشک روان صبر دل حافظ برد	بلغ الطاقة یا مقله عینی بینی

تو بدین نازکی و دلکشی ای شمع چکل
لابقی بزم که خواجہ جلال الدینی

خوش کرد یاد وی فلک و زرد اودی	تا سکر چون کنی و چه شکرانه آوردی
در کوئی عشق شوکت شاه می نمی غرید	اقرار بندگی کن و دعوی چاکر کردی
آن کس که افتاد و خدایش گرفت دست	کو بر تو باد تا غم افتاد کان خوردی
ساقی بزم دکانی عیش از درم در آری	تا یکدم از دلم غم و نیاید بر آری

<p>آن به گزین گریه سبکبار بگذری در دیش و امن خاطر کج قلندری از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری ای نور دیده صلح به از جنگ و داری</p>	<p>در شاه راه چاه و بزرگی خطر بسیدست سلطان و فکر لشکر و سوای کج و تاج نیل مراد بر حسب فکر و بهمتست یک حرف صوفیانه بگویم اجازت هست</p>
---	---

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کن خاکست بهر از علی کیمیاگری

<p>فریاد غمی و گناهی و گوشه چینی اگر چه در بیم اقتصد هر دم انجمنی فرهنگت یوسف مصری بکترین ثمنی بر هر بهیج تویی یا بهیج باهیج منی که اعتماد بکس نیست و در چنین زمینی که کس بیاد ندارد چنین عجب غنی چنین شناسانند فلک حق خدمت چو منی چنان عزیز کنی بدست اهر منی درین جن که کلی بوده است یاس منی عجب که در ناک کلی ماند بوی نسر منی</p>	<p>و دیار زیر کس و از باد کهن و دینی من این مقام بدینی و آخرت ندیم هر آن که کج قناعت بکج و نیاداد بیا که قناعت این کار خانه کم نشود بروز و واقعه غم با شراب باید گفت بگوشت بهشتین خوش دل و عاشقان نگاه خویش بدست خسان همی بستم بصبر کوش تو ای دل که حق را نماند ز تند باد جودش نمی توان دیدن ازین هجوم که بر طرف بوستان بگذشت</p>
--	---

مراج و هر تبشدد درین بلا حافظ
بکجاست فکر حکیمی و را بر همین

<p>خرق بابی کرده باد و دفتر بابی از خدا میطلب صحبت و دشمن رایی در کنارم بنشیند سنی بالایی کشته هر گوشه چشم از غم دل دریایی که در کرمی نخورد دل رخ بزم آری</p>	<p>در همه دیر صفای نیست چو شیدایی دل که آینه شایسته خبری دارد جویها بسته ام از دیده بدامن که سکر کشتی باد و سیاه که گرای رخ دوست کرده ام توبه بدست صفت باد و فرشت</p>
---	---

سراین نکتہ مکر شمع در آرد بزبان	ور نہ پرو اندہ ندارد سخن پروایی
سخن غیر مگو با من معشوقہ پرست	کز دی و جام میم نیست بکس پروایی
نر کس اولاف نواز شیوہ چشم تو مرعج	نرو و اہل نظر از پی نایبانی
این حدیثم جوش آمد کہ سر کہ سیفت	بر در سیکدہ بادبند و ترسانی

کر مسلمان از نیست کہ حافظ دارد
آہ اگر از پی امر ز بود فردا ہے

دیدم بخواب ددش کہ ماہی بر آمدی	کز عکس روی او شب بچران سر آمدی
تعبیر چیست یاد خضر کردہ می رسد	اسے کاج ہرچہ زودتر زور در آمدی
ذکرش بجز ساقی فرخندہ قال من	کز در صدام بافتد حو ساغر آمدی
خوش بودی از بخواب بدیدی و یاد خویش	تا یاد صحبتش سو سے مار پھر آمدی
آن کو ترا بستگی کرد و رہنمون	ای کاشکی کہ پاسش بسگی بر آمدی
فیض ازل بزود زرا آمدی بدست	آب خضر نصیبت اسکندر آمدی
جانش نثار کرد می آن دلتوا کر	چون روح محض جلوہ گنان در بر آمدی
آن حمید یاد باد کہ از بام و در مرا	دائلم پیسام یار و خط و بیر آمدی
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم	منظلو سے ادشبی بد و داد آمدی
خامان رہ نرفتہ چہ داند ذوق عشق	دریادی بجو سے دلیری سر آمدی

ور دیگر بشیوہ حافظ زد سے رقم
مقبول طبع شاہ ہنر برد آمدی

رد گاہ بہت کہ ماہ انکران میسداوی	بند گانرا نہ موضع و کران میسداوی
کوشہ چشم رضایی بہت باز شد	ایچنین عزت صاحب نظران میسداوی
نہ کل از داغ غمت دست نہ بلین در باغ	ہمد را جامہ دران نعرہ زنان میسداوی
سعاد آن بہ کہ پوشی تو جواز بہر نگار	دست دہ خون دل پر ہزاران میسداوی
بد تجر بہ آخر تو ای دل زجہ مد سے	طبع ہر دو غازیں پیران میسداوی

کینه سیم دوزت پاکست بیاید بر پاداشت	زین طعنه ها که تواند سبیران میداد
دل و دین دقت دلی راست نیارم گفتن	کس من سوخته در آتو بر آن میداد
گر چه رندی و خرابی کند ماست همه	عاشق گفت که تو بنده بر آن میداد
ای که در دلق ملخ طلبی ذوق حضور	چشم سری عجب از بی خبران میداد
نر کس باغ نظر چون تویی ای چشم اوجراغ	سر چرا بامن و نغمه کران میداد
تا صبا بر کل و بلبل ورق حسن تو خواند	همه را شیفته حال و نکران میداد
کو هر جام جم از کان جهانی در گریست	تو تنها ز کل کوزه کران میداد

مکذران و دوز سلامت بملاست حافظ

چه توقع ز جهان کنده ان میداد

دختم باغ صحرای تا چشم کلی	آمد بکوشش نا کهم آواز بلبل
مسکین چون بهشت کل گشته مبتلا	واند و چمن نکلنده ز فسیل و غافل
میگشتم اندران چمن باغ و مبدم	میگردم اندران کل و بلبل تا میلی
کل یار غار گشته و بلبل قرین عشق	این را تغییر می نه و آنرا تبسلی
چون کرد و بدلم اثر آواز هندلیب	لشتم چنان که هیچ نماندم بجلی
بس کل شکفته میشود این باغ را دلی	کس بی بلای غار نمیدست از دلی

حافظ ممدار امید فرج زین ممدار کون

دار و پندار عیب و نادر دقتغلی

زین خوش رقم که بر کل و خسار میکشی	خط بر صغیفه کل و کلزار میکشی
انگشت حرم نشین نهانخانه امرا	زان سوی پرفت پرده بازار میکشی
کاهل دود چو باد صباد ایوی زلف	هر دم بقید و سلسله در کار میکشی
هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست	از خسلو تم بختانه رخسار میکشی
گفتی سر تو بسته فزاک ما سزد	سهولت اگر تو زحمت این بار میکشی
بی چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم	ده زین گمان که بر من بیار میکشی

باز آ که چشم بد زوخت دور میکنم ای تازه کل که دامن ازین خار میکشی

حافظ و کرچه میطلبی از نیمسم دهر

مے میبوشی و طرّه دلار میکشی

<p>ز دلبرم که رساند نوازش قلی منی کنم کلاه لیکن ابرو بخت دوست قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق بیا که خرقه من کرچه وقف میکند هاست چرا بیگانی خندش نمی فرزند آنکس دل گرفته ز سالوس و طبل زیر کلیم طییب راه نشین درد عشق نشناسد حدیث چون دهر دارد دسر دهرای دل بیا که وقت شناسان دو کون بفرود شد دوام عیش و تنعم نشیوه عشقت</p>	<p>بجاست یک صبا که می کشد گرمی بکشتوار جگر تشنگان ندانمی چو شبنمیت که بر بحر میکشد و قس زال وقف نیست بنام من در می که کرد صد شکر افشانی از ناله قلی بیا که بر در میخانه بر کنسم علی بر در نیست کن ای مزه دل میج دمی بیاله کیر و بیاساز عمر خویش دمی یک بیاله مے صاف و صحبت صنی اگر میاشد مایه نوش نیش غمی</p>
--	---

سرزای قدر تو شایا بدست حافظ نیست

جز از نیاز شبنمی و دمای صبح دمی

<p>ز کوی یار می آید نسیم باد نوز و ز چو کل که خرقه داری خدارا صرف عشرت کن می دادم چو جان صافی و صوفی میکند عیش طریق کامه حقیقت جبهه ترک کام خود کردن ندانم نوحه غم غری بطرف جو بیاد از چهره جدا شد یار شیرین گفت کنون تنها نشین ای شمع سخن در برده می گویم ز خود چون غنچه یزدن آبی بعبیب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم</p>	<p>ازین باد ارمید و خواهی چراغ دل برافروزی که قار و نر غلظت همداد سودای ز راند و زنی خدا یا هیچ عاقل را مباد بخت بد و زنی کلاه سرودی آفت کز این ترک بر دوزی مگر از نیز همچون من غمی دارد شبان روزی که حکم آسمانست این اگر سازی و کرسوزی که عیش از بخت روزی نیست حکم میرود و زنی بیاسانی که جا بیل را همین ترمی و سدر دوزی</p>
---	---

برخی نوش ورنه و در دوزخ کزوق کن ای دل

❖

کزین بهتر عجب دارم طریقی کرم یا موزی

بستان رو که از بلبل رموز عشق کرمی یاد

بجلس آ که از حافظه غزل گفتن میاموزی

<p>زبان می عشق کز و پخته شود هر خامه روز بارفت که دست من مسکین نگر فتنه روزه هر چند که معان عزیزست ای دل مرغ زیر کت بدو خانه اکنون نبرد کله از زاهد بدو خنکم رسم ای فتنه یار من چون بخار آمد بتاشای چمن کو حریفی که شب و روز می صاف کنه</p>	<p>کر چه ماه رمضانست بیاد و با صی ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامه صحبش موپیتی وان و شدن انعامه که نهادست بهر مجلس و عطشی دامه که چو صبحی بدمد در پیشش افتد شامه بر سانش زمن ای یک صبا یقاعه بود آ یا که کند یاد در د آ شامه</p>
---	---

حافظا کردند پدر دولت آصف عهد

کلام دشوار بدست آوردی از خود کا صی

<p>همی گفت این معما با قرینی که در شیشه بر آو دار بدینی چه خاصیت دهد نقش یکینی که صدمت باشدش در آستینی چراغی بر کند خلوت نشینی نیازی عسره کن بر ناز نشینی اگر دمی کنی بر خوشه چینی نه درمان دلمه نه درد دینی نه نقش عشق بر لوح جینی نه دانشمند را علم الیقینی مال خویش را از پیش بینی</p>	<p>سحر کرده دی در سرزمینی کرامی صوفی شراب آنک شود صافی کر انگشت سلیمان نباشد خدا از آن خرقه پیر راست صد بار در دنها تیره شد باشد که از غیب مروت کر چه نامی بی نشانست نوبت باشد ای وادای غرض من نمی بینم نشاط و عیش در کس نه همت را امید سر بلند ی نه حافظه احضور در کس و خلوت در میخانه بنا تا پیر سیم</p>
---	--

اکبر چه رسم خوبان تند خویمست

چه باشد که بسازی باغبینی

الان من هو ایا ما الان
الی و کبایکم طال اشتیاق
الاتعا لایام الفراق
بکلیاتک جوانان عراق
بشرفارسی صوت عراق
سلاح جنگ و ستانسان ساق
بیادان بر فشانم عربا
سقا ک الله من کأس دیا
غنیمت دان امور انصاف
محاک الله یاعبد التلا
والی الان فی من الفراق
دلی که که سزاوار طلا
که باخو شید ساز دهم و ناس
سوی تقبیل و چه و احتنا
فکم بحر جمن من السوا

سلمی من علت بالعراف
الای ساریان محل دوست
در دهم خون شد از نادین دوست
خرد در زند و داند از دمی نوش
بسازای مطرب خوش خوان و خوش کوی
جوانی باز می آرد بیاد
می باقی به تاست و خوشدل
یاسا قی به ره رطل کرانم
دمی بایک خواهان متقی باش
ربیع العزنی مرعی محاکم
مضت فرص الوصال و ما شعرنا
هر دس بس خوشی ای دختر دز
میجای مجر و د بر ازو
نهانی الشیب من وصل العذری
دمو می بسد کم لا تحقر دیا

وصال دوستان روزی نایمست

بگو حافظ هر لیلی عراقی

خطاب آمد که واتی شو بالظاف خداوندی
و دای حد تقریر است شرح آرزو مندی
که عاشق از زبان دارد مقالات فرد مندی
پرو را باز پرس آخر کجا شد هر فردندی

سحر بابا دمی گفتیم حدیث آرزو مندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق کوید باز
دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن
الای یوسف مهری که کردت سلطنت مشول

بچین زلف مشک افشان دلارامی و دلبرندی زهر او چه میجوی در و همت چه سبندی خدا یا منعم گردان بدو و نشی و فرسندی بدین راه دروش می رود که بادله اریوندی درین آن سایه ددلت که برنا اهل انگیدی که با خوار زبان کردند ترکان سمرقندی	بسر غره فشان دودا بخشی دودا غلیر جهان میر عناد اترحم در جلیت نیست درین بازارا کرسودست مادریش فرسندست دعای صبح و آه شب کلید کج مقصودست همای چون تو عالی قدر حرص استخوان ناکلی بخوبان دل سده حافظه بسین آن یوفایه ما
---	---

بشر حافظه شیرازی و قصه دسم غلطند
سید پشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

من نکویم چه کن اهل دلی خود تو بکوی دلق آلوده صوفی بی نایب بشوی ای جهان ویده نبات قدم از سفله بجوی خواجہ تقصیر مفرما کل توفیق بیوی از در هیش در آدبره عجب میبوی دور هرگز کل قصیرن نه در آهین دوی یکد و دوی بسر پرده میخانه بیوی سج نیکو نشان و کل توفیق بیوی	ساقیا سایه ابرست و بهار و لب جوی بوی یکرنگی ازین نقش نمی آید نیز سفله طبیعت جهان برگزینش تکیه کن کوش بکشای که بلبل بهشتان می گوید دو نصیحت گفت بشنو و صد کج بهر روی جانان طلبی آینه را قابل ساز پیشتر زن که شوی خاک در میسکد پا شکر آن را که دگر بار و سیدی بهار
--	---

گفتی از حافظه ما بوی ریاضی آید
آخرین برقصت باد که خوش بروی بوی

و جادوت المثالی و المثالی و دار باللوی فوق الرمالی و ادعو بالتواتر و التوالی نک و دار شمس بحقه لایزالی همه جمعیت آشفته حاله	سلام اتمدا کر الیاسالی علی وادی الاراکت و من علیها و عاکوی خریبسان جهانم بهر منزل که دسم آه و خدایا مثالی دل که در زنجیر زافش
---	---

<p>مستی نطق البشیر عن الوصال و ذکر که موشی بی کل حالی بسبب از سوز و سو دای تو خالی من بد نام رند لا ابالی که محبت باد و صد سال جلای که کرد صد کند خط هلالی زیان مایه جا سے دمالی</p>	<p>اموت صبا به یالیت شعری فیکت راحتی نے کل حین سوید ای دل من تا قیامت کجا یابم وصال چون تو شاهی ز خست صد جمال و بیکر افزود بر آن نقاش قدرت آفرین باد تو می باید که باشی در نه سهلت</p>
<p>خدا داد که حافظ را غرض چیست و علم الله حسبی من سوالی</p>	
<p>بدان مردم دیده در دشنای بدان شمع خلکو که پارسای دلم خون شد از غصه ساقی کجایی که در نا بزم از دست زهر یابی که گوی نبود دست خود آشنایی فرد شد مفتاح میکل کشایی ز حد می برد شیوه بیو غایی نخواست از سنگین لادن حومیایی ز هم صحبت بد جدایی جدایی بسی یادشاهی کنم در کرای</p>	<p>سلامی چو بوی خوش آشنایی درودی چو نور دل یار سبایی نمی بینم از همدمان منیج بر جایی می صوفی افکن کجا می فروشد رفیقان چنان عهد صحبت شکستند ز کوی معان رخ مگردان که آنجا هر کس جهان کرد در حد حسنت دل خسته من کرش همی هست بیاموز دست کیمیای سعادت مرا که تو بکنده ای ای نفس طامع</p>
<p>مکن حافظ از جور دوران شکایت چه دانسته تو ای بنده کار خدای</p>	
<p>گفت باز آئی که دیرینه این درگاه می پر تو جام جهان بین دهرت آگاهی</p>	<p>سحر مہاتف میخانه بد است خواهی همچو جم جرم می کش که ز سر ملکوت</p>

<p>بر در میگرد و زندان قلندر باشد خشت زیر سر بر تارک هفت اختر بای سرمه او در میخانه که طرف با شس با که ایان در میگردد ای ساکت راه اگر ت سلطنت فقر بخشند دل قطع این مرحله همه بی خطر مکن حافظ نام طبع مشرمی ازین قصه بدار</p>	<p>که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی دست قدرت نکر و منصب صاحب جاهی بفکند بر شده دیوار بدین کوتاهی با دب با شس که از سر خدا آگاهی کترین ملک تو از ماه بود ناماهی ظلمات بر سر از خطر کمر آبی علت بیست که مزدش دو جهان می خواهی</p>
--	---

تو در قفس زدن از دست مده
مسند خوابگی و مجلس توران شاه می

<p>سینه مال مال در دست ای در مقام همی چشم آسایش که دارد از سپهر تیز رو نیز تا خاطر بد آن ترک سمرقندی دهم زیر کی در گفتیم این بحال بین خندید و گفت سو ختم در چاه صبر از هر آن شمع چکلی در طریق عشق بازی امن و آسایش بلاست اهل کام و ناز و اد کوی زندان راه نیست آدمی در عالم خاک نمی آید بدست</p>	<p>دل ز تنهاست بجان آمد خدا یا محمد می ساقیا جامی بیاد و نایا سیم دمی کز فیش بوی جوی مولیان آید همی صعب کاری بود العجب حال پریشان حالی شاه ترکان غفلت از حال ما کورستی دیش باد آن دل که بادر تو خواهد مر همی و هر دی باید جهان سو زی نه خامی بی غمی حالی دیگر باید ساخت و ز نو آدمی</p>
--	---

کریم حافظ چو سنجیدیش استغنائی عشق
کانه وین طوفان ناید هفت در یا شبی

<p>ساقی بیا که شد قرق لاله بر زمی بگذرد ز کبر و ناز که دیدست و ز کار همیشه شو که مرغ چمن مرست گشت جان خوش ناز کانه میی ای شاخ نو بهار</p>	<p>طامات تا بچند و خرافات تا یکی چمن قبا قیصر و ترک کلاه کی بیدار شو که خواب عدم در پیست همی کاشف کس مبادت از آسیب بادوی</p>
---	--

بر هر چرخ و شیوه و اعتماد نیست
 فردا شراب کوثر و دور از برای ماست
 باد صبا ز عهد صبا یاد میدهد
 خشت مبین و سلطنت کل که کسزد
 در ده سیاه حاتم طی جام یک منی
 آن می که داد و نیک و لطافت بارغوان
 مسند بیاض بر که بخد مت جویندگان
 بشنو که مطربان چن راست کرده اند

ای وای بر کسی که سینه امان تو مکردی
 و امر و نیز ساقی هر دو جام می
 جان دارویی که غم میرد در ده ای صبی
 فراش باد و همدردش و از بریری
 تا نامه سیاه بخیلان کنیم طے
 بیرون نمکند لطف مزاج از دوش بخوی
 استاده است سر و کمر بسته است تنی
 آهنگ چنگ و بر بیه و آواز خود دونه

حافظ حدیث سحر فریب خشت مید
 تاج مصبر چین و باقصای روم و دی

شهرت بر نظیفان در هر طرف نگاری
 چشم جهان نمیند زین تازه تر جوانی
 جسمی که دیده باشد از روح آفسریده
 چون من شکسته و از ییش خود چرانی
 می یغشست بشتاب دقتی خوشست در یاب
 در بوستان حریفان مانند لاله و گل
 چون این کره کشایم دین را از چون نایم

یاران صلاهی عشقت کر می کشید کاری
 در دست کس نیفتد زین خوبرنگاری
 زین خاکیان مباد ابر و امتش غباری
 کم غایت توقع بود سیدت یا کناری
 سالی در که دارد امیده نو بهاری
 هر یک گرفته جاسم بریاد روی یاری
 دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری

هر تاره موی حافظ در دست زلف شویعت
 مشکبک بود نشستن در این چنین دیار می

صبا تو نگرفت آن زلف مشکبوی داری
 دلم که کوهر امراد حسن و عشق و دوست
 قبا ی حسن و دوستی ترا بر از دو بس
 دم از ممالک خوی چو آفتاب زدن

بیاد کار جانم که بوی اودار می
 توان بدست تو دادن کرش نکودار می
 که همچو کل همه آیین رنگ و بودار می
 ترا رسد که غلامان ما هر دوار می

دران شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت	جز این قدر که در قیام تند خوداری
نمای بلبلت ای کل بجای پسند افتد	که کوشش پوش بخرغان هرزه کوداری
بجز تو سهرم مست گشت فزنت باد	خود از کدام نخست این که در سپوداری
بسر کشی خود ای سر و جویا و ستان	که کر باد و رسی از شرم سرفوداری
دعاش کردم و خندان بر برباب میگفت	که کیستی تو بامن چه گفت و کوداری

از گنج صومعه حافظ مجرب جوهر عشق

قدم بردن نه اگر سبیل جست و جوداری

طغیلت هستی اعتقاد آدمی و پیری	اراد منی بنما تا سادق بیری
چو مستند نظر نیستی وصال مجوی	که جام جم نهند سود وقت بی بهری
می صبح و شکر خواب محمدم تا چند	بعد از نیم شبی کوش و گریه سحری
بیاد سلطنت از ما بجز بایه حسن	دزین معاصم غافل مشو که حیف خوری
بکوش خواجو از عشق بی نصیب مباش	که بنده را نخر د کس بی عیب بپیری
چو هر خبر که شنیدم در ی بجزرت داشت	ازین سپس من مستی و وضع بی خبری
تو خود چه لعلتی ای نازنین شبنم باز	نه در برابر چشمی نه غائب از نظری
هزار جان مقدس بدوخت زین غیرت	که هر صباح و مساء جمیع مجلس و گری
دعای کوشه نشینان بلا بگرداند	چرا بکوشه چشمی بمانی نگر می
زمن بحضرت آصف که میرد بی تمام	که یاد کرد و دهر عزم من نظم در می
بیا که وضع جهان را چنان که من بیغم	که امتحان بکنی می خوری دغم نخوری
کلا هر دو دست کج مباد بر سر حسن	که زیب بخت و سزاوار تحت و تیغ زوری
طریق عشق طریقی عجب خطرناکست	نمود با نده اگر ده بمانی خبری
بیوی زلف درخت می روند و می آیند	صبا بغالیه سایه و گل بگل و گری

بین همت حافظ امید هست که باز

اری اسرار لیلای لیل القمری

اے باغ تو ماورایونہ لایزال عیش سکن کویت ہری خبر جہانہ از آب دیدہ یار شد از م آشکار خوبان و فائدہ ای جمع پاکبازان ما تش لب کن شمیم بر آب زندگانی من ترک دین و دنیا کردم ز آرزویت	قد ضاع فی ہوا کم عمری و لا ابالی یا لیت لی مجال فی ذلک الخوالی ارحم علی دموعی یا من علت عالی لا ترقبوا دفاہ عن صاحب الجمالی یا ساقیا اغثنی من شربة الزلالی جاد زنت فی ہوا کم عن حب جاہ و مالی
--	--

حافظ اکبر میر و برخاک آستان

قد صار ذاحیات کانت بلا زوالی

ای ز شرم عارضت کل غرق خوی زالہ بر لالہ است یا بر کل کلاب سینہ از چشم آن گان ابر و دل امشب از زلفش نحو اہم داشت دست چنگ اور دست مطرب نہ دی عود بر آتش نہ و منقل بسوز باتو زین پس کر فلک خواری کند خسر آفاق بخش آن کر سخا شس آن کہ ہر جرطہ جان میدہد	بر حرق عیش عقیقت جام می یا بر آتش آب یا بر دست خوی از عیش میرفت و کم می کرد پی رو مؤذن یا نکت میزان کو کہ می کوہ کش بحر آبش و بحر و شش ز پی غم مداد از شدت سرمای دی ماز کوہ حضرت داراے ری نامہ حاتم و نامش گشت طی جان ادبستان و جامے دہ بوی
--	---

جام می عیش آر و چون حافظ مخور

غم کہ جم کے بود یا کادس کے

بسیار بادہ و بازم رہان ز مخورے بہج و جہنما بد جہان مجلس انس بسر غرہ فتنان مسج فرہ مباش ادیب چند نصیحت مکنی کہ عشق مبارز	کہ ہم بیادہ توان کرد دفعہ و نجوری مکر بروی نگار و شراب انکوری کہ آذمودم سودی نہ داشت مفردی کہ مسج نیست ادیب این سخن بدستوری
--	--

هستی زنده بود جان مرد صاحب دل	اگر تو عشق نداری برو که معذور
بیک فریب نهادم صلاح خویش از دست	درین آن همه زهد و صلاح و مستور
رسید دولت وصل و کزشت محنت هجر	نهاد کشور دل باز و بهجور

بهر کسی میتوان گفت درد او حافظ
بدان بگو که کشیدست محنت دوری

ای باد نسیم یار دار	زان فخر مشکبار دار
ز نهار مکن دراز دستی	با طره او چه کار دار
ای گل تو بکجا روی زیبایش	او مشک و تو بار خار دار
و بکمان تو بکجا و غلط سبزش	او تازه و تو غبار دار
ترکس تو بکجا و چشم مشتیش	او سر خوش و تو بخار دار
ای سرور تو با قد بلندش	در باغ چه اعتبار دار
ای عقیل تو با وجود عفتش	در دست چه اختیار دار

روزی برسی بوصل حافظ
کر طاقت انتظار دار

پدید آمد و سوم بیو قایم	غافل از کس نشان آشنایی
برند از فاقه نزد همسر خیمه	کنون اهل هنر دست کدایی
کسی کو فاضلت امر و زور دهر	نمی بیند زخم یکدم رهایی
و لیکن جا هست اندر تنم	متاع اوج هست این دم بهایی
و کر شاعر بگوید شعر چون آب	که در ازان فزاید و دشایی
بخشدش جوی از بخت و امساکن	اگر خودی مثل باشد ستایی
خرد در کوش هو شمع دی همی گفت	بر دمبری بکن در سبب توانی
قناعت را بضاعت سازد و میسوز	درین درد و غنا چون بی توانی

بیا حافظ بجان این پند بشنو

که کرا از باد رفته با سحر آبی

بر دانه با میس دی که داری	که دارم همچو تو امیسه داری
بجز سافز چه دارد لاله در دست	یا ساقی بیا و آنچه داری
مراد درشت نه دیوانگان کشش	که مستی خوشتر است از هوشیاری
پیر پیر از من ای صوفی پیر پیر	که کردم توبه از پیر پیر گاری
بیسال در خم کیسوی او بند	اگر خواهی خلاص در سکاری
بدور کل عذار توبه بشکن	که عهد کل نذر او استواری
حزیران تو بهار عمر گذشت	چو از طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ شراب لعل کن نوش
چرا عورت بنقالت میکند ای

ترا که هر چه مرا دست در جهان داری	چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
بنخواه جان و دل از بنده و روان بستان	که حکم بر سر آزدگان روان داری
میان نداری و دارم که هر سعاد	میان جمع خوابان کنی میسان داری
بیاض روی ترا نیست نقش در خور از آنک	سوادی از خط مشکین برادر خوان داری
نوش می که بسبک روی ای طریف مدام	علی الخصوص درین دم که سرگران داری
سکن عتاب ازین بیش وجود بردل من	یکن هر آنچه خواسته که جای آن داری
با اختیار است اگر صدهزار تیر جفاقت	بقتصد جان من خسته در گمان داری
بخش بجای و قبیان مدام و خوش دل باش	که سهل باشد اگر یار عهد بان داری
بوصل دوست گرت دست میرسد یکدم	برو که هر چه مرا دست در جهان داری
چو ذکر لعل لبش میکنی و می شنوی	عدیث باشکرت آن چه در دهان داری

چو کل بدامن ازین باغ میری حافظ

چه غم ز ناله و فسر یاد باغبان دارم

چو سوره اگر بخوانی دمی بگلزار ای | خور در غیرت روی تو هر گلی غاری

<p>ز سحر چشم تو هر گوشه و بیاری که در بیست و نه سوی آه بیداری که نیست نقد و اندر ابر تو مقدار چو تیره رای شدی کی کشایدت کاری دل گرفت و نبودت غم گرفتاری</p>	<p>ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی مرد چو بخت من ای چشم مست یار بخواب نثار خاک و هست نقد جان من هر چند ولا همیشه مزن رای زلف دلبدان سرم بر رفت و زمانی بسر نشد این کار</p>
---	---

چون قطعه کشتن اندر میان دانه آبی
بجمله گفت که حافظ تو در جبر کار است

<p>سر فدای تو کرشمه من و سر کردانه کار دشوار بگریزند بدین آسانه ناز کار از سر سد شد و جان افشانه با تو گستاخ نشن بود از جیرانه چند بوسیده ماند سخن بنمانه واجب آذنت که بر چشم منشن افشانه کشتن چون و چون می زنی ای زندانه هر که را نبود مرتبه سلطان</p>	<p>جان فدای تو که هم جانی و هم جانانه سر سری از سر کوی تو نیادم بر خاست خام را طاعت پر و اثر سوخته نیست بے تو آرام گرفتن بود از ناکامی فاس کرد و در قیاس تو سر دل من تا بماند تر دشت آب نهال قد تو در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی گفت آری چه کنی که نیری و شکست بمن</p>
---	---

راستی حد تو حافظ نبود صحبت ما
بس اگر بر سر این کوی کنی سبکانه

<p>شاید که عاشقان را کامی ز لب بر آری بر لب دلاں مسکین تا کی جفا و بخاری تا چند همچو زلفت در تاب و بقراری کرشمه بدانی و انهم که رحمت آری دلهای همچو آتش چشمان در دباری از بوستان و صلت نوی امید داری</p>	<p>چون در جهان غصبی امر و ز کجکاری با عاشقان بے دل تا چند ناز و عشوه تا چند همچو چشمه در عین نا توانی دردی که از تو دارم جودی که از تو بینم اسباب عاشقی را بسیار مایه بایه در بهر مانده بودم باد مبارک رسانید</p>
--	---

کر چه پیوی وصلت در مشر زنده کردم	سر بر نیازم از خاک اژدهای شرمساری
از باده و صمات که جرعه بنوشم	تا زنده ام تو زدم آیین پوشیاری
مانده ایم و عاجز تو حاکمی و قادر	کرستی کشی بزورم در میکشی بزاری
<p>آخر ترجمی کن بر حال زار حافظ تا چند ناامیدی تا چند خاکساری</p>	
ساقی اکر تپواست بامی	جر باده میار پیش ما می
سجاده و خرقه در خرابات	بفروش و یار جرعه می
کر زنده دلی شنو زستان	در کلشن جان نه ای یابی
باد و در اجه و در مان	کوین فکر عشق لا شعی
اسرار دولت در ره عشق	آواز رباب و ناله می
یک مظهر پاکه در ره عشق	بهر ز همنه راه حاتم طی
سلطان صفت آن بت بری رو	می آید و خلق شهزادگی
مردم فکر آن بردی خویش	دز نهرم گرفته عار عشق خوی
<p>حافظ ز غم تو چند ناله آخر دل من شکسته تا کی</p>	
خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی	که به بیراته سوم دست دهد با دای
آرزو میکنم از تو چه بستان دارم	شب باده و جالی نزه و زیبایی
جایی من دیر معانست مرد و وطنی	رای من رای بتانت مبارک دای
چرا کنی خوش که در دیر حسن شیدا نیست	نیت این جر سخن و الهوس رعنائی
بادب باش که هر کس نتواند گفتن	سخن میر مکر بر معنی یار دای
صفا غیر تو در خاطر ما کے کجند	که مرا نیست بغیر از تو بکس پردای
<p>رحم کن بر دل مجروح و خراب حافظ ز آنکه هست از بی امره ز یقین فردای</p>	

صیبت و زاله میچکد از ابر بهمنی	برکت صیوح سازد بده جام یک منی
خون میاله خود که حلاست خون او	در کار بادیه باش که گار دست کردنی
کر مسجد مخار و ترا درو سمر دهر	پیشانی خمار همان به که بشکنی
ساقی بدست باش که غم در کین ماست	مطرب نگاه دار همین ره که میرزنی
می ده که سر بکوش من آور دجنت و گفت	خوش بگذران و بشنوا زین میر مخنی

حافظه به نیاز می زندان که می بخورد
تا بشنوی ز صوت معنی هو النبی

عرب بگذشت به بی حاصلی و بو الودسی	ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
لح البرق من الطور و آفتاب	فلعلی لک آت بشهاب قبسی
چرخ گاه است درین شهر که فایده اند	شاه بازان طریقت بمقام مکسی
دشمن در تنیل غلامان و دشمنی دهنم	گفت کای بی کس بچاره تو بای چر کسی
تا جو میجر نفسی دامن جانان گیریم	دل نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی
بادل خون شده چون نافه خوش باید بود	هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی
کاروان رفته و تودر جای کین گاه بخواب	ده که بمس بی خبر از غفلت چندین جرسی
بال بکشد و صغیر از شجر طوی زن	جیب باسد چو تو مرغی که اسیر نفسی

چند پدید بهو است تو هر سو حافظ
سیر اند طریقا بکشد یا قلمسی

کتابت قصه شوق و مدد معی با که	ییا که به توب جان آمدم ز غنا که
بها که گفته ام از شوق باد و دیده خویش	ایا منازل سلمی غاین سلا که
عجیب واقعه و غریب حادثه است	انا اصابت قتیلا و قاتلی شا که
کر او سد که کند عیب دامن پاکت	که با حق قطره که بر برکت کل جلد با که
ز خاکبهای توداد آب ردی لاله کل	چو کلک صنع رقم زد بر آبی دغا که
صبا عبیر فشان کشت ساقیا بر نیز	دیاات شمه کرم مطیب ز ا که

دع انگاسل تنغم نقد جری منسل
اثر نماند زمن بے شمایات آری
که زاد واده و دان جنتیت و چالاک
ار س ماثر محسای من محسای

ز وصف حسن تو ملاحظه چه کونه فطقی زند
که چون صفات الهی و دای اذراکی

که برد بزدستانان زمن که ایاسے
شده ام خراب بدنام و هنوز امید وارم
تو که کیسافر ششی نظری بقلب ماکن
زو هم میگوین ای شبح بد انهای تسبیح
بر دید پارسیان که برافت پارسایان
عجب از دقای جانان که نقدی نفرمود
سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مروت
بکجا برسم شکایت بکه کویم این حکایت
اگر این شراب خامست و کر این حرف بخند
که بکوی می فروشان ده هزار جم بجای
که بهر عزیزان برسم بدینکام
که بضاعتی نداریم و فکند ایم دای
که چو مرغ زیر کله افتد نقد بهیج دای
می ناب در کشیدیم و غامد نیک و نای
نه بخامد سلا می نه بنامد ییاس
که چو بنده کمتر افتد بمباد کی غلام
که کسیت حیات ما بود و نه داشتی دای
هزار بار بهتر ز هزار دکنه خام

بکشی تیر مرکان و بریز خون حافظ
که چنین کشنده را نکند کس انتقام

گفتند خلائی که تویی یوسف ثانی
شیرین تر ازانی بشکر خنده که گویند
تشبیه داشت تموان کرد بخت
کر شد و بماند از قد و رفتا تو بر جای
صد بار بگفتی که دهم زین دهنست کام
گفتی بد هم کامت و جانت بخت
چشم تو خند نک از سپر جان بگذراند
چون انگشت بخت از پیش او دید مردم
چون نیک بدیدم بحقیقت به از آن
ای خسرو و خویان که تو شیرین زمان
هرگز نبود دخیج بدین نیک و دبان
بخرام که از سر و کشتی بردوان
چون موس آزاد و جراحمل زبان
ترسم ندیده کام و جانم جتان
بیار که دیدست بدین موت کاسان
آنها که دمی از نظر خویش بران

درد او حافظ چنانم کرد ز سر با
چون نامہ چرا کہ حسن از لطف نخوانی

لش می بوسم و در میکشم	بآب زنده کاشنه برده ام بی
نزد اش می توانم گفت با کس	نه کس را می توانم دید بادی
لش می بوسد و خون می خورد جام	رخش می بیند و کل می کند خوی
کل از خلوت بیایغ آورد دست	بساط ز پدر را چون غنچه کن طی
بد جام می از جم سخن یاد	کسے داند که جم کی بود کی
بزن در چنگ چنان ای ماه مطرب	رکش بخراش تا بحر و شمع از وی
چو چشم مرست را محمود مکناد	یاد لعلش ای ساقی بد می
نخود جان از آن قالب جدا می	که باشد خون جانش در رکابی
چو مرغ صبح میسکاید که هو تو	من از دست جام باده می

زبانست در کش ای حافظ زانی
زبان می زبانان بشنوا زنی

مخو در جام عنقم ساقی بد شرابے	پر کن قدح کبی می مجلس ندارد آبے
عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید	مطرب بزن فوای ساقی بد شرابے
شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت	زین درد و کز نراند ما را بهج با بے
در انتظار دیت ما امید داری	در عشوه وصال ما و خیال دخوا بے
مخو ران دد چشم آخر کم از مؤالے	بیاد آن دو و لعلم آخر کم از جوابے

حافظ چه می نهی تو دل در خیال خوابان
کی تشنه سیر کرد از لعل سرابے

می خواه دکل افشان کن از دهر میو بی	این گفت سحر که کل بلیل تو چه میگوید
سند بگلستان بر تاشد ساقی را	لب گیری درخ بوسی می نوشی و کل بوی
تا غنچه خندانست و است بکخواهد او	ای شاخ کل رعنا از بهر که می روی

نشاند و خرامان کن و آسناک گلستان کن	تا سر و سیامو ز دانه قدود بلو بی
امروز که باز دست پر خوش خریدار است	در یاب و بنه زادی از مایه نیکو بی
چون شمع کور و بی در دهکده باد است	طرفی هزری بر سبزه مایه نیکو بی
آن طره که هر جمدش صد ناخچین از زد	خوش بودی اگر بودی بوییش خوش بی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آید
بلیل رنوا سازی حافظه بدعا کو بی

نوبه ما دست دران کوش که خوش دل باشی	که بسی کل بدمد باز دود در کل باشی
چنگ در برده همین مید پرست پند دلی	و حظت آنگاه کند سود که قابل باشی
من نگویم که کنون با که تشین و چه نوش	که تو دانی که اگر زیر کشت و عاقل باشی
در چمن هر دو تنه دفتر عالی دگر است	حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
کر چه راهبیت پر از بیم ز ما تا بر دوست	رفتن آسان بود و دار واقف منزل باشی
نقد عسرت ببرد و غصه دنیا بکزد	کر شب دور و دورین قصه مشکل باشی

حافظا که مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شایه مطبوع شامل باشی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی	کند بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی
تو بیک خلوت و از وی دیده بر سر راه است	بر در می نه فرمان چنان بران که تو دانی
بگو که جان ضعیف ز دوست رفت خدا را	ز لعل روح فرایت بخشش آن که تو دانی
من این حروف نوشتم چنان که غیر ندانست	تو هم زودی کرامت چنان بخوان که تو دانی
امید در کمر ز کشت چه گونه بنیدم	دقیقه ایدت نکار ادران میان که تو دانی
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه دآب است	اسیر خویش گرفتگی بکش چنان که تو دانی

یکمست ترکی دمازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن هر زبان که تو دانی

نوش کن جام شراب یک منی	تا بدان بچ غم اند دل بر کنی
------------------------	-----------------------------

دل کشاده دار چون جام شراب	سهر گرفته بند چون خم دلی
چون ز خم بخودی رطلی کنی	کم زنی از خویشش لاف منی
سبک سان شود قدم بی همچو آب	جمله رنگ آمیزی و تردامنی
دل بی در بند تا مردانه وار	کردن سالوس و تقوی بشکنی

خیر و جهد کن چو حافظ نامکر

نویس وادری بای معشوق افکنی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی	حاصل از حیات ای جان این دست نادانی
کام بخشی کردن عمر در عوض دارد	بهد کن که از دوات داد عیش بستانی
بند عاشقان بشنو ز در طرب باز آیی	کین همه آرد ز شغل عالم خانی
پیش زاهد از روی دم مرز که نتوان گفت	با طیب نا حرم حال در دینمانی
باغبان چون زینجا بگذرم حرامت باد	کر بجای من سروی غیر دوست بگشانی
ختم شکن نمی داند این قدر که صوفی را	جنس خاکی باشد همچو لعل زمانی
سروای در کانت خون خلق میریزد	تقد سروی جانانه سمت فرومانی
باد حای شخیران ای شکر و بان مستیز	در پناه یک اسمت خاتم سلطانی
دل زناکت چمت کوش داشتم لیکن	ایروی گاند او ت می برد ویشانی
یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی	کز غش عجب دیدم حال پیریکسانی
ز ایدر پشیمانرا ذوق باده خواهد گشت	عاقلا مکن کاره کاه و در پیشانی
اندرم در آید زنی تا زخم زشادی دست	روشنی بمن پیوست راستی بمانی
جمع کن با حسا نه حافظ پریشانرا	ای شکلیه کیسویت مجمع پریشانی

کر قوفاری از من است نکار سنگین دل

حال خود بخو ا هم گفت پیش آصف نال

هوا خواه تو ام نا امید انم که میدا نه	که هم نا دیده می بینی و هم نوشته میخوانی
ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد	که در حسن تو جری یافت بیش از نظر انسانی

تم بعدت بنامیر: دکنون جموعه دلهاست
امید از بخت می دارم که بکشایم کمر بندش
بیشنان زلف و صوفی را بیازی و برقص آرد
چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوابست
ملا سکوچه در یابد زو از عاشق و معشوق
سلول از هم بران بودن طریق کار دانی نیست
درین آن پیش شبکری که چون باد صحر بگذشت

از ان باد ایمنی بادست که انکیر: دپریشانی
خدا را ای فلک با من کرده بکشا ز پریشانی
که از هر وقت و نقش هزاران بت بر افشانی
مباد این جمع را یا رب غم از باد پریشانی
نیشند چشم نایبنا خصوص اسرار پنهانی
بکش دشواری منزل پیاد عهد آسمانی
بدانی قدر واصل ای دل بود هرچنان فردمانی

خیال جبر زلفش فریبست شید به حافظ
نکر تا علقه اقبال تا ممکن نخبه است

هزار جسم بگردم که یار من باشی
و من بکلبه احزان عاشقان آبی
چراغ دیده شب زنده دار من کردی
من این مراد بیستم بخواب نیم شبی
از ان عشیق که خونین دلم ز عشوه او
چو خمر و ان ملاحت بیندگان نازند
شود غزاله خود شنید صید لاغر من
سببوسه کرد و لبست کرده و طیفه من
در ان چمن که بتان دست عاشقان گیرند

مراد بخش دلی قرا من باشی
شبش اشک دل سوگوارد من باشی
ایش خاطر امید دار من باشی
بجای انک روان در کنا من باشی
اگر کنم کلاه از دار من باشی
تو در میان خداوند کار من باشی
کراپودی چو تو یکدم شکار من باشی
اگر ادانگنی قرض دار من باشی
کرت ز دست بر آید نکار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی از زم
مکر تو از کرم خویش یار من باشی

یا مبینا بحاکم در جامن الا که
مالی خیال و صلت خوش می دهد فریم
دل رفت دیده خون بند تن خست و جان نبون شد

یاد بچه در خود آمد کردت خط هلالی
تا خود چه نقش باز دین صورت خیالی
فیه العشق معیبات یا تین با تو الی

<p>او ذیت بالرزایا مالو سے دمالی عاشق درین جانب عارف درین حوالی ان تلقی حاصل نجد کلم بحسب حالی تسوی عشق جوشت اس زمره موالی والقلب ذائب وجدانی دائر العنالی طاهر العقول طرامن نطسرة الغزالی امن و شرابی غش معشوق و جای خالی نویسد کی توان بود از لطف لایزالی تادر بدر بگردم قلاش و لالایی حافظ مکن شکایت تاسے خوریم حالی قم فاسقنی و جیقتسا اصفی من الزلالی یارب که جادوان با دین قدر و این معالی</p>	<p>دل خون شدم ز دوستش و زیاد چشم مستش خوے تو کر نگر و دهر کر دگر نگر دد یار اکبا تبرے عن موقوفی دهاد سے دبر بشتبازی خوغم حلال دانست العین ماتت شو قالا لایل نجسد تذات رمل کان الملیب قیما کر عاقله و ذیرک از چادر چیر مکدر می ده که کر چه کستم نامر سیاه عالم ساقی یار جامی دز غلو تم بردن کن چون نیست نقش ددران پر هیچ حال ثابت صافیت جام خاطر در دور آصف عهد الملک قدیاسے من و جد و جد و</p>
--	--

سند فرزند ذات کان شکوہ دیت

بریان ملک و ملت بو نصبر بر الهالی

<p>درو حی کل یوم لی ننادے دو اصلنی علی دغم الا عادے ترا دل رویکی لولی بوادے غریبقی العشق فی بحر الودادے غریب یکدی و دوشنی تر نادے دختره و ابینی انجوت ننادے تو کلکنا علی رب العبادے</p>	<p>سببت سلمی بعد غیبا فداوی خدا را بر من بیدل بختای امن انکر تنی عن عشق سلمی که به چون مت بیوتن دل دایره بپی ما جان غرامت ببرین غم این دل بات خور و ناچار نگار ادر غم سودای عشقت</p>
---	--

دل حافظ شد اندو صین زلفت

لیل منظم و الله یادے

نور خدا نایب است آینه چرخ و سے	از در مادر آکر طالب عشق سرمدی
باد به که دو رخ ابر نام کسناه مابد	آب زند بر آتش مجزه محمدی
شعبه بازی کنی هر دم و نیست این روا	قال رسول رنسا ما ناقط من و دی
کر تو بدین جمال و فرسوی چمن کنی گذر	سوسن و سر و کل تو جمله شوند مقتدی

مرغ دل تو حافظا بستمه دام آرد و ست

ای متعلق نخل دم مزن از چرخ و سے

❖ (مقطعات) ❖

دل منقسم بردنی و اسباب او	زان که از دی کس دفا واری ندید
کس عمل بی نیش ازین دکان نخورد	کس رطب بی خار ازین بستان نمید
هر بایا می چرخ بر فروخت	چون تمام از دخت بادش در دید
بی تکلف هر که دل بردی نهاد	چون بدیدی خصم خود می پرورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان	آن که از شیراد خون میکید
که یک حمله سپاهی می شکست	که هوای قبا که می درید
سرور انزالی سبب میکرد جیس	کرد ناز را به کنه سدر می برید
از نهیش بچه می افکند شیر	در بیابان نام او چون می شنید
حاقبت شیر از تو بر زهرانی	چون مسخر کرد و دقتش در رسید

آنکه روشن بد جسمان پیش از د

میل در چشم جهان پیش کشید

❖ (قطعه) ❖

ساقیا با ده که اکسیر حیات است یار	تا آن غامی من عین بقا کردا نه
چشم بر دور قدح و ادم و جان بر کف دست	بدر خواج که تا آن نه می ستان
همچو گل در چمن از باد میفشان دامن	زان که در پای تو ادم تر جان افشان

بر شانه و مثال بنوازی مطرب

وصف آن ماه که در حسن ندارد ثامن

﴿ قطعه ﴾

بکوش پشش و بی منتهی نذر دوا داد
ز حضرت احد لا اله الا الله
کرای عزیز کسی را که خوار دست تعصیب
حقیقت آن که نیاید بزر و منصب و جاه

بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
کلیم بخت کسی را که باقتصد سیاه

﴿ قطعه ﴾

دل بسندای مرد بخرد بر سحای عمر و دیند
کس نمی داند که کارش از بجا خواهر کشاد
رد تو کل کن نمی دانی که نوک کلکست من
نقش هر صورت که زد و نکت دگر بیزن فتاد
شاه هر موزم ندیده بی سخن صد لطف کرد
شاه یزدم دیده و مدحش کردم و دینم نداد

کارشایان این چنین باشد تو ای حافظ مرعج
داود روزی رسان توفیق و نصرت شان و باد

﴿ قطعه ﴾

روح القدس آن سرودش فرخ
بر قبسه طارم زهر جسد
می گفت صحر کهان که یار سب
در دوات و حشمت خلد

بر مسند خمر دی با نادر
منصور و مظفر محمد

﴿ قطعه ﴾

بعد سلطنت شاه شیخ ابوالاسحاق
بایچ شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشاهی بهجود لایست بخش
که بان خویش پیرو دودادیش بداد
دگر مرئی اسلام شیخ مجد الدین
که قاضی به از و آسمان نذر دیاد
دگر بقیه ابدال شیخ امین الدین
که برین همت او کارهای بسته کشاد
دگر شهنشه دانش عقده که در تصنیف
بنام کار موافق بنام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوام در یاد دل
که نام نیک میرد از جهان بختش و داد

تظیر خویش بیکذا استند و بکذا شسته
خدا سے عزوجل جملہ را یا مر زاد

❦ (قطعه) ❦

کده اگر کهر پاک داشتی در اصل	بر آب نقطه شرمش مدار بایستی
در آفتاب نگر دی نموس بام زرش	چراغی ز می خوشگوار بایستی
و کمرهای جهان را سر خالی یندت	بنای او به ازین استوار بایستی
زمانه کن سر قلب داشتی کارش	بدست آصف صاحب عیار بایستی

چو روزگار بر این یک کریم پیش نه داشت
بسر هفتی از روزگار بایستی

❦ (قطعه) ❦

بسمع خواجہ رسان ای ندیم وقت شناس
لطیفہ بیان آرد خوش بخندانش
بخلوتی که در واجبی مباح باشد
بیکتہ کہ دلش را در آن رضا باشد

پس آنکش ز کرم این قد بلطف پیرس
کہ کرو طیفہ تقاضا کنسم روا باشد

❦ (قطعه) ❦

تو نیک دید خود ہم از خود پیرس
و من یتقی الله بحصل له
چرا دیگرے بایدت محتسب
دیر زد من عبت لا محتسب

❦ (قطعه) ❦

پرتو خوانم ز دفتر اخلاق
ہر کہ بخراشدت جگر بحفا
آیتی در دقا و در بخشش
ہر کہ سکت زندہ شمر بخشش
ہر کہ بخراشدت جگر بحفا
ہر کہ سکت زندہ شمر بخشش

از صد ف یاد گیر کتہ حاصل
ہر کہ برد سرت کبر بخشش

❁ (قطعه) ❁

<p>چسود چون دل و انا چشم بینانیت خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست</p>	<p>سرای دمد رسه و بخت علم و طاق و رواق سراسه قاضی یزد ار چه منبع فطرت</p>
--	---

❁ (قطعه) ❁

<p>دگر ندور زمان جز بدست جرانند فلک زمام تصرف بدست ماند بزرگ چو هر جام جماند که بار در حرم کبریا ماند</p>	<p>حسود خواجہ مارا بگو کہ بد مبسند مکن ستبر کہ ہرگز بقل و فکر فضول بآن کہ در نظر جم جهان یار آیند نمود با تہا کر تیر ز آسمان بارو</p>
---	---

بحق نعمت حاجی قوام ماکز قدور
ز بہر محفلت خود بدین رضاند

❁ (قطعه) ❁

<p>رضوان سریر خودش و سلیمان موی صاحب جمال و نازک و بکر و لطیفہ کوی گفتا ز بہر مجلس شاہ فرستہ حوی</p>	<p>شاہا بمبشری ز ہشتم رسیدہ است خوش افتاد پاک معنی و موزون و دلپذیر گفتم بدین سراچہ بہر چہ آمدے</p>
--	---

اکنون ز صحبت من مقل بجان رسید
ز نزدیک خویش خوانش و کام داش بجوی

❁ (قطعه) ❁

<p>کسی انکشت دردندان کسی سر بر سر زانو وطار العقل از غمت بگفتی الوری غریبان</p>	<p>بدین ظلمت سرائیکی جوئی دوست غشیم تنہا ہی الصبر منہ حالت بجادی الاسد سر جان</p>
---	---

بیای طائر فرخ بسیار مرز دہ دولت
عسی الایام ان بر جن قوما کالغے کانوا

❁ (قطعه) ❁

<p>آرزو سے بچند و اسرار میدار و نکاہ</p>	<p>ساقیا بیاز پر کن زان کہ صاحب مجلس است</p>
--	--

زبان که در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه	جنت تقدست اینجا پیش و عشرت تازه کن
خال جانان و اند دل زلف ساقی دایم راه	ساز چشمت آهنگ عشرت محسن مجلس بای قص
بیشکاران نیکانمند صف نیتان نیکخواه	دوستداران دوستگامند و صریقان با ادب
دور ازین بهتر نکر و دساقیا عشرت کزین	
حال ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه	

❖ (قطعه) ❖

با دشمنان با لشکر توفیق همراه تواند	خیر اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین ادب جلال از پیشگاه مسکنست	آگهی خدمت دلہای اگر میکنی
با فریب رنگ این نیلی غم زنگار قام	کار بردن مرا صیبت الله میکنی
آن کده با بهت و نیم آرد بس سودی نکرد	فرصت باو اگر بهت و نیم باده میکنی

❖ (قطعه) ❖

ای سحر اصل حالی چه ترست از قعد و حرص	وی میراث میمون اخترت از ذرق دریو
دربزرگی کی روا باشد که تشنه یقازا	از فرشته باز گیری و انگهی بخشنی بدیو

❖ (قطعه) ❖

حسن این نظم از میان مستحیث	با فردغ خود کسی جوید و لیس
آفرین بر کلک نقاشی که داد	بکر معنی را چنین حسن مجسم
عقل در حشمتی باید بدل	طبع در لطفش نمی بیند بدل
معجزت این نظم با سحر طلال	بات آرد این سخن یا جبرئیل

کس نیارد کفایت در می زین نظم	
کس نداند صفت در می زین قبیل	

❖ (قطعه) ❖

خسرو داد که را بجز کفا مشر و لا	اے جلال تو با نواح هنر آواز نه
همه آفاق گرفت و همه اطراف کشاد	صیت مفودی و آواز شمس سلاطین

گفته باشد مکرر ملهم غیب احوالم در سه سال آنچه بیند و نفهم از شاه و وزیر دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر بسته در آخر اداستر من جوینم خورد	این که شد و ز منبرم چو شب ظلماتی همه بر بود و یکدم فلک چو کانی گذر افتاد بر اصطبل ششم پنهانی تیره افشاند و بمن گفت مرا میدانی
---	--

مسحج تبیر نمی دانش این خواب که معیت
تو بفراست که در نفهم نداری مانعی

❁ (قطعه) ❁

قوت شاعر من سحر از فرط سلال نقش خوارزم و خیال لب جیون می بست میشد آنکس که جز اوجان سخن کس نشناخت چون همی گفتش ای سونس دیرینه من گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من لابد بسیار نمودم که مرو سوزند داشت	منتفر شده از بنده گریزان میرفت با هزاران کلاه از ملک سلیمان میرفت من همی دیدم و از کجا بسدم جان میرفت سخت میکفت و دل آزرده و گریان میرفت کان شکر لعل خوشه ان سخندان میرفت زانکه کار از نظر و حجت سلطان میرفت
---	---

پادشاه از سر لطف و کرم بازش خوان
چه کند سوخته کن خفاست حرمان میرفت

❁ (قطعه) ❁

فساد چرخ نیستند و نشنوند همی بسا کسا که همه دهر باشند شش بالین چه قائمه ز زره با کشاد تیر قضا اگر ز آهن دیو لاد سوز حصن کنی دری که بر تو کشایند در هوا مکنشای	که چشم ما همه کورست و کوشها همه کر بعاقبت ز کل و خشت کردش بستر چه منفعت ز سپر با نفاذ حکم قدر خالد چون برسد زد و اجل بگوید در و بی که با تو نمایند در چو سس مسپر
---	--

غبار چرخ بین و نهاد و دود نگر
بساط حرص نورد و لباس آزد بد

❀ (قطعه) ❀

<p>که ای نیکو کلکیت سواد مینا بے چرا ز خانه خواجہ بدر نمی آئی کاین طریقه نه خود کامیت و خود را بے بکف قبائل دھوی چو بار شیدا بے بکیر دم سوی زندان برد بر سوای کسی نفس زند از مردم تقاضا بے بسیلش بکاغم دماغ سو دای بجز ملازمتش نیست ملت خای</p>	<p>بمن پیام فرستاد دوستی دی روز پس از دو سال که بخت بماند باز آورد جواب دادم و گفتم بدر مسدودم و کیل قاضیم اند و کز دگین کردست که کز بردن نهم از آستان خواجہ قدم جناب خواجہ حصار منعت کر آنجا بیون قوت باز و سه بدکان و ذیر چو جای این که زیوند کاف و ذون مارا</p>
---	--

همیشہ باد کشاده درش بکام و زهد
کمر بند کینش بته چرخ مینا بے

❀ (قطعه) ❀

<p>زان غیرت طبر زد و کعب الغزال شد خاکش بسره که منکر آب زلال شد کی مشرئی شاہد صاحب جمال شد</p>	<p>کلقتند شرم ز بنفشه شکر و باصت با ادا هائش تلخ که حبیب نبات کرد هر کس که کور زاد ز مادر بھر خویش</p>
--	--

❀ (قطعه) ❀

<p>در کرم رده چو میغ باشد کرفت شو در میغ باشد</p>	<p>بکشدن فرصت ای برادر در باب که عمر بس عزیز است</p>
---	--

❀ (قطعه) ❀

<p>که از دلم رخ آن ماه روی شد زائل چو آب کشت بمن حل حکایت مشکمل کنون که عمر بیا ز بچه رقت بی حاصل</p>	<p>صباح چمنه بد و سادس و بیع نعت بمال هفتصد و شصت و چهار از هجرت در یغ و درد و تأسف کجا و چه سودی</p>
---	---

❀ (قطعه) ❀

آن میوه بهشتی کاسه بدست اسی جان	درد دل هر انگشتی از کف چو بهشتی
تاریخ این حکایت که از تو باز پرسند	سر جملش فرد خوان از میوه بهشتی

❖ (قطعه) ❖

برادر خواج عادل طاب مشوا	بس از بخواه و نه بسال از حیاتش
بسو سر و روضه و ضوان روان شد	خدا را رضی از افعال و صفاتش
خلیلی عاده پیوسته بر خوان	در پنج اضم کن سال و فاشش

❖ (قطعه) ❖

رحمن لایموت جو این پادشاه را	دید آنچنان که در عمل الخیر لایموت
جانش قرین رحمت خود کرد تا شود	تاریخ این مسامحه و عمن لایموت

❖ (قطعه) ❖

آصف دور زمان جان جهان تورانشاه	که درین مزرعه جزو انبیا نکشت
ناف هفتده و از ماه و جب کاف و الف	که بکشتن شد این کلین پر دود بهشت
آن که سیلس سوی حق یعنی دحق کوی بود	سال تاریخ و فاشش طلب از میل بهشت

❖ (قطعه) ❖

بهاء الحق و الدین طاب مشوا	امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند	بر اهل فضل و ادب براءت
بطاعت قرب از دمی توان یافت	قدم در نه کرت همت است طاعت

بدین دستور تاریخ و فاشش
برون آواز حرف قرب طاعت

❖ (قطعه) ❖

محمد دین سرور سلطان قضات اسماعیل	که دوی کلک زبان آوردش از شرع نطق
ناف هفتده و از ماه و جب شیخ و سه روز	که برون رفت ازین خانه از وضع و نطق
کشف رحمت حق منزل وی دان و انکه	سال تاریخ و فاشش طلب از رحمت حق

❖ (قطعه) ❖

<p>اعظم قوام دولت و دین آن که بر درش بآن جلالت و آن عظمت زیر خاک شد تا کس امید وجود ندارد در کز کس</p>	<p>از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود در نصف ماه ذی القعدة از عرصه وجود آمد حرف سال و فاش امید وجود</p>
--	---

❖ (قطعه) ❖

<p>ایام بهار است و گل دلاله دشنه چون ابر بهاران بر دم زار بکریم</p>	<p>از خاک بر آید تو در خاک چرا بی بر خاک تو چندان که تو از خاک بر آیی</p>
---	---

❖ (قطعه) ❖

<p>آن گشت تا بحضرت سلطان ادا کند رند نه بنده بر سر سجاده قضا آن رند گفت چشم و چراغ جهان منم ای آصف زمانه زهر خدایکو</p>	<p>کز جور دور گشت شرکر بهما پدید جری دگر بمرتبه سحر دوری رسید وان جری گفت فقط دارایم و فرید با خسروی که دولت او باد بر مزید</p>
---	---

شایار و امدار که مفعول من اراد
کرد و بر و کار و تو فعال ما برید

❖ (قطعه) ❖

<p>زان جبه خضر خور کز روی سبک هضمی زان لقمه که صوفی را در معرفت اندازد</p>	<p>هر کو بزند یکت جو بر سبب نهند سببرغ یکت زده و صد سستی یکت دانه و صد سببرغ</p>
--	--

❖ (قطعه) ❖

<p>سال قال قال مال و اصل و نسل و تحت و تحت سال غرم قال نیکو مال سالیه مال بر</p>	<p>بادت اند دشنه یاری برقرار و بردوام اصل ثابت نسل باقی تحت عالی تحت رام</p>
--	--

❖ (قطعه) ❖

<p>سرو و اهل علمایم شمع جمع انجمن هفتصد و پنجاه و چهار از بهرت شیر البشر</p>	<p>صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن هر را جو ز لنگان و ماه را خوشه وطن</p>
--	---

سادس ماہ ربیع الآخر اندر نیم روز روز آؤنمہ حکم کرد کار ذوالمنن

مرغ روخش کویهای آسمان قدس بود
شد سوی باغ بهشت از دام این دار المنن

﴿ قطعہ ﴾

کو فرستی که خدمت پیر مغان کنم
من سا ابا مجاور مینا نبوده ام
دی شیشہ دید با من و شکست تختب
می بعد ازین بزر مرقع نهان کنم

﴿ قطعہ ﴾

حکیم فکر من از عقل دوش کرد سوال
که ام جوهر نظمست در جهان که ازو
جواب داد که بشنوز من ولی شنو
سیر آمد فضلای زمانه دانی یکست
که ای یکانہ الطاف خالق رحمان
شکست قیمت بازاری لؤلؤ عمان
که این قصیدہ فلان گفت و این غزل بهمان
ز روی صدق و یقین نذر راه کذب و گمان

شہنشاہ فضلایادشاہ ملک سخن
جمال ملت و دین خواجہ جهان سلمان

﴿ قطعہ ﴾

در بنا خلعت روز جوانی
در بنا حسرتاورد اکزین جوی
همی باید برید از خویش دیبوند
و کل اخ مفارقه اخوہ
کرش بودی طراز جاودانی
بخوابد رفت آب زندگانے
چنین رقت حکم آسمانی
لعمریک الا الفرقدانی

﴿ قطعہ ﴾

ای باد صبا اگر توانی
از من بر سے خبر یارم
می مردوز اشتیاق میکفت
کای تو حرام زندگانے
از راه وفا و مهر بانی
کان سوخته تو در نهانی
کای تو حرام زندگانے

❖ (نظم) ❖

بعلست آدمی انسان مطلق	چو تلش نیست شد حیوان مطلق
عمل بی علم با سده جل مطلق	بجمل ای جان شاید یافتن حق

❖ (رباعیات) ❖

من حاصل عمر خود ندارم جز غم	در عشق ز نیک و بد ندارم جز غم
یک بهدم و مساز ندارم نفسی	یک مونس نامزد ندارم جز غم

❖ (دل) ❖

مردی ز کننده در خیبر پرس	واسر اد کرم ز خواجہ قنبر پرس
کرشنه فیض حق بصدقی حافظ	سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس

❖ (دل) ❖

کریهچو من افتاد و این دلم شوی	ای بس که خراب باده و جام شوی
ماست و خراب و در ده عالم سوزیم	با ما منشین و گرد بد نام شوی

❖ (دل) ❖

در سنبالش آویزتم از دس نیاز	کفتم من سود از ده و اچاره بساز
کفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار	دریش خوش آویزند در عس دراز

❖ (دل) ❖

چون غنچه گل قرا به پرداز شود	نرکس بهو ای می قدح ساز شود
قارخ دل آنکسی که مانند جاب	هم با سر می خانه برانداز شود

❖ (دل) ❖

زان باده ویرینه دهنان پرورد	درده که طراز عسم فوخواهم کرد
مستم کن و بے خبر ز احوال جان	تا سر جان بگویمت ای سره مرد

❖ (دل) ❖

ای آن که نهند مهر و ماه از تنگین	بر خاک جناب توشب و روز چنین
----------------------------------	-----------------------------

بادست و زبان و دل تنگ نشان | بر آتش انتظار و غارغ نشین

❖ (دل) ❖

بادست نشین و بادۀ جام طلب | بوس از لب آن سرو گل اندام طلب
جرج و جوداحت جراح طلب | کوا از سرینش این حجام طلب

❖ (دل) ❖

تا حکم قضای آسمان باشد | کار تو همیشه کامرانی باشد
جامی که دست تقوی می نوشی | سرمایۀ عیش با ودانی باشد

❖ (دل) ❖

نی دولت دینی بستم می ارزد | نی لذت هستی بالم می ارزد
نی هفت هزار ساله شادی جهان | این هفت هفت روزه غم می ارزد

❖ (دل) ❖

اسب ز غمت میان خون خواهم خفت | در بستر طایفت برون خواهم خفت
با در کنی خیال خود را بفرست | تا در نگر دکبے تو چون خواهم خفت

❖ (دل) ❖

در آردی بوس و کثارت مردم | در حسرت لعل آیدارت مردم
قسم بچکنم دراز کو تا کنسم | باز آی که باز از آیدارت مردم

❖ (دل) ❖

جانا چو شهبی با تو بر آردم | کر بے تو می بر آردم نامردم
از مرگ ترسم پس ازین کاب حیات | از چشمه نوش آیدارت خوردم

❖ (دل) ❖

تا که بود این جور و جفا کردن تو | بیو ده دل خلاق آردن تو
تینیت بدست اهل دل خون آلود | کر بر نود سه خون تو در کردن تو

❖ (دل) ❖

لب باز میکرد زمان از لب جام	تا بر وادے کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهست	این از لب یار خواه و آن از لب جام

❖ (دل) ❖

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه	دل خوش کن و بر صبر کار اندیشه
کو صبر و به دل کا سنجہ دلش میخوانی	یک قطره خونت و هزار اندیشه

❖ (دل) ❖

عشق رخ یار بر من قرار میکبر	بر خسته دلان خرد و یکبار میکبر
صدنی چو تو دسم دهر و ان میدانے	بر مردم رند نکته بسیار میکبر

❖ (دل) ❖

نی قصه آن شمع چکل بتوان گفت	نی حال دل سوخته دل بتوان گفت
غم در دل تنگ من از آنست که نیست	یک دهنست که بادی غم دل بتوان گفت

❖ (دل) ❖

خیان جهان مید توان کرد بزر	خوش خوش برایشان بتوان خورد بزر
نر کس که کلید او جهانست چین	کو نیز چه کونه سیر در آرد و بزر

❖ (دل) ❖

ماست که قدش بس و میانداست	آینه بدست و روی خود می آرد است
دستار چه بینش کسی کردم گفت	دلم طلبی ز من خیالی که تراست

❖ (دل) ❖

قسام بهمت و دوزخ آن عقده کشاے	مار انگذارد که در آیم ز باے
تا که رود این کر که با ییے نهای	سر بنده دشمن افکن ای شیر خداے

❖ (دل) ❖

چرا نقش تو در نظر نیاید مارا	چرا کوس تو در نگزد نیاید مارا
خواب از چه خوش آید چه داور عدت	حقا که بحشم در نیاید مارا

❁ (دل) ❁

چشمه که قشون و رنگ بسیار داند | ز نهار که تیغ چنگ بسیار داند
بس ز د ملول کشتی از پنهانسان | آه از دل تو که سنگ بسیار داند

❁ (دل) ❁

بر دوست که دم ز داند و دامن شد | هر پا کرده که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن غیبت عجب | چون مردند یار که آبستن شد

❁ (دل) ❁

ای باد حدیث من نهانش میگو | سوز دل من بصد زبانش میگو
میگو ندانسان که ملاش کرد | میگو سخنی و در میانش میگو

❁ (دل) ❁

کنتم که لبست گفت لبم آب جیات | کنتم دینت گفت زهی حب نبات
کنتم سخن تو گفت حافظ گفتا | شادای همه لطیفه کو یان صلوات

❁ (دل) ❁

ما هم که در خشن روشنی بخور گرفت | کرد خط او دامن کوثر گرفت
دلها همه در چاه ز خندان انداخت | و آنگاه سحر جاه بعنبر گرفت

❁ (دل) ❁

چون جامه زن بر کشد آن مشکین خال | ماسه که نظیر خود ندارد بحال
در سینه دلش ز ناز که توان دید | مانده سنگ خاره در آب زلال

❁ (دل) ❁

سیلاب گرفت کرد ویرانه عسم | د آقا ز پر سه نهاد پیمان عسم
نیشاد شوای خواب که خوش خوش بکشد | جمال زمانه رخت از خانه عسم

❁ (دل) ❁

از چرخ هر گونه همی دار امید | وز گردش روزگار میل ز جوید

کشتی که بس از سیاه رنگی نبود | بس سوی سیاه من چرا گشت سپید

❖ (دل) ❖

چشم تو که سحر با بخت استادش | یارب که خشنو نامرد از یادش
و آن کوش که حلقه کرد در کوش جمال | آویزه زور نظم حافظ یادش

❖ (دل) ❖

با سحر بکنار چو میباید بود | وز غصه کنار چو میباید بود
این مدت عمر ما چو کل ده روز است | خندان لب و تازه رو میباید بود

❖ (دل) ❖

ای شهر مرده غنچه مستور از تو | حیران و خجل نرگس محمود از تو
کل با تو برابر سبکجا یاد کرد | کوفه زده دانه دمه نور از تو

❖ (دل) ❖

دل بوقایم وصالم در داد | چون مست شدم جام چقا بر سر داد
بای آب دودیده و دل بر آتش | خاکره او شدم بسادم در داد

❖ (دل) ❖

با مردم نیک و بد نمی باید بود | در بادیه دیو و دد نمی باید بود
مشتون معاشن خود نمی باید شد | مغرور بفضل خود نمی باید بود

❖ (دل) ❖

ای سایه سنبلیت سمن پرورده | یاقوت لب در عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می پرورده | زان راح که در وحشت بدن پرورده

❖ (دل) ❖

عس و دزدلم برزباری در گشت | در دیده من زهر خار س در گشت
من جد بهی کشم قضا س کو بد | بیرون ز کفایت تو کاری در گشت

❖ (دل) ❖

چون باده ز غم چه بایدت جویندن | باشکر غم نمی توان کوشیدن
سبز است لبست ساغر از دود در مدار | هست بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

❖ (دل) ❖

ایام شبایست شراب اولیتر | مسر غر زده مست شراب اولیتر
عالم همه سر بسر خرابست و بیاب | در جاست خراب هم خراب اولیتر

❖ (دل) ❖

باز آئی که جانم بجمالت نکرانمست | باز آئی که دل در غم هیرت بفغانمست
باز آئی که بے روی تو ای یار عزیز | سیلاب ز چشم من سرگشته روانمست

❖ (دل) ❖

بر کبر شراب طرب انگیز و یا | بنهان زرقیب سفل مستیز و یا
مشتو سخن خصم که بنشین و مرد | بشنوز من ای نگار که بر خیز و یا

❖ (دل) ❖

هجرت که بجان من دردیش آمد | کوی غمکی بر جگر ریش آمد
ترسید می من کز تو شوم روزی دور | دیدم که جانم روز بدم بیش آمد

❖ (دل) ❖

شیرین دستان عهد پسیان نبرند | صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند
معتوف چه بر مراد و راه تو بود | نام تو میسان عشقا زان نبرند

❖ (دل) ❖

زلفین تو بیج و خم تاب از چه گرفت | و آن چشم خمادین تو خواب از چه گرفت
چون هیچ کسی برکت کلی بر تو نبرد | سر تا قدمت بوی کلاب از چه گرفت

❖ (دل) ❖

راست طلب تو خوار غما دارد | کور اهر و س که این قدمها دارد
دانی که که روشناس عشقت آن کو | بر حسره جان چراغ دما دارد

❖ (دل) ❖

بردار دل از مادر دهر اے فرزند با نصف اخیر شوهر من در پیوند
بی قلب ندانے این چنین شخصی را چون حافظ اگر شوی بر دیش خرسند

❖ (دل) ❖

من با کمر تو در میان کردم دست پنداشتش که در میان چری هست
پیدا است کزان میان چه بر دست کمر تاسن ز کمر چه طرف بر خواهم بست

❖ (دل) ❖

مقبول دل خواص و مشهور عوام خوش لجه و موزون حرکت بد و تمام
در خطه شیراز بنا مست و نشان رود آور حاسب حافظ احمد نام

❖ (دل) ❖

آواز پر مرغ طرب می شنوم یا نفوذ کلزار ارب می شنوم
یا باد حدیثی ز لبش میگوید انقصه روایتی عجب می شنوم

❖ (دل) ❖

باشا هر شوخ و شیک و با مطرب دلی کنجی و فسر اغنی و یک شبینه می
چون کرم شود زباده مار ادا کولی منت نبرم بیک جواز حاتم طی

❖ (دل) ❖

در پیر تو من ز شمع افزون کریم دالم چو مرا می اشک کلکون کریم
چون ساغر باده ام که از دل تنگی چون ناله چنگ بشنوم خون کریم

❖ (دل) ❖

عیسیت عظیم بر کشیدن خود را و ز جمل خلق بر کشیدن خود را
از مردمک دیده بیاید آموخت دیدن همه کس را داندیدن خود را

❖ (دل) ❖

جانم بفدا اے آن که او اهل بود سر در قدش اگر نهی سبیل بود

خواست که بد آنی یقین دوزخ را ﴿ دوزخ یقین صبت نا اهل بود

﴿ دل ﴾

سر تاسر آفاق بهادون سودن ﴿ نطق فلک بخون دل اندودن
صد سال دگر اسیر زندان بودن ﴿ بزبان که دے ہمد نادان بودن

﴿ دل ﴾

تا کار بکام دل بحسروح بود ﴿ تا ملک تنم بے ملک روح بود
امید من آنت زور گاہ خدا ﴿ کا بواب سعادت ہمہ مفتوح بود

﴿ دل ﴾

ای دوست دل از بجای دشمن درکش ﴿ باروی نگو شراب روشن در کشمن
با اہل ہنر کوے کریبان بلشای ﴿ دژنا اہلان تمام دامن در کشمن

﴿ دل ﴾

ای کاج کہ بخت سازگارے کردی ﴿ یاد دور زمانہ باز یارے کردی
از دست جو انیم جو بر بود عنسان ﴿ میری چو رکاب پایدارے کردی

﴿ دل ﴾

عرے فنی مراد ضایع دارم ﴿ وز دور فلک بیست کہ نافع دارم
باہر کہ بگفتسم کہ ترا دوست شدم ﴿ شد دشمن من وہ کہ چہ طالع دارم

﴿ دل ﴾

یاران چو ہم دست در آغوش کنید ﴿ این کردش چر خرا فراموش کنید
چون دود بن رسد غانم بر جاے ﴿ بر یاد من آن دور بقسا فوش کنید

﴿ دل ﴾

امروز درین زمانہ عہد شکن ﴿ کو دوست کہ عاقبت نکر دد دشمن
تنہا بے را از ان گرفتہ دامن ﴿ تا دوست نیندم بکام دشمن

﴿ دل ﴾

ای دوست بگام دشمنانم کرد — بودم چو بهار چون خزانم کرد —
در کیش تو من راست بدم با چون تیر — قربان شومت چرا گانم کرد —

❖ (دل) ❖

از ما جزای و سلیمی و مسکینی — وز کبر و بزرگوار می —
بر آتش اگر نشانیم بنشینم — بر آسب اگر نشانمت نشینی —

❖ (دل) ❖

خافل منشین ای یار از تیزی آه — کاستش و سدت ز آتش انگیزی آه —
نادر سر کوی خود بنده ای سهل — شبگردی کردی و سحر خیزی آه —

❖ (دل) ❖

بر دل غم روزگار تا که داری — بگذار جهان و هر چه در وی داری —
یاری و دشمنی طلب و پای کلی — در دست کنون که هر چه می داری —

❖ (دل) ❖

من جای غم تو در دل خویش کنم — در دو تو دای بگردیش کنم —
چندان که تو بر دلم جفا بیش کنی — من بر سر دایم که وفا بیش کنم —

❖ (دل) ❖

گفتم که چه خالست بدین شمیرنی — گفتا تو سلیم و ساده و مسکینی —
در آینه جمال ما خالے نیست — تو مردم چشم خود در آن می بینی —

❖ (دل) ❖

ایم چو رخ نگاه من کلکون شد — وز خون و لیم خانه چشم خون شد —
محبوب من از ناز چنین گفت مرا — کای یار عزیز حال بهشت چون شد —

❖ (دل) ❖

در غربت اگر کسی بماند ما می — کر کوه بود از دو خانه کا می —
بجاده غربت اگر چه ساکن باشد — چون یاد وطن کند بر آرد آ می —

❖ (دل) ❖

یار ب چو برآرندۀ حاجات تو بے
من سر دل خویش تو سکه کویم
هم قاضی و کافی معات تو بے
چون عالم اسرار خفیات تو بے

(فی المثنویات)

الا ای آهوی و حشی کجایے
دو تنہا درد و سرگردان دو یکس
مرا باقت بسیار آشنایے
دو دوام در کین افیش و از بس
بیساتہا حال یکدیکر بدانیسم
مرا دم بجویم ار توانیسم
کہ می بینم کہ این دشت مشوش
کہ خواہ شد بجوید ای رفیقان
مگر خضر مبارک پل در آید
مگر وقت عطا پروردن آمد
بوقتی و ہر دمی در سر زمینی
کہ ای ساکت چو در اثبات دای
چو آبش داد و گفتا دانہ دام
بگفتا چون بدست آدمی نشانی
سدہ جام می دیای کل از دست
چو آن سر و مہی شد گدوانی
برفت و طبع خوش باشم حزیں کرد
چنان بی رحم ز تیغ جدا بے
نثار من چو وزن آرد بدین ساز
لب سر چشمہ یک طرف جوی
بیاد رنگان و دوستداران
چنان لالہ آید آب روان میشد

مرا باقت بسیار آشنایے
دو دوام در کین افیش و از بس
مرا دم بجویم ار توانیسم
چرا کہ ہی نہ از دخرم و خوش
رفیق یکسان یار خریبان
زمین ہمیش کار بر آید
کہ عالم لا تذرنے فردا آمد
با طش گفت دندہ نشینی
بیاد اے نہ کردانہ داری
وے سیرغ میباید نگارم
کہ از بان نہانست آشیان
ولی خافل مباش از دہر بدست
ز شاخ سرہ میکن دیدہ بانی
برادر بابرادری چنین کرد
کہ کوئی خود نبودست آشنایے
کہ خود شید غنی شد یکسہ پردان
نم اشکی و با خود گفت و کوئی
موافق کرد با ابرہساران
مدد بخش ز آب دیدہ خویش

مکر دان محمد دیرین مدارا	مسلمانان مسلمانان خدا را
مرا بگذشت آب فروخت از سر	بدین عالم مدارا نیست در خود
مگر خفسه میار کپی تواند	که این تنها بدان تنها رسد
چرا با نخت خود چندین ستریم	چرا از طالع خود می گیریم
هم اکنون راه کوی دوست گیرم	اگر میرم هم اند راه میرم
خریایان که حال من بینند	زمانه بر سر خاکم نشینند
خریایان را خبر بیان یاد دارند	که ایشان یکدگر را یاد دارند
خدا یا چاره بچاره گانه	مرا در جزا چاره تودا نه
چنان که ز شب بر آری روز روشن	ازین انده بر آری شاد من
ز بهر انشمن بسی دارم شکایت	منی که خود را اینجا این حکایت
تو که هرین و از هر چه بگذر	ز طرزی کان نکرد دست مهر بگذر
چو من مایه کلک آدم تحریر	تو از فون و ظم می بر سر تقصیر
رفیقان قدر یکدگر بدانید	چو معلومت شرح از بر بخوانید
مقالات نصیحتگو بهینست	که حکم انداز بهران در کینست
روان را با فرد و هم سر شتم	و زان تحمی که حاصل کشت کشتیم
فرجی درین ترکیب پیدا است	که مغز شعر و مغز جان و اجر است
بیاد ز غلغله است این طیب امید	مشام جان معطر سافا جاوید
که این نافه ز چین جیب حورست	نزدان آهوک از مردم نفورست
درین دادی بیانک سبیل بشنو	که صد من خون معصومان یکدجو
بر جریریل را اینجا بود ند	بدان تا که دکان آتش فروزند
سخن گفتن گریه ادا است اینجا	تعالی اقدار است قنات اینجا

برو فاطمه درین مصرض مزین دم

سخن کو تا کن و الله اعلم

ییاساقی آن می که حال آورد
 بمن ده که بس سیدل افتاده ام
 ییاساقی آن کیسای قنوج
 بده تا برهیت کشتا بنسد باز
 ییاساقی آن آتش تابناک
 بمن ده که در کیش زندان هست
 ییاساقی آن می که ز جام جم
 بمن ده که باشم بتایید جام
 ییاساقی آن جام جم ده مرا
 که خوش گفت همیشه با تاج و کنج
 ییاساقی آن بام چون سلبیل
 بمن ده که طنبور خوش گفت و نی
 ییاساقی آن بگر مستور هست
 بمن ده که بد نام خواهیم شدن
 ییاساقی آن آب اندیشه سوز
 بده تا شوم بر فلک شیر گیر
 ییاساقی آن می که جو بهشت
 بده تا بخورم بر آتش نهم
 ییاساقی آن می که عکس ز جام
 بده تا بگویم با دانه
 دم از سیر این در و پرینه زن
 ییاساقی آن می که شاهی دهد
 کرامت فرزند کمال آورد
 و زین هر دو بجا صل افتاده ام
 که با کنج قارون دهد عسمر نوح
 در کارخانه و عمر و از
 که ز رشت می جویش زیر خاک
 چه آتش پرست و چه دنیا پرست
 زندان ییاساقی اندر عدم
 چون آ که از سر عالم مدام
 تعلل مکن و مبدوم ده مرا
 که یک جو نیز دسرای سنج
 که دل را بفردوس باشد دلیل
 که یک جرعه می بزدیم کی
 که اندر زخا بات دارد نشت
 خراب می و جام خواهیم شدن
 که کر شیر نوشد شود همیشه سوز
 بهم بر زخم دام این کرکت پیر
 عبیر ملائک در می سرشت
 دماغ خرد تا آید خوش کنسم
 به کبشرد دجم فرستد پیام
 که چشمه کی بود و کادوس کی
 صلا می ییاساقی پیشینه زن
 بیاسی او دل کراسته دهد

بمن ده که سلطان دل بوده ام	کنون دوم از دی که آلوده ام
سیم ده مکر کردم از غیب پاک	شوم ایمن از فکر ت هولناک
شاهم ده و روی دولت بین	خرابم کن دلخج حکمت بین
خوشد باغ روحانیان مسکنم	در اینجا چراختنه بنسختنم
من آنم که چون جام کرم بدست	ببینم در آن آینه هر چه هست
بستی در بار ساسی زخم	دم خسروی در کدای زخم

که حافظ چو مستانه سازد سرود
ز چرخش دود و دز هبیره درود

یاساتی از یوقالی عسر	بیرکس وز می کن کدالی عسر
کمی عمر اعمی یغزایدت	دری هر دم از غیب بکشایدت
یاساتی از می بنده مجلسی	گدو نیساند از دوقا با کسی
جباب میت داد ازین نکته یاد	که چون برد با دافسر که قباد
یاساتی از می طلب کام دل	کلی می ندیدم من آرام دل
کراز وصل جان تن صوری کند	دل از تنی تواند که دوری کند
یاساتی این جام پر کن ز می	که بگویم ترا حال کسری و کس
یاساتی ایمن چه باشی ز دهر	بر آنست که خون بریزد چهر
یاساتی با ما مکن سرکشی	کراز خاک که آغز از آتشی
قدح پر کن از می کمی خوش بود	خصوصا که صافه دلی غش بود
یاساتی آن راج و یحان نسیم	بمن ده که نه زور بماند نه سیم
یاساتی آن باد لعل صاف	یده تا کی از شید و تزدیر و لاف
ز تسبیح و خرقة ملولم قام	بمن رهن کن هر دورا و السلام
یاساتی از کجی دیر مضان	مشود در کجا بخت کجی روان
درت کس بگوید و سوسی دیر	جوابش چه کوی بکوشد بجز

یاساتی آن ارغوانی قدح
 بن ده که از غم خلاصم دهد
 یاساتی آن می که جان پرورست
 بد که جهان خیمه بیرون زخم
 یاساتی آن جام چون مهر ماه
 یاساتی آن باد پاکه کن
 جو مستم کنی از مصلی غشت
 یاساتی اکنون که شد چون بهشت
 غذا بلام لا تخش فیہ الجناس
 یاساتی از مصلی کزیر
 که از دور کردون بجان آیدم
 یاساتی آن باد و ذوقش
 تهنیت صفت روییدان کنیم
 یاساتی آن جام باقوت و ش
 بد تا فردا و اقل در کشم
 ز جام دمام دمی ز نیم
 که امر و نایکد کر می خوریم
 که آنان که بزخم طرب ساختند
 ازین دمسک دیو لاغ ستاکت
 برین تخت پیر و زه پیر و زکیت
 در بقا خوانی که بر باد رفت
 بد یاساتی آن می که تادم ز نیم
 سبک باش در طلی کرانم بد

که دل زو طرب یابد و جان فرح
 نشان ده بزم خاصم دهد
 دل خسته را بهچو جان درخوردست
 سسر پرده بالای کردون زخم
 بد تا زخم بر فلک بارگاه
 بجایم یسالی مراست کن
 بستی بگویم سرود خوش
 ز روی تو این بزم خنجر سرشت
 که در باغ جنت بود می مباح
 یک جام باقی مراد است گیر
 روان سوی دیر مضان آمدم
 بد تا نشینیم بر پشت و غش
 بکام دل آهنگ جولان کنیم
 که بر دل کشاید در وقت خوش
 ز سستی بعالم علم در کشم
 ز می آب بر آتش غم ز نیم
 جو خفت نباشد در کی خوریم
 بزم طرب هم پرده افتند
 برقتند و بردند حسرت بخاکت
 برین کاخ ده زده بهر و زکیت
 خنک آن که باد آتش داد و رفت
 قدم بر سدره پردو عالم ز نیم
 در کافش نتوان نهانم بد

کسی کو زدی کوس پر منت پیل	زدنش بنا کام کو کس رحیل
تبا شیر صبح از طبقه ماسه نور	بکوشش آیدم هر دم از لفظ نور
که ای خوش و مرغ شیرین نفس	بجنبان پرده بال و بشکن نفس
بر ایوان شش طاق انظر نشین	بمنزله جان نشین نشین
که قیروز در دهن منو چهر چهر	شنیدی که در عهد بود و جهر
نوشته بر جام نو شیر و ان	از ان پیش کز مانیابی نشان
ز مابست نو این بند و آمو زکار	یکی نکته از گردش و ز کار
که این منزل در دو جای غمت	درین دامک شادمانی کست
بدین شادمانیم کز درد و غم	نه ادیم غم کند ادیم هم
که است جام جم و جم کجاست	سلبان بجای رفت و خاتم کجاست
که میداند از فیلسوفان ح	که جشم بدی بود و کا و س کی
چو سوخته عدم بر داشتند	درین بقعه جراتم بگذاشتند
چندی دل اندر سنجی سرای	که چون بگذری باز نای بجای
در دستان دل ز دیوانگیست	بد و آشنایی ز بیگانگیست
درین دار شش در نیایی بکام	محل سرور و مقام حرام
پده ساقی آن آب آتش خواص	کز آن آب یا جم ذ آتش خلاص
که در آتش این دل روشنم	چنانکه آبی بر آتش زخم
پده ساقی آن آب یا قوت رنگ	که بر اندر خ لعل و یا قوت رنگ
روان در ده آن آب عین روان	نه آب روان کا آفتاب روان
برین سقف نه بایه رخ طاق	توان زدیک جام می جا طاق
که بر جام نه قیله بی ستون	توان شد کز خود توان شد بدون
تو که حاصلی غیر ددیوانه شو	هرگز آب خود خاکست بجای نه شو
منو قید این دیر خاکی بساد	که نا که دهر با میجر خاکست بیاد

بد ساقی آن خسروانی قدح
 مراد از قدح باد و سرمدیست
 جوانی چو برق یالی گذشت
 بر وترک این دارشش و ربکوی
 سر و ندیرین روان بر فشان
 روان شود آن سوی دار البقا
 بد ساقی آن که هر دو چ بخش
 که دوران جام از کف جم بود
 بد ساقی آن آب افسرده را
 که هر یار هشتی که بر منظر است
 بجز خون شایان درین طشت نیست
 شنیدم که شود دیده می پرست
 که کردن کردن که دون پر دست
 بد ساقی آن تج شیرین کوار
 که دارا که دارا است آفاق بود
 بدست اجل این فلک دور بود
 یی ساقی از من برویش شاه
 دل بی تو ایان مسکین بجوی
 غم این جهانرا کز و نیست قنع
 باقبال دارای دهم و تخت
 خدیو زمین پادشاه زمان
 که نمکین اورنگ شاهی از دست
 فروغ دل و دیده مقبلان
 که در این مفسر آید و جان فرح
 درین باد و مقصود ما بخود نیست
 چو باد صبا زندگانی گذشت
 بیادست ازین مارت مر بشوی
 و راز هر روانی روان بر فشان
 افتاد آن همیشگی بغیر خدا
 و دای دل ریشم چرخ بخش
 اگر طالی باشدش زان چه سود
 بی زنده ساز این دل مرده را
 سرکی قبای و اسکندر نیست
 بجز خاک خویان درین دشت نیست
 بختا نه سیکست جایی بدست
 از و شاد تر هر که ناد انترست
 که شیرین بود باد و از دست یار
 بد ازند که در جهان طاق بود
 که بزاری هرگز در اینجا نبود
 بگوین سخن گای شد جم کلاه
 پس آن گاه جام جهانین بجوی
 بی میتوان کردن از خویش دفع
 بهین میوه خسروانی درخت
 سه برج دولت شمشیر کمران
 تن اسائی مرغ و ماهی از دست
 دلی نعمت جمله صاحب دلان

جهاندار دین پرورداد کر
 چه کویم دهم شرح آثاراد
 چو قدر وی از حد و صفت بیش
 بر آدم با خلاص دست دعا
 که یارب بالادینماست تو
 بحق کلامت که آمد مستدیم
 که شاه جهان بادیر و زنج
 زمین تابود مظهر عدل و جور
 خدیو جهان شاه منصور باد
 بحمد الله اسے خسرو جم بکین
 بمنصوریت شد در آفاق نام
 فریدون سیکو ہی در ایوان بزم
 فلک را که در صدف چون تو نیست
 نه تنها خراجت دهند از فرنگ
 اگر تر کندهند بیت و گردوم و چن
 زحل گترین هندویت در روانی
 هایست چترت جایون اثر
 سکندر دفت روم تا چین تراست
 بجای سکندر بان سالها
 چو در یای و صفت نداد دکنار
 ز نظم نظامے که چرخ کهن
 یارم تضمین سهیت متین
 از ان بیشتر کاسوری در ضمیر
 کز و تخت کی کشت بازیب و فر
 که عقلت حیران در احواراد
 سر اندازم از عجز و تشویر پیش
 کنم روستے در حضرت کبریا
 با سوار اسما ی حسناست تو
 بحق رسول و بخلق عظیم
 باقبال آراسته تاج و تخت
 فلک تابود مرتع جدے و نور
 غبار غم از خاطرش دور باد
 شجاعی بمیدان دنیا و دین
 که منصور بودے بر اعدا مدام
 تهنیت نبردے بمیدان رزم
 فریدون و جم را خلف چون تو نیست
 که هراج با جت فرستد زنگ
 جو جم جملہ دارے بزیربکین
 سپهرت ظلاستے مرصع نطاق
 که دارد بسبط زمین زیر پر
 کرا داشت آینه آیین تراست
 بد اندازے کشف کن حالها
 مدیحت کنم بر دعا اختصاص
 نذر دوا و هیچ زیبا سخن
 که نزد فرد به زور نمین
 ولایت ستان باش و آقا فکیر

زمان تا زمان از سپهر بلند
 از آن می که جان داروی پویش داد
 بنیج دگر باشی قهر و ز منهد
 مرا شربت و شاه و افویش باد

❖ (معنی نامه) ❖

معنی کجایه بکلیانک رود
 برستان فوید سرودی فرست
 معنی نوازی طرب ساز کن
 که بار غم بر زمین و وقت پای
 معنی ازان پرده نقشی بسیار
 چنان برکش آواز خیا کر
 معنی دف و چنگ را سازده
 دهمی زن که صوفی بحالت رود
 معنی بزن چنگ در راه غنون
 میگردم سرم یابد آسایشی
 معنی بیابانت چنگ نیست
 شنیدم که چون می رساند گزند
 معنی کجایی که وقت ککرت
 همان به که غم بجوش آورد
 معنی بیساعود بر ساز کن
 یک نغمه در دریا چاره ساز
 معنی چه باشد که لطفی کنی
 بدون آن از فکر خود یکم
 معنی کجایه نوازی بزن
 چو خواهد شد عالم از ماتمی
 یاد آور آن خسروانی سرود
 یاران رفته درودی فرست
 بقول و غزل قسمه آغاز کن
 بضرع اصولم بر آورد ز جای
 بسین تاج گفت از حرم پرده دار
 که ناپید جنگی برقص آورده
 یاران خوش نغمه آوازده
 وصالش هستی حوالت رود
 بر از دلم فکر دنیا هوس و دن
 چون بود ز غم بادی آلایشی
 کنی برونی تکررت چنگ نیست
 خرد شنیدن دف بود سودمند
 ز بلبل چنهارا از غفلت
 دمی چنگ را در خردش آوردی
 نوازم نوازی آغاز کن
 دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز
 ز منم بازم آتش بل افکنی
 بهم بر زنی خانان غم
 بانی نوازان صلابه بزن
 کدالی می بی که شانه نشی

منفی بگو قول و بر دار ساز	که بچارگان را تو بی چاره ساز
توبه نامه راه مرا قلم برود	که بنایم از دیده من زنده رود
منفی یا بشتو و کار بند	ز قول من این بند وانا بسند
چو غم لشکر آرد سیار اصفی	بچنگ در با بے و نای و دنی
منفی تو سر مرا خرے	زمانه بانی زن دم محمد بے
بی دور کن از دولت کریمت	دمی در نبی زن که عالم دحیمت
منفی بجا بے بزن بر بلی	یا ساقی از باده پر کن بطی
که با هم نشینیم و چینی کنیم	دمی خوش بر آرمیم و طیشی کنیم
منفی ز اشعار من یک غزل	با پیک چنگ آرد اندر عمل
که تا وجه را کما سازی کنیم	برقص آیم و خرده باز بے کنم
بستی توان در اسرار صفت	که در بخودی را از تنوان نفعت
منفی معلوم دو تا بے بزن	بیکتانی اوسه تا بے بزن
منفی بساز این نو آیین سرود	بجو با حریفان با و از رود
روان بزدگان ز خود شاد کن	ز پر ویزه از بار بد یاد کن
سرقتن دار و در کرد و کار	من و مستی و خنده چشم یار
درین خون نشان محمد و سحر	لوخون مرا حے و سا هر بریز
همی بینم از دور کردن شکفت	ندانم کرا خاکت خواهر گرفت
فریب جهان قصه و شغفت	بین تاجه زاید شب آبستفت
بیا در جسان دل منه زینهار	کسی بر سر بل ندارد قرار
همان منزلت این جان خراب	که بدست ایوان افراسیاب
همان منزلت این بیابان دور	که کم شد در لشکر سلم و تور
بکار آے پیران لشکر کش	بکاشیده ترک نشخو کش
نه تنها شد ایوان و قصرش بیاد	که کس بدخداش هم ندارد بیاد
یکی را قلم زن کند و ز کار	یکی را و هندی تیغ در روز کار

*(مشوی) *

سک بر آن آدمی شرف دارد	که دل دوستان سیار دارد
این سخن را حقیقی باید	تا معانی بدل فرد و آید
کآدمی با تو دست در مضموم	سک زیدن بر آستان مرم
حیف باشد که سک و قاد دارد	و آدمی دشمنی روا دارد

*(مشوی) *

ایار یک اصبا قلبی کایب	شما می من بخود کند استیلب
کزاری کن سحر بر طرف کلزار	بسر و وکل ز ما بیظام بکزار
توباره ویش ز حسن ای کل وزن لاف	که زردوزی نه اند بود یا پاف
منازای سمر و یا بالاش از قدر	که باقدش یقین می افتی از حد
بیاساتی که ایام بهار دست	بر غم او که او بر هیز کار دست
شراب ارغوانی باغوا اے	همی خود تا توانی می توانی
مده در کوش ره بند اویان	چو پند شان چو آواز خطیبان
همین میگوید در باغ بلبل	که جام از کف مندر موسم کل
غنیمت دان وصال کل غنیمت	همی خوردن مصمم کن حریمت
مشو غافل که فرصت مینود فوت	دادم وقت عشرت میشو دفت
ز حلقه کوشش کن این بند یکدم	همی زن جام می و الله اعلم

*(مشوی) *

هر که آمد در جهان بر نشور	عاقبت میباید شش رفتن کبور
در ره حقیقت دنیا چون بلی	ل بقا جایی و دوران منزلی
دل منه بر این بل بر ترس و بیم	برکت ده ساز و مشو اینجا مقیم
نزد اهل معنی این کاخ سنج	هست چون دیرانه ناله ز کج
راستی در حقیقت سفته اند	عارقان کین خانه را خان گفته اند
خان اقامت را شاید در گذر	این جهان با کس نماند در گذر

دور باس از دوستی مال، جاء من گرفت خود تو بی بهرام کور کر نه کوری کوری من گفتت پنج کس دانست زن منزل کزیر انی که بر بگذری دامن کسان	زان که حالت مار، جاهت هست جاء خواسته افتاد آخر اندروام کور یک زمان بی کار منشین گفتت اندک دشت و از بر نا ویر ما فله الحمدی همی خواهد بخوان
---	--

﴿ قصیده ﴾

شد هر صدمه زمین چو با طردم جوان خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب دوست خودشید ملک پره و سلطان دادگر سلطان نشان هر صدمه اعظم سلطنت اعظم جلال دینی و دین آن که رفتن دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک ماست که شد طلعتش افروخته زمین سیرغ دهم را نبود قوت خروج چکش روان چو باد با طراف برده محسوس ای صدمه تو ملک جمال و جمال ملک تخت تور شک صند جشمید و کیباد کرد در خیال چرخ فند حکس تیغ تو نو آفتاب ملکی دهر جا که میرد ارکان نبرد و چو تو که هر هیچ قرن بی طلعت تو جان نگر اید بکا لبس هر دانشی که در دل دفتر نامدست دست ترا با هر که باد و شبیه کرد با پای جلال تو افلاک پایال	از پر تو سعادت شاه جهانستان صاحب قدران و خسر و شاه خدا مکان دارای داد کسرت و کسری کی نشان بالا نشین مستدایوان کن نشان دارد همیشه تو سن ایام زبیران خاقان کا مکار و شهنشاه نوجوان شاهی که شد بهشت افراشته زمان آنجا که باز بهت ادساز و آشیان هرش نمان چو روح در اعضای انس و جان وی طلعت تو جان جهان و جان جان تاج توطن خسر دار و ادوار و ان از یکدگر جدا افتد اجزای تو آمان چون سایه از قفای تو دولت بود و ان کردن نیاد و چو تو آخر بصد قران بی نعت تو مغربند دور استخوان دارد جواب خامه تو بر سر زبان چون قطره قطره این دهد و بد و بد آن وز بحر و دست تو درد هر داستان
---	---

بر پرخ علم هرست و بر فرق عقل تاج
علم از تو با کرامت و عقل از تو با فروغ
ای خسرو منیع جناب و رفیع قدر
ای آفتاب ملک که در جنب همت
در جنب بحر جود تواز قطره کمرست
عصمت نهفته رخ مهر ابرده ات مقیم
کردن برای خیمه خورشید فلک است
وین اطلس متفلس نه توست زرنکار
بعد از گیان بملک سلیمان نیافت کس
بودی درون کلشن و از پر دلان تو
در دشت دوم خیمه زد و غریب کو مس
تا قصر زد و ساخته لرزه افشاد
آن یکست تا بملک کند با تو همسری
سال در که ز قیصر آمدند تاج سر
تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاگرد
ایک بطرف کلشن و بستان همی روی
ای طبعی که از صنف کرد بیان قدس
ای آشکار پیش دانت هر چه کرد کار
داده فلک عنان ارادت بدست تو
کر کوشیت افتد بر داده ام بهتر
خصمت بکجاست در کف پای خودش فلک
هم کام من بخد مت تو کشت منتظم

در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان
شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان
وی داده در هم مثال و عظیم شان
چون ذره حقیر بود کنج شایگان
صد کنج شایگان که میخی بر ایگان
دالت نهاده رخت بقا زیر کندلان
از کوه و ابر ساخته نازیر و سایبان
پتر بلند بر سر فراگاه خویش و ان
این ساز و این خزینه و این لشکر کران
در هند بود غلغل و در زنگ بد فغان
تا داشت هند رفت و بیابان سیستان
در قصر پای قیصر و در خانه ها خان
از مصر تا بروم و زمین تا بقبر دان
وزینت آورند بد که خراج خان
توشادمان بدوات و خلق از تو شادمان
با بندگان سمند سعادت بریران
فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان
دارد همی پرده غیب اندرون نمان
یعنی که من کیسم بمرا خودم بران
و زنجشیت باید زد داده ام بکان
یار تو یکت بر سر چشم متشن نشان
هم نام من بمدحت تو کشت جادوان

<p>ز دلبری نتوان لاف ز دبا سانی بجز شکر دهنی مایه است خوبی را هزار سلطنت دلبری بدان نرسد چه کرد با که بر اینکشتی ز هستی من هم نشینی زندان سری فرد آور سار باد و تلکین که صد حکایت خاص بخاک پای صبوی کنان که تامن مست بهج ز اید ظاهری برست گذشتم بنام طره دل بند خویش خبر کن</p>	<p>هزار نکته درین کار هست تا دانسته بخاک می نتوان زد دم سلطان که در دلی بهتر خویش را بکنجانه سواد خسته سمندت که تیز میران که کنجهاست درین بی سری دسامان بگویم و کلمه رخت در مسلان بگوی میکرده استاده ام بدربان که زیر خرقة نه زنا داشت پنهان که تا خداست نکند و از پیرستان</p>
---	--

میکبر چشم عنایت ز حال حافظ باز
و کر نه حال بگویم با صفت فانی

<p>زیر شاه نشان خواهر زمین و زمان تو ام دو ات و دینی محمد بن علی زهی حمیده خضالی که گاه فکر صواب طرز دوات باقی ترا همی زبید اگر نه کج عطا شود بکفر خود تویی که صورت جسم ترا پیروی نیست کرام باید تعظیم نصیب باید کرد در دن خلوت کرو میان عالم قدس ترا رسد شکر آویز خواجگی کز جود سوا بقی کرمت را چه کونه شرح کنم صواعق عظمت را بیان چگونه کنم کنون که نشاید کل شند بجز گاه چمن شقایق از بی سلطان کل بسازد باز بدان رسید زسی نسیم باد بهار و</p>	<p>که فرست بد و حال افی و جانی که می در خندش از چهره فریزدانی ترا رسد که گیتی دعوی بها بپایانی که بهمت نبرد نام عالم فانی ز جوهر ملکی در لباس انسانی که در مساکت فکرست نه برتر از آبی هر رنگت تو باشد مسلح و وحانی دو آستین بکریان عالم افشانی تبارکت الله از ان کار سازد همان نعوذ بالله از ان تشنه طوفانی جز از نسیم صبا نیست همدم جانی بدست باد صبا کلمای نعمانی که لاف مرند از لطف روح حیوانی</p>
--	---

سحر کم چه خوش آمد که لبلی کلایانست	بنج میزد و میگذشت در سحرانی
که تنگدل چه نشینی ز بره بیرون آی	که در نخست شرابی چو لعل رمانی
ملک کرمی نمودی بر جمال کل یک ماه	که باز ماه دگر میزدی بشتیانی
بشکر تهمت تکفیر کز میان بر خاست	بکوش کز کل وصل دادیش بستانی
چنانچه شیوه دین پروران بود عاشا	همه کرامت و لطافت شرع یزدانی
و موز سرانالمقی چه داند آن غافل	که خنجر ب نندازد بزمهای سبجانی
در دین برده کل غنچه بین که میسازد	ز بهر دیده خشم تو اهل یکانی
طر بسرای و زیر دست ساقیا مگذار	که غیر جام می نچکد کرا نچانی
تو بودی ای دم صبح امید کز سر هر	بر آمدی و سر آمد شبان ظلمانی
ش نیده ام که زمین یاد میکنی که کاه	ولی مجلس خاص خودم نمی خوانی
طالب نیکنی از من سخن جفا ایندست	و کز نه با تو چه بخدمت در سخندانی

ز حافظان جهان کس جوینده جمع نکرد
اطلا اصف حکمی با نکات قرآنی

هزار سال بقا بخشد مدایح من	چنین متاع نفیسی بچون تو از زانی
سخن دراز کشیدم و می بسیدم هست	که ذیل عفو برین ماجر اچو شاکه
همیشه تا بهار آن صبا بصفه باغ	هزار نقش نگار و ز خط و کمانه
بباغ ملک ز شاخ اصل بهر دراز	شکفته باد کل دولت با مسالنه

﴿ شمس ﴾

در عشق تو اس صفت چنانم	کز هستی خویش در کمانم
هر چند که زار و نا توانم	کرد دست و پد هزار جانم

در پای مبارکت فشانم

کو بخت که از سر نیازی	در حضرت چون تو دلخواه
معروض کنم نهفته را زی	پیهات که چون تو شایسته

شریف و پد با شیانم

هر چند سبک‌تری تراخوست	کم کن تویدی که آن نه نیگوست
کر زانکدلت نه ز آهین دوست	آخر می‌رم کز در کن ای دوست
انکار که خاک استانم	
گفتم که چو کشتیم برادی	زین پس ره رحمت بسیاری
بر دل رفتم و فغانکاس	تو خود سر وصل ماندادی
من طالع و بخت خویش دانم	
ای بسته کرد و در دزدیک	بر سج بخون ترک و تاجیک
کر فانه محقرت و تار یک	در مسکن اخلص المالیک
بر دیده و روشنت نشانم	
من از تو بجسز و فاجویم	یرون ز کل و فاجویم
الاره بنده کے چویم	اسرار تویش کس نکویم
دا و صاف تویش کس نخوانم	
کیرم نه در وفا کتو دیم	نه عهد بهر بر فسنو دیم
نبود هر آنچه می نمودیم	آخر نه من و تو یار بودیم
عهد تو سکت و من هانم	
کر سیر ی تیغ تیزم	از کوی و قاف بر خیزم
و دران که کنند ریزه ریزم	من عهد و عهد تو ریزم
الا که بریز و استخوانم	
آنها که نشان عشق جویند	جز راه هزار من نبویند
خاکه من زار چون بویند	کر نام تو بر سرم بگویند
بفسر یاد بر آید از روانم	
کر بگذردم ز پیش خیلی	هر یک به فایه از میلی
از تو نکندم بغیر میلی	مجنونم اگر بهما میلی

ملک عرب و عجم ستانم

کستم صفادر آرد ویت	آشفته و تیره دل چومیت
هر چند فی رسم بکویت	شب بیدت که از فراق ویت

زادی بفلک فی رسانم

ای وصل تو اصل شادمانی	مانی نشاط جاویدانی
بر حافظ خود چه می فشانم	هر حکم که بر رسم برانی

مسلطت ز خویشتر مرانم

وکان تمام طبعه بدر الطباعه البساہرہ ❖ الکائنۃ بولاق سہ
القاهرہ ❖ تعلق المستعین برہ العیسیٰ البیدی ❖ عبدالرحمن بک
رشدی ❖ ملحوظا برحایہ الموکمل یاد ادرتہا ❖ وحسن
نضار تہا ❖ من علیہ لسان الصدق یعنی ❖ حسین افندی
حسینی ❖ بمعرفہ مصحح راجی عنود بہ عماد فی دمایاتی
مصطفیٰ افندی سنی ❖ وذلک فی اواخر محرم
سنۃ ۱۲۸۱ من ہجرۃ خیر الانام
علیہ دلی آکہ افضل السلام
آمین



❖ (بقول رئیس تنقیلہ) ❖

فاذۃ تزدری البسدر البوسہ	بجیا و مقسلہ بابلیسہ
ام میسات فائض تنجلی	من قواف حصہ نہا حافظیسہ
بالہما جملہ حکمت من قریض	معجزات آمار ہا فیضیسہ
قد کساہا حسن الطبساع جمالا	افزایدتہ فی حلۃ فارسیسہ
و جہا ساجرا المناخدا برا	ہیم علیا من البرود الوشیسہ
بارع اللہ علیہ اود عہتہا	ید ذال الشیر اوی خود اسنیسہ

Bibliotheca Alexandrina



0420143